



هم‌ایه ۳

منتخبی از آثار هنرجویان دوره سوم کارگاه ادبی چهارشنبه‌ها

هم‌ایه ۳

منتخبی از آثار هنرجویان دوره سوم کارگاه ادبی چهارشنبه‌ها



توانا

TAVANA

آموزشکده آنلاین
برای جامعه مدنی ایران

e-collaborative

for civic education



آموزشکده آنلاین
برای جامعه مدنی ایران

<http://www.tavaana.org>

پروژه

e-collaborative
for civic education

<http://www.eciviced.org>

همسایه ۳

آموزشکده توانا (آموزشکده الکترونیکی برای جامعه مدنی ایران)

ناشر: E-Collaborative for Civic Education

نقاشی روی جلد: اثر واسیلی کاندینسکی

e-collaborative for civic education

ECCE (E-Collaborative Civic Education) یک سازمان غیرانتفاعی در ایالات متحده آمریکا، تحت 501c3 است که از فن آوری اطلاعات و ارتباطات برای آموزش و ارتقای سطح شهروندی و زندگی سیاسی دموکراتیک استفاده می‌کند.

ما به عنوان بنیانگذاران و مدیران این سازمان اشتیاق عمیق مشترکی داریم که شکل دهنده ایده‌های جوامع باز است. همچنین برای ما، شهروند، دانش شهروندی، مسئولیت و وظیفه شهروندی یک فرد در محافظت از جامعه سیاسی دموکراتیک پایه و اساس کار است؛ همان‌طور که حقوق عام بشر که هر شهروندی باید از آن‌ها برخوردار باشد، اساسی و بنیادی هستند. ECCE دموکراسی را تنها نظام سیاسی قادر به تأمین طیف کاملی از آزادی‌های شهروندی و سیاسی برای تک تک شهروندان و امنیت برابری و عدالت می‌داند. ما دموکراسی را مجموعه‌ای از ارزش‌ها، نهادها و فرایندها می‌دانیم که مبشر صلح، توسعه، تحمل و مدارا، نکتزگرایی و جوامعی شایسته سالار است که به کرامت انسانی و دستاوردهای انسانی ارجح می‌گذارند.

ما پروژه اصلی ECCE یعنی «آموزشکده توانا: آموزشکده مجازی برای جامعه مدنی ایران» را در سال ۲۰۱۰ تأسیس کردیم. آموزشکده توانا در ارایه منابع و آموزش در دنیای مجازی در ایران، یک نهاد پیشرو است. توانا با ارایه دوره‌های آموزشی زنده در حین حفظ امنیت و با ناشناس ماندن دانشجویان، به یک جامعه آموزشی قابل اعتماد برای دانشجویان در سراسر کشور تبدیل شده است. این دروس در موضوعاتی متنوع مانند نهادهای دموکراتیک، امنیت دیجیتال، حقوق زنان، وب‌نویسی، جدایی دین و دولت و توانایی‌های رهبری ارایه می‌شوند. آموزشکده توانا آموزش زنده دروس و سمینارهای مجازی را با برنامه‌هایی مثل مطالعات موردی در جنبش‌های اجتماعی و گذارهای دموکراتیک، مصاحبه با فعالان و روشنفکران، دستورالعمل‌های خودآموز، کتابخانه مطالب توصیفی، ابزارهای کمکی و راهنمایی برای آموزشگران ایرانی و حمایت مداوم و ارایه مشاوره آموزشی برای دانشجویان تکمیل کرده است.

تلاش ما برای توسعه توانایی‌های آموزشکده توانا متوجه گردآوردن بهترین متفکران ایرانی و صداهای حذف شده است. به همین ترتیب، به دنبال انتشار و ارتقای آثار مکتوب روشنفکران ایرانی هستیم که ایده‌های آنان در جمهوری اسلامی ممنوع شده است.

یکی از نقاط تمرکز تلاش توانا، ترجمه متون کلاسیک دموکراسی و مقالات معاصر در این باره و نیز ترجمه آثار مرتبط با جامعه مدنی، حقوق بشر، حاکمیت قانون، روزنامه‌نگاری، کشمگری و فن آوری اطلاعات و ارتباطات است. امید ما این است که این متون بتواند سهمی در غنای فردی هموطنان ایرانی و برساختن نهادهای دموکراتیک و جامعه‌ای باز در ایران داشته باشد.

سپاسگزار بازتاب نظرات و پیشنهادهای شما

فهرست

۱۳۸.....	محدثه بلوکی	۹.....	پیش‌گفتار
۱۴۱.....	محمد تربت‌زاده	۱۱.....	فاطمه احمدزادگان
۱۴۳.....	ناصر تهمک	۱۳.....	فرید احمد نژاد
۱۴۹.....	هیمن جدی	۱۵.....	ناهد احمدی
۱۵۱.....	داریوش جلینی	۱۷.....	امین احمدی شرف
۱۶۳.....	میلاذ حاتم‌وند	۲۱.....	فاطمه اختصاری
۱۷۰.....	پویا خازنی اسکوئی	۵۴.....	عاطفه اسدی
۱۷۷.....	مینا خازنی اسکوئی	۷۶.....	اعظم اسعدی
۱۷۹.....	مهدی خدابخش	۸۸.....	عباس اصغرپور
۱۸۶.....	کما خلاص	۹۵.....	حمیدرضا امیرخانی
۱۸۷.....	شاهین خلیلی	۹۸.....	لیلی آبسته
۱۸۹.....	بیتا درخش	۱۰۱.....	ادریس آجرلو
۱۹۲.....	مهدی دریاب	۱۰۳.....	روشنک آرامش
۱۹۷.....	سودابه رضاییک	۱۱۷.....	منصوره بادآهنگ

۳۱۷ مهتاب قربانی	۲۱۱ ابوالفضل رنجبر
۳۲۳ پوریا قنبری	۲۱۹ محمد زاهدی
۳۲۷ شبنم کاظمی	۲۲۱ سعید سالاری
۳۳۳ غزاله کفامنش	۲۲۳ سارا سلماسی
۳۳۷ پویا کولیوندزاده	۲۲۵ فاطمه سلیم پور
۳۴۳ ساسان گشتیل	۲۲۸ عرفانه شمسی
۳۴۵ احمد محبی	۲۳۱ سمیه شیخی
۳۴۶ هستی محمودوند	۲۳۴ فرشاد صحرایی
۳۵۳ سیامک مسیح پور	۲۴۱ مهرناز صفوی
۳۶۰ محمدعلی معماری	۲۴۳ محمدرضا عبادی صوفلو
۳۶۲ محمد مهدی زاده	۲۵۱ پویا عباسیان
۳۶۵ عمران موحد	۲۵۳ احمد عزیززاده
۳۶۸ خبات نادری	۲۶۵ سروش علی نژاد
۳۷۰ افسانه نادری	۲۶۸ سعید علی زاده
۳۷۳ محمد نادری	۲۷۲ محبوبه عموشاهی
۳۷۵ حسین نجفی	۲۸۲ آریا عینی
۳۷۶ عادل نریمانی	۲۸۶ حامد فدایی
۳۹۲ هانی نژادمقدم	۳۰۰ محسن فروغ افکن
۳۹۶ پدیده نیشابوری	۳۰۸ فرناز فرید
۴۰۲ ماهان هنرمند	۳۱۱ آرسن فلاح
۴۰۴ ندا یاسمی	۳۱۳ علی قربانی

پیش‌گفتار

مجموعه‌ای که پیش روی شماست، ماحصل فعالیت‌های هنرجویان در دوره سوم کارگاه‌های ادبی توانا است که زیر نظر من و به صورت آنلاین در یک دوره چندماهه برگزار شد. برای من که تجربه ۱۴ سال برگزاری این کارگاه‌ها را به صورت حضوری در ایران داشتم، پس از خروج اجباری از ایران همه چیز تمام شده بود. از دیدگاه من در آن روزها برگزاری کارگاه با استفاده از اینترنت بی‌معنا بود و چند سالی را در مقابل وسوسه ادامه آن در فضای مجازی مقاومت کردم.

اما بالاخره تصمیم گرفتم نگاه صفر و صدی خودم را کنار بگذارم و با اذعان به اینکه برگزاری کارگاه‌ها به صورت آنلاین، کم و کاستی‌های فراوانی دارد به همان دستاوردهای کم اما پرازش قناعت کنم؛ مخصوصاً در این روزگار که فعالیت‌های فرهنگی ریشه‌ای، بسیار اندک صورت می‌گیرد و جامعه ایران نیاز به آموزش و فرهنگ‌سازی گسترده در بسیاری حوزه‌ها دارد. همچنین کارگاه‌های آنلاین با تمام ضعف‌هایش این خوبی را داشت که می‌توانست مخاطب وسیعی را در سرتاسر جهان پوشش بدهد و به طبقه فرودست، روستاهای بدون امکانات، نسل دوم ایرانیان ساکن خارج از کشور، فارسی‌زبانان افغانستانی و... اجازه بدهد در کنار هم حضور داشته باشند و به ادبیات، هنر و آموزش بپردازند.

این مجموعه آثار حدود ۷۰ شاعر، نویسنده و ترانه‌سرای جوان را در کنار هم گرد آورده است. تعدادی از آن‌ها از شاعران و نویسندگان مطرح هستند که حضورشان در کارگاه به

جوان ترها انگیزه مضاعف می داد و راه را نشان می داد. تعدادی نیز اولین آثارشان را در کارگاه خلق کرده و در اولین قدم های فعالیت ادبی بودند. اما بیشتر هنرجویان، هنرمندانی با سابقه چند ماهه ادبی بودند که حال تصمیم گرفته بودند جدی تر به ادبیات بپردازند. برای همین هم هست که در این مجموعه گاهی آثاری متوسط و حتی ضعیف نیز به چشم می خوردند چون این مجموعه منتخب بهترین ها نیست بلکه مسیری است که بهترین های آینده در حال پیمودنش هستند. و برای اثبات این امر، همین دلیل کفایت می کند که بسیاری از هنرجویان دوره های اول و دوم کارگاه، امروزه به شاعران، نویسندگان و ترانه سراهایی حرفه ای تبدیل شده اند. تعدادی از آن ها کتاب های انفرادی خود را منتشر کرده اند و حتی جوایزی نیز دریافت کرده اند. حتی همان تعدادی نیز که ادبیات را جدی ادامه نداده اند در زمینه هایی مثل روزنامه نگاری، تحلیل سیاسی، تولید محتوا و... به فعالیت پرداخته و آن بینش و نگاه را در مسیرهای مشابه به جریان انداخته اند.

در نهایت تشکر می کنم از «آموزشکده توانا» برای انتشار این مجموعه و همه عزیزانی که تلاش کردند تا این کتاب، صدای شاعران و نویسندگان جوان را به مخاطب برسانند. آثاری خواندنی که ارزش بررسی و تحلیل چندباره دارند زیرا همان طور که در بالا تاکید کردم این مجموعه هم زمان آثار تعدادی از هنرمندان حرفه ای را در کنار هنرجویان تازه کار اما با خلاقیت و استعداد فراوان دربرمی گیرد. لازم به ذکر است که تمامی آثار زیر نظر من به چاپ رسیده اند و بسیاری از آنها قبل از چاپ، ویرایش های اندکی داشته اند. سپس دوست ویراستاری، زحمت دوباره خوانی تمام آثار را کشیده و ویرایش کامل صورت گرفته است. ضمن تشکر از عاطفه اسدی، ویراستار کتاب، عذرخواهی می کنم از عزیزانی که به علت های گوناگون نظیر ارسال اثر پس از پایان مهلت، فرستادن آثار به شکل پی دی اف و... نتوانستیم آثار زیبایشان را در این مجموعه به چاپ برسانیم. امیدوارم عمری باشد و در گزیده های بعدی بتوانیم در خدمت این عزیزان باشیم.

مهدی موسوی

زمستان ۱۴۰۱

فاطمه احمدزادگان

فرا بخوانید! فرا بخوانید درّه‌ها و رودها و شره‌های ریزگرد!
 ای زوزه که فراموش رفت در «جهان آرا» و «هورالعظیم» عظیم‌الجثه در شکلِ خون!
 بیار از ابرِ بی‌آبی!
 از لال‌مانی انسان‌هایی که مورد تکامل خون و خاموشی‌اند
 «اروند»، «کرخه»، در نفس ماهی‌ها، خشک است
 انسان‌ها این/سان به چهار ملکوتِ اعلی
 ای نفقت خشک شده در سینه‌های زنی نازا
 ای مرثیه‌ات پیچیده در هورالعظیم
 ای صدات رمیده در موهاش سنج‌زده
 در تناژ جاشوهاش
 بر باد داده
 ماهی‌هایت را چه کسی رم داد به سوی درخت‌های بادام؟
 در دست‌های تو
 چشم‌های نفت را کور کرده‌اند
 چشمه‌های نفت را برده‌اند بر لب آب و تشنه برگردانده‌اند
 گردانده‌اند در ملاءعام

بارانم بده
بر پاشیدن است و اجزا به اجزا
برگ‌های بی‌رگ
آزادی از تبار ما به زمین سخم می‌خورد
من گیاهم؛ این چنین در زاییدن خط و حرف
من آبادی‌ام بی‌سایه، بی‌سر
از مشتم موری زمین خورد آبی را که زمین پس نمی‌داد
و کرخه کرخه ریخت ترس به جان نیزاری که ماه شهر بود
شهری که پوتین‌هایش را درآورده
ایستاده به تماشای خونی که از پرنده‌ی سینه‌اش، نفت می‌ریزد

فرید احمد نژاد

«بی‌فایده‌گی جمعی»

فایده‌ای ندارد داشتن چشم
 وقتی هرچه را که می‌بینم بی‌فایده‌ست
 یا قلب
 وقتی که به جای لرزیدن برای کسی
 فقط خون را پمپاژ می‌کند
 تا عمرم را توی اداره و صف مترو هدر بدهم
 پارسال پدر بزرگ بی‌نتیجه رفت زیر خاک
 مثل سیگاری که فقط برای دود شدن روشن شده باشد
 دیروز پسرعمویم به دنیا بیاید
 یا آرمان دایی که چند سال قبل بی‌فایده توی جنگ کشته شد
 تا امروز آرمان، پسر کوچکش
 به چیزی افتخار کند که وجود ندارد
 پدرم بی‌فایده توی هال مست می‌کند
 مادرم در آشپزخانه از پشت صلوات‌ها شله‌زرد را هم می‌زند

ولی دلش می‌داند که نذرش بی‌فایده است
خواهرم الکی به جوک‌های توی موبایلش می‌خندد
وقتی که برادرم بدون هیچ سودی نشست توی اتاقش
و «کانت» و «هگل» را بغل کرده
عمه بی‌فایده با شاسی‌بلندِ ماشینش پز می‌دهد
خاله معتقد به «هدف وسیله را توجیه نمی‌کند»
بی‌نتیجه به فقرش افتخار می‌کند
مثل ماهی‌ای که بی‌فایده زیر آب گریه می‌کند
من اینها را می‌نویسم تا شاید کسی...
اما صدای گریه‌ی ماهی‌ها
به هیچ ساحلی نمی‌رسد

ناهید احمدی

آه دریا! کجاست ماهی هات؟
 ماهی کنجکاو بهرنگت
 تشنه‌ای و به سرفه افتادی
 در غروب نگاه بی‌رنگت

آه دریا! صدای موجت کو؟
 ماه را کی؟ که از تو دزدیده؟
 چه کسی با دو چشم بی‌رحمش
 خواب ویرانی تو را دیده؟

رودهایی که عاشقت بودند
 با چه سحری مسیرشان گم شد؟
 ابرها از سخاوت افتادند
 سینه‌ات سرزمین کژدم شد!

دختر روزهای بارانی!

ساحلت را کجا رها کردی؟
 آسمان پوش دامن ابریشم!
 با کدام ابرها شنا کردی؟

در گلویت گره‌گره بغض و
 توی خون تو تشنگی جاری ست
 قطره‌هایت صدف صدف خشکید
 در سکوتی که سرد و تکراری ست

می‌روی سمت خواب طولانی
 رفته‌رفته بغل کنی خود را
 تا فرو ریزی از درون به خودت
 توی دلشوره‌های ماهی‌ها

آخ دریا! نمیر و زنده بمان
 نطفه‌ی ماهی سیاهت را
 از دهان نهنگ و کوسه بگیر
 باز کن سمت ماه، راهت را

آخ دریا! نفس بکش دریا!
 پر شده قلب آسمان از درد
 آخ دریا! نمیر و زنده بمان!
 باز هم سمت ساحلت برگرد

آخ دریا! نفس بکش دریا...

امین احمدی شرف

«ساکنان خانه‌ای خالی»

زنگ تلفن مرور خاطرات است برایم در خانه‌ای خالی
صدایی در خانه پیچیده
صدای تیک‌تاک ساعت
آواز پرنده‌ای که نمی‌بینم
صدای باد

چشم می‌بندم
و می‌مانم در خیال
مثل تقویمی که هیچ اتفاق تازه‌ای برایش تفاوت نمی‌کند
و تنها با خاطرات قدیمی‌اش زنده است!

کسانی که دوستشان دارم
شبیه گوشی تلفن شده‌اند
که سیمش در رگ‌های من گره خورده است

حرف که می‌زنم
همه چیز درونم منعکس می‌شود!
کسی آن طرف خط نیست
و قلبم مثل زیرسیگاری، دائماً روشن و خاموش می‌شود!

حالا دیگر حرف‌ها زده شده
و اتفاق ناخواسته مانند حضور سنگی
در بعدازظهری ساکت
شیشه‌ی اتاق را خرد کرده است
حالا دیگر تفاوتی نمی‌کند
پشت پرده‌ی این اتاق
روز است یا شب...

امین احمدی شرف

«عکس یادگاری»

در تاریکی
چراغ خاموش می شود
روبه رویم نشسته ای
لبخند می زنی
و قبل از هر حرفی
باز همدیگر را گم می کنیم!
امسال هم نیستی
و عکس های سه در چهارمان
همدیگر را بغل کرده اند!

امین احمدی شرف

«چند بخیه؟»

مرداب دو قلاب دارد
یکی قلاب ماهی‌گیران
یکی دهان ماهیان!

من دو قلب دارم
یکی خودش را پرتاب می‌کند از پنجره
یکی از پنجره برمی‌گردد به سینه‌ام
من دهان ماهیانم
چند رشته سیم می‌برد مرا به اتاق
و سال‌های بعد از یادم می‌رود
درست قبل از اینکه یادداشتشان کنم!
مرداب فرود می‌آید به اتاق
مرداب تبخیر می‌شود از کاغذم
می‌ماند چند تکه طناب که از قلبم بیرون زده
می‌بندم به هم این نخ‌های بخیه را

فاطمه اختصاری

«پری»

زدم توی گوشش تا بفهمد با بد کسی طرف است. ضربه‌ام محکم بود و از عقب چسبید به دیوار اتاق خواب خانه‌ی جدیدش. گفتم: «پری کجاست؟ زود باش بگو وگرنه پاره‌پاره می‌کنم!» شروع کرد به خندیدن. قهقهه می‌زد و بیشتر می‌رفت روی اعصابم. یک سال بود روی این کتاب کار کرده بودم و حالا که به فصل ده رسیده بودم، شخصیت اولم غیبش زده بود. از همه‌ی فصل‌ها ردپایش پاک شده بود. همه‌ی کتاب را دوباره و دوباره خوانده بودم، اما نبود که نبود. حتی از جاهایی که با فرهاد در حال حرف زدن بود، یا رقصیدن یا هر کوفت و زهرماری، پاک شده بود. همه بودند و حرف می‌زدند و زندگی می‌کردند، ولی بدون او. نمی‌خواستم فرهاد را اذیت کنم اما از همان اولش که پرسیدم «پری کجاست؟»، شروع کرد به خندیدن و خواندن «تو ای پری کجایی؟ که رخ نمی‌نمایی...»

تقصیر خودم بود. فصلی که فرهاد از سربازی برمی‌گشت و برای اولین بار وارد داستان می‌شد را این‌طوری شروع کرده بودم: «فرهاد هر کاری می‌توانست بکند. هر کاری که تابه‌حال خواسته بود را کرده بود و حالا هم پری را می‌خواست.»

و در ادامه‌اش پری بود که حرف می‌زد و حالا از جملات داستان حذف شده بود. پری به او پیشنهاد می‌داد برای مرخصی سربازی که برگشت تهران، بیاید خانه‌ی آنها. او با پدرش

زندگی می‌کرد. پری گفته بود که پدرش آرزایم دارد و چیزی یادش نمی‌ماند. با اینکه مجرد است اما می‌تواند او را متقاعد کند که صد بار عروسی کرده و صد تا بچه دارد. از این داستان‌ها کلی خندیده بودند. پری به پدرش حالی کرده بود که فرهاد شوهرش است و دارد از سربازی برمی‌گردد. پدرش چند بار سؤال کرده بود «شوهرت؟» و پری هم داستان خیالی عروسی خودش با فرهاد را چند بار برای پدر تعریف کرده بود. اگرچه می‌دانست یادش نمی‌ماند اما شاید لحظه‌ای که فرهاد وارد خانه‌ی آنها می‌شد، پدر دوباره می‌پرسید. و پری می‌توانست با اعتماد به نفس بیشتری داستانش را تعریف کند.

دوباره به آن فصل نگاه کردم. فرهاد می‌رفت خانه‌ی آقای اولیایی. از در باز می‌رفت داخل. آقای اولیایی که جلوی تلویزیون بود، به او می‌گفت: «خوش آمدی احمد جان. خانم نیست. رفته خرید.» در صورتی که پری باید خانه بود و خودش در را باز می‌کرد و فرهاد را راهنمایی می‌کرد داخل. بعد فرهاد در جواب پدر پری می‌گفت که اسمش فرهاد است نه احمد. و آقای اولیایی می‌گفت: «احمد جان وقتی با پری عروسی کردی که اسمت احمد بود. نبود؟ یک عکس ازت مونده توی آلبوم. می‌خوای نشونت بدم؟» و فرهاد چیزی نمی‌گفت و می‌رفت روی مبل می‌نشست. بعد هم تنهایی می‌رفت توی اتاق خواب و تنهایی بی هیچ سروصدایی می‌خوابید.

تقصیر خودم بود که شخصیتش را دیوانه و روانی ساخته بودم. توی همان اتاق بود که گیر داده بود به پری که: «احمد کیه؟» دسته‌کلیدش را درآورده بود و روی زانوی پایش می‌کشید و هی می‌پرسید. اشک پری را درآورده بود و باور نمی‌کرد که این پیرمرد آرزایم دارد و گاهی چرت و پرت می‌گوید.

یقه‌اش را گرفتم و کشیدمش سمت خودم. من را که نمی‌دید اما هر کاری می‌کردم، تأثیرش را حس می‌کرد. گفتم: «تا پری نباشه این داستان تموم نمی‌شه! فهمیدی؟ اون وقت مجبوری تا ابد توی همین اتاق بمونی. بگو چی کارش کردی؟ کجا قایمش کردی؟» کجا می‌توانست قایمش کند؟ توی کدام فضا؟ شاید پری را کشته و خاکش کرده بود. نمی‌توانم بفهمم. مغزم هنگ کرده و دارم دیوانه می‌شوم.

: «تو ای پری کجایی؟ که رخ نمی‌نمائییی؟»

رفتم سراغ آقای اولیایی در فصل پنج. آنجایی که سرحال بود و داشت باغچه را آب می‌داد. بعد پری را با اسمش صدا می‌زد تا برایش چایی بیاورد. حواسش جمع‌تر از همیشه بود و یاد

گذشته‌ها کرده بود. گفتم: «آقای اولیایی! سلام.» دوروبرش را نگاه کرد و جواب داد: «سلام! بفرمایین.» گفتم: «پری رو ندیدین؟» سرش را می‌چرخاند و دنبال پیدا کردن صاحب صدا بود. گفتم: «دخترم! دو تا چایی بیار مهمون داریم.» گفتم: «پری نیست. ببینین جواب نمی‌ده. نیومده چایی بیاره. از کی ندیدینش؟» توی فکر فرو رفت و غمگین شد.

: «شاید با شوهرش رفته خونه‌ی خودش بالاخره. می‌خواست از احمد طلاق بگیره ولی باز مثل اینکه خوب شدن. پسر خوبی هم هست. با هم باشن بهتره.»

- «احمد اومده بود اینجا؟»

: «آره، اومده بود. از سربازی برگشته. لاغر شده طفلک.»

- «اون که فرهاده آقای اولیایی. احمد ریش و سیبیل داشت. یادتونه؟ قدش بلند. فقط شیش ماه عقد بودن و بعد جدا شدن. به عکس ازش مونده توی آلبومتون.»

: «نه! احمد بود. با هم رفتن توی اتاق. دعوا کردن دوباره. این دختر خیلی بدخلقه. می‌خواد طلاق بگیره.»

- «اونی که اون روز با لباس سربازی اومد دوباره نیومد؟ دوباره ندیدینش؟»

: «نه! کیو می‌گی؟ پری کیه؟ تو کی هستی؟»

بین به چه روزی افتاده بودم که باید می‌نشستم و از اینها حرف می‌کشیدم. رفتم سراغ یخچال و شیشه‌ی آب سرد را برداشتم و یک نفس رفتم بالا. ته‌مانده‌اش را هم ریختم روی سرم. با اینکه تابستان شده بود اما هنوز کولر را راه نینداخته بودم. پنکه را از ته کمد بیرون آوردم و گذاشتم روی میز. روشنش کردم. خاکش پخش شد و به سرفه‌ام انداخت. دوباره رفتم سراغ کتابم. رفتم سر فصل پارتی و شروع کردم به خواندن.

«فرهاد توی تاریکی سالن نشسته بود و بقیه را نگاه می‌کرد. دلش می‌خواست بلند شود برقصد اما نمی‌توانست.»

مسخره است. مسخره. اینها نوشته‌های من نیستند. فرهاد و پری توی تاریکی سالن نشسته بودند و همدیگر را نگاه می‌کردند. فرهاد دلش می‌خواست با هم برقصند اما به خاطر پری چیزی نمی‌گفت. چون پری همان روز توی کلاس یوگا پایش پیچ خورده بود و به سختی می‌توانست راه برود.

«آزیتا با دو پیک شراب به سمتش آمد و همان‌طور ایستاده پرسید: «خلوت کردی؟ چه خبره؟ نکنه داری شیطونی می‌کنی؟» فرهاد خندید و گفت: «شیطون ما که شمایی!» و آزیتا

دستش را کشید تا بلند شود و برقصد.»

مسخره است. مسخره. تنهایی که نمی‌شود خلوت کرد، شیطنت کرد. اصلاً آزیتا پیک‌ها را می‌دهد دست کی و بعد می‌رود با فرهاد می‌رقصد؟ برگشتم چند صفحه عقب‌تر، جایی که آزیتا جلوی آینه‌ی توالت دارد آرایش می‌کند. صدایش کردم. مست بود و جواب نداد. فکر کرد از بیرون صدایش می‌زنند. دوباره صدایش کردم. گفتم که من شیما هستم و توی توالت نشسته‌ام. شیما دوست صمیمی‌اش بود. گفت: «برین! به من چه‌کار داری؟» گفتم: «تو پری رو ندیدی؟»

: «پری؟ کدوم پری؟»

- «دوست دختر جدید فرهاد. همون‌که قرار بود باهاش بیاد.»

: «تو غلط کردی با اون! دوس دختر نداره. این‌که هنو دو روزه از سر بازی برگشته.»

- «شاید به تو نگفته‌خوب. دیشب با هم بودن تازه. رفته خونگی دختره می‌خوابه.»

: «چرت و پرت نگوی شیمیایی. دیشب پیش من بود. تا خونگی جدید بگیره میاد سعادت‌آباد. تو این جفنگارو از کجات درمیاری؟»

و شروع کرد به کشیدن خط چشمش. برگشتم چند صفحه عقب‌تر. جایی که فرهاد باید زنگ می‌زد به پری تا هماهنگ کند و شب برود پیشش. پری باید کشیک می‌داد که عمه‌اش خوابیده باشد و بعد خبر بدهد به فرهاد که بیاید. عمه‌اش همسایه‌ی روبه‌روی آنها بود و اگر می‌فهمیدند پری پسر می‌آورد خانه‌شان، روزگارش را سیاه می‌کردند. فرهاد گوشی‌اش را برمی‌دارد و زنگ می‌زند به آزیتا و برای شب هماهنگ می‌کنند.

هیچ خبری از پری نیست. می‌روم خط آخری که نوشته‌ام؛ جایی که فرهاد خوابیده. دوباره یک کشیده می‌خوانم توی گوشش و می‌پرسم که چرا به جای پری با آزیتا قرار گذاشته است؟ چرا اصلاً به پری زنگ نزده؟

می‌خندد و می‌خواند: «تو ای پری کجایی، که رخ نمی‌نمایی...» توی ذهنم بود از خواب که پا می‌شود و جلوی آینه می‌ایستد این را بخواند اما نه الآن. نه در جواب من. می‌خوانم آن طرف صورتش. شروع می‌کند به گریه کردن. وسط گریه می‌خندد و می‌خواند: «تو ای پری کجاااایی؟»

می‌روم اوایل کتاب. اولین جایی که کسی پری را می‌بیند یا صدا می‌زند. اولین اتفاق کتاب، صحبت کردن شاگرد کلاس خصوصی یوگایش با او بود. پری داشت به او یاد می‌داد که

چطور عضلاتش را منقبض کند و بعد با یک نفس عمیق همه‌ی بدنش را شل کند. به او گفته بود چشم‌هایش بسته باشد و خودش با صدای آرام حرف می‌زد. پری می‌گفت که حس کن مثل یک قایق هستی روی دریا. معلق و آرام. قایقی که هیچ‌کسی سوارش نیست. هیچ مقصدی ندارد و هیچ‌جایی قرار نیست برود. دست‌هایت را از دو طرف باز کن و بگذار روی زمین. نفست را ببر داخل و آهسته و آهسته از بینی بده بیرون. و در همان حال خودش به ظرف میوه‌ی روی میز نگاه می‌کرد و دلش می‌خواست یک انبه بردارد و بخورد. با خودش فکر می‌کرد که نمی‌داند طعم انبه چه جوری است. نمی‌داند یا فراموش کرده؟! و به خاطر آورد که اولین باری که انبه خورده، توی خوابگاه بوده که هم‌اتاقی‌اش یک تکه به او تعارف کرده و او بیشتر دلش می‌خواست. شاگردش چند ثانیه‌ای که می‌بیند صدایی از پری در نمی‌آید چشم‌هایش را باز می‌کند و می‌نشیند. صدایش می‌کند و پری چشمش را از ظرف میوه برمی‌دارد. می‌گوید که خودش هم رفته است توی حس قایق و دریا و سکوتش به این خاطر بوده است. بعد شاگردش شروع می‌کند به گریه کردن و سرش را می‌گذارد روی پاهای پری. او زن سی و چند ساله‌ای است که یک روز برای پری درددل می‌کند و می‌گوید که عاشق پری شده است. اما حالا بدون حضور پری، همه‌ی آن اتفاقات خنده‌دار شده‌اند. فکر کن یک نفر درحالی‌که توی خانه تنهاست، دست از یوگا بکشد و شروع کند به گریه کردن و بعد هم زمین را نوازش کند و بگوید دوست دارد تمام مدت روی این زمین دراز بکشد و گریه کند. مسخره است. مسخره.

هیچ فضایی غیر از این خطوط وجود ندارد. می‌روم سراغ عمه و او را هم سؤال پیچ می‌کنم. اصلاً زیرش می‌زند که دختر برادری داشته. یک کاسه آش درست کرده و دارد رویش را تزئین می‌کند تا ببرد برای آقای اولیایی. با قیافه‌ی حق به جانب به صدایی که از درودیوار می‌شنود، می‌گوید: «پری کدوم پریه؟ پری کدوم ورپریده‌ایه؟» پسر کوچکش را صدا می‌زند تا کاسه را ببرد خانه‌ی روبه‌روی. مجید با ورجه‌وورجه می‌آید و شلوارش را بالا می‌کشد. کاسه را می‌گیرد و می‌رود. از توی راهرو داد می‌زند: «من تا شب پیش پری می‌مونم. خب؟» چشم‌های من و مادرش گرد می‌شود. می‌دوم سمت مجید اما از خانه خارج شده و داستان هیچ‌وقت به او بر نمی‌گردد.

صدای پنکه روی مغزم است. اینکه می‌چرخد هم اعصابم را خرد می‌کند. می‌گذارمش پایین میز و ثابتش می‌کنم. چرا باید همه پری را کنار بگذارند؟! پدر آلزایمری‌اش که به او نیاز

دارد، اما حالا شاید فراموشش کرده باشد. دست خودش که نیست. فرهاد که عاشقش شده بود، هفته‌ای یک بار با چه سختی از پادگان زنگ می‌زد تا صدایش را بشنود. حالا درست است که پری به او دروغ گفته بود و اصلاً ماجرای نامزدی‌اش با احمد و حتی شاگرد کلاس یوگایش را به او نگفته بود، اما دوستش داشت. وحشتناک عاشقش بود. با چه سختی آورده بودش خانه‌شان. دو شب را با هم گذرانده بودند. اینکه فرهاد یکهو احساس می‌کند دیگر پری را دوست ندارد هم دلیلی برای این گم شدن نیست. فرهاد دو فصل کامل با خودش درگیر این دوست نداشتن است. پری را دیگر دوست ندارد اما نه چیزی می‌گوید، نه حرکتی می‌کند که پری بفهمد. تمام مدت سعی می‌کند بفهمد چرا و چطور یکهو تمام احساساتش تمام می‌شود. عذاب وجدان کلافه‌اش می‌کند. کارش به قرص و الکل می‌کشد، اما حاضر نیست به پری بگوید که دیگر مثل قبل عاشقش نیست. آریتا هم که اصلاً پری را یادش نمی‌آید. هیچ دشمنی‌ای با پری ندارد. با فرهاد هم سروسری ندارد. حالا جایی از کتاب اسم پری حذف شده و جملات جوروی قرار گرفته‌اند که انگار فرهاد با آریتا قرار می‌گذارد و شب را پیش او می‌خوابد. اما من که می‌دانم ماجرا از چه قرار است. عمه هم که اگرچه حسود و کینه‌ای است اما بعد از طلاق پری از احمد، زیاد با پری حرفی نمی‌زند. حتی دیگر دعوا هم نمی‌کنند. فصل‌های اول، عمه دلش از کل خانواده‌ی اولیایی پر بود. چون احمد، پسر خواهرشوهرش است و او آنها را به هم معرفی کرده و باعث این ازدواج بوده است. اما بعد از مرگ مادر پری و آرزایم پدرش، دیگر دعوایی با اولیایی‌ها ندارد و فکر می‌کند این همان عذابی است که به خاطر طلاق از احمد سر پری آمده است. احمد هم... لپ‌تاپ را می‌گذارم کنار و می‌روم سراغ ورق‌هایم. توی دست‌نوشته‌های قدیمی‌ام احمد نقش پررنگ‌تری داشت. اما بعد از اینکه نوشته‌ها را تایپ کردم، احمد را از خیلی ماجراها حذف کردم. به نظرم دعوی او و پری خیلی کلیشه‌ای بود. از طرفی پری با اینکه در خانواده‌ای سنتی و پایین شهری زندگی می‌کرد اما تا جایی که می‌توانست خودش را از آنها جدا کرده بود. تربیت بدنی را از ترم یکی مانده به آخر ول کرده و مربی یوگا شده بود. دوستانش را تغییر داده و تجربه‌هایش هم تغییر کرده بود. اگر پدرش نبود، حتماً یکی از آن آپارتمان‌های ثقلی شهرک غرب را می‌خرید. همانی که شاگردش به او معرفی کرده بود.

ورق‌ها را نگاه می‌کردم، اما نمی‌توانستم اسم احمد را پیدا کنم. بدخط و باعجله نوشته بودم. بعضی صفحات را خط‌خطی کرده بودم. پیدایش کردم و سراغ پری را گرفتم. می‌گفت

کتک‌کاری کرده‌اند و کنار خیابان ولش کرده تا بمیرد. دیدم دارد داستان قبلی را تعریف می‌کند. توی ویرایش‌های بعدی تمام اینها را حذف کرده بودم. پرسیدم: «بعد از اینکه آلبوم عکس رو از آقای اولیایی گرفتی دیگه پری رو ندیدی؟»

: «همون جا هم ندیدمش. نبود. معلوم نیست کدوم گوری رفته بود زنیکه‌ی آشغال.»
- «تواز فرهاد خبر داری؟»

: «فرهاد کدوم خریه؟ با پری ریخته روی هم؟ گفته باشم به من هیچ ربطی نداره ها. ما طلاق گرفتیم و منم دنبال زندگی خودمم.»

برگشتم توی اتاق خواب فرهاد. دوباره دراز کشیده بود و منطقاً باید به پری فکر می‌کرد. پرسیدم: «به چی فکر می‌کنی؟»

- «به پری.»

تعجب کردم که دارد مثل آدم جوابم را می‌دهد. تا هفت دقیقه‌ی دیگر که مامانش زنگ می‌زد و بعد از آن را دیگر ننوشته بودم، وقت داشتم تا با او حرف بزنم.

: «به چی پری فکر می‌کنی؟ به اینکه الان کجاست؟»

- «به اینکه از دست تو خسته شد و رفت.»

: «رفت؟ کجا؟ مگه می‌تونه بره؟»

- «حالا که می‌بینی رفته.»

: «من که کاریش نداشتم. شخصیت اولم بود. همه‌ی توجهم بهش بود. یک سال بیشتره که دارم بهش فکر می‌کنم. باهاش زندگی می‌کنم. از دست من حا...»

- «آره آره از دست تو.»

سرش را برد زیر ملافه و پشتش را کرد به من. سرش را از زیر ملافه درآورد. اما همچنان پشتش به من بود.

- «باباش که اون جوروی مریض و آویزونش. عمه‌ش که عوضی. شاگردش که مثل بوقلمون رنگ عوض می‌کرد، آخرشم احتمالاً می‌نوشتی که ازش شکایت می‌کنه و می‌خواد بندازدش زندان. منم که این!»

: «تو که هر کاری دلت می‌خواد می‌کنی توی این داستان. خونوی دخترا می‌ری یواشکی، باهاشون لاس می‌زنی، سرتو...»

- «خفه شو دیگه! من عاشقش بودم. چرا باید یهو اون دست لعنتیتو تکون بدی بنویسی

«یکهو حس کرد عاشقش نیست.» تو چی می‌فهمی از عشق؟ من الان یک‌ذره هم دلم پری رو نمی‌خواد ولی این همه‌ش تقصیر توی عوضیه! منم جای پری بودم یه سوراخی پیدا می‌کردم و در می‌رفتم از این جهنمی که برای همه‌مون ساختی.»

: «الان کجاست؟»

- «هرجا هست خوش به حالش. من چه می‌دونم بابا.»

: «فرهاد اگر نگی کجاست به بدترین و دردناک‌ترین شکلی که بلام می‌کشمت. می‌دونی که می‌تونم.»

- «می‌گم. فقط قول بده منو روی همین تخت تنها بذاری و ولم کنی.»

جوابش را ندادم اما با خودم گفتم همین جا ولش می‌کنم. شاید آزیتا یا شیما یا بقیه را بفرستم سراغش اما از این اتاق بیرون نمی‌آورمش.

- «رفت سر قبر مامانش. یعنی برگشت اونجایی که می‌ره امامزاده. کنار قبر مامانش یه قبره. مال یکی که اسمش پریه. روش یه متنی نوشته شده که توش اسم پری هم هست. یعنی خودت نوشتی ولی توی گیومه گذاشتی. مال یه نویسنده‌ی دیگه‌ست. همون جا پری می‌ره توی اون کتاب. هر کتابی باشه مطمئنم صددرصد از مال تو بهتره.»

تمام عضلاتم منقبض شده بود. ورق زدم تا سر قبر را پیدا کنم. جمله‌ای از کتاب «تماماً مخصوص» را نوشته بودم:

«دیگر گمت نمی‌کنم. دنیا پر از آدم‌هایی است که همدیگر را گم کرده‌اند.»

فاطمه اختصاری

«شقایق»

شرط بسته بودیم هرکس بتواند مخ یکی از زن‌های همسایه را بزند و باهاش بخوابد، پوستر امضا شده‌ی داریوش که عمو از آمریکا سوغاتی آورده برای او می‌شود. مجید گفت: «این نه! می‌گن دیوونه ست. مطمئنی؟ آخه خیلی...» گفتم: «حداقل شوهر نداره!» گفت: «ولی آگه این بارم درو وا نکرد بی خیالش شو. این همه زن. بند کردی به این؟ بدسلیقه!»

گرچه را انداخته بودم توی سبدش. مجید آن طرف کوچه ایستاده بود. زنگ زدم و یک قدم عقب تر ایستادم. در را باز کرد. نوک سینه‌هایش از زیر لباس بلند و گشاد خاکستری زده بود بیرون. گفتم: «می‌شه این گربه رو هم نگه دارین؟ گربه‌ی خودمه. مامانم گیر داده که مُبلارو خراب می‌کنه.» گفت: «بیارش.» پشت سرش راه افتادم. باسن بزرگش چپ و راست می‌شد. نمی‌شد فهمید شورت هم دارد یا آن را هم درآورده. وارد حیاط شدیم. چند تا گربه حلقه زده بودند دور یک ظرف غذا و از سروکول هم بالا می‌رفتند.

گفت: «ولش کن اینجا.» در سبد را باز کردم و گربه را گرفتم سمتش. گفتم: «این خونگیه. حواستون بیشتر بهش باشه. اسمش میشاست.»

- «آگه فرار کرد به من ربطی نداره ها.»

: «می‌شه پیام بهش سر بزئم؟»

- «فقط دو تا زنگ بزن، آگه وانکردم برو پی کارت.»
 گریه را ول کردم و آمدم بیرون. احساس خفگی می‌کردم. مجید گفت: «خب چی شد؟ حرفم زد؟»

چند تا نفس عمیق کشیدم و گفتم: «حله.»

- «موهاش چرا این جوری بود؟ اسمش چیه؟»

: «چه جوری بود مگه؟»

- «خیلی دیوونه ست پسر! اصلاً از قیافه‌ش معلومه. خونه‌ش چه جوری بود؟ اتاقاشو دیدی؟»
 : «نه! هیچ چی ندیدم. ولی...»

مجید خداحافظی کرد و دوید آن سر کوچه. طاهره خانم بود انگار که از خرید می‌آمد. مجید پریده بود ساکش را بگیرد و تا خانه بیاورد. سید میشا را برداشتم و رفتم سمت خانه‌مان.



اسباب بازی میشا را از زیر میز برداشتم. کلاسورم را زدم زیر بغل که بروم پیشش. مامان داد زد: «گریه‌ی بیچاره رو کجا بردی دو روزه؟» در را بستم و داد زدم: «مگه غُر نمی‌زدی از دستش؟ بردمش دیگه.»

دو تا زنگ زدم و یک قدم عقب‌تر ایستادم. چند دقیقه گذشت. داشتم ناامید می‌شدم که در باز شد. رفتم داخل. راهروی باریکی بود که انتهایش به حیاط می‌رسید. رفتم توی حیاط. چند تا گریه این طرف و آن طرف می‌چرخیدند. میشا را پیدا نمی‌کردم. گفتم: «خانم!» چند بار میشا و خانم را صدا کردم. رفتم داخل راهرو. سمت چپم اتاقی بود که درش باز بود. سرک کشیدم. پرده‌های اتاق همه کشیده شده بود و تنها چراغ مطالعه‌ی پایه‌بلندی گوشه‌ی اتاق، روشن بود. خانم نشسته بود روی مبل رنگ‌ورورفته‌ای و کتاب می‌خواند. میشا و یکی دو تا گریه‌ی دیگر هم دوروبرش لم داده بودند. اسباب بازی میشا را تکان دادم. صدایش را که شنید آمد سراغش. نشستم، نوازشش کردم و اسباب بازی را برایش انداختم. دنبالش دوید. بلند شدم و بلند گفتم: «سلام». سرش را از توی کتاب درآورد و نگاهم کرد. موهایش را از دو طرف باز کرده بود و ریخته بود دورش. خیلی بلند بودند. از فرق سر تا وسط‌هایش مشکی بود و بقیه‌اش زرد. عینکش را برداشت و گفت: «سلام». گفتم: «یه ذره از غذاش مونده خونه.»

از این غذاهای مخصوص گربه. می‌شه بیارمشون بدین گربه‌ها؟» عینکش را زده بود و دوباره سرش توی کتاب بود. دلم می‌خواست بفهمم چی می‌خواند. از روی زمین تا ارتفاع دسته‌ی مبل، کتاب روی هم چیده بود که لای بعضی‌هایشان کاغذی هم گذاشته بود. گفت: «بیار.» گفتم: «الان که دارم می‌رم مدرسه. عصر که برگردم میارم. فقط تو رو خدا درو وا کنین خانم غفوری.» سرش را فوری بالا آورد و گفت: «شقایی.» هیكلش را در مبل جابه‌جا کرد و دوباره سرش را برد توی کتاب و گفت: «خدا فظ.»



لباسم را عوض کردم، ادکلن زدم و پلاستیک ضایعات گوشت را برداشتم که بروم پیشش. فهمیده بودم اصلاً دلش نمی‌خواهد از خانه بیاید بیرون. هفته‌ای یک بار می‌رفت سوپری سر خیابان اصلی و سریع برمی‌گشت خانه‌اش. هر سه روز یک بار هم می‌رفت مغازه‌ی محمدی که ضایعات گوشت را برای گربه‌ها بخرد. از وقتی که من گفته بودم به جایش این کار را می‌کنم، انگار بار سنگینی را از دوشش برداشته بودم. آقای محمدی پرسیده بود: «دیگه خودشون نمیان؟» گفته بودم: «نه! سپردن به من.» با اخم نگاهم کرده بود و گفته بود: «شوهرشو می‌شناختی؟ آقای غفوری.» گفته بودم: «نه!» گفته بود: «پس که این جور... خب باشه. سلام برسون.» دوشنبه‌ها زنگ می‌زدم و پنج دقیقه صبر می‌کردم. اگر باز نمی‌کرد، پلاستیک را می‌گذاشتم و می‌رفتم پی‌کارم. ولی قرار شده بود جمعه‌ها حتماً در را باز کند. اینها را خودش نگفته بود. به‌زور از دهانش بیرون کشیده بودم و قول گرفته بودم که حداقل جمعه‌ها مطمئن باشم که در را باز می‌کند. فقط کافی بود از روی مبلش بلند شود و بیاید آیفون را بزند، دوباره برود بنشیند روی مبلش و با کتاب‌ها یا کنترل تلویزیونش ور برود. من هم همان اطراف پیلکم و با میشا بازی کنم و گاهی دید بزنم. فقط پیراهن‌های گشاد تنش می‌کرد. اما خوبی‌اش این بود که زیرش هیچ‌چی نمی‌پوشید. اگر راه می‌افتاد دنبال گربه‌ها یا خودش را توی مبل جابه‌جا می‌کرد، می‌شد سایه‌ای از بدنش را دید. می‌خواستم این بار سر حرف را باز کنم تا بتوانم کمی بهش نزدیک‌تر شوم. گفتم: «می‌شه یه چایی بریزم؟» داشت تلویزیون می‌دید و انگار سرحال بود. گفت که بریز. از توی آشپزخانه داد زد: «شما پرزنگ می‌خورین یا کم‌رنگ؟» کتری برقی روی میز بود. دو تا چایی کیسه‌ای از جیبم بیرون آوردم

و انداختم توی لیوان‌ها. چایی را که دادم دستش، نگاهم کرد. دیدم چشم‌هایش خاکستری است. یا شاید هم سبز. گفتم: «می‌شه پرده‌ها رو باز کنم؟» و بدون اینکه جواب بدهد، رفتم سمت پنجره و پرده‌ها را کنار زدم. نور زد توی اتاق. سرش را برگردانده بود و با چشم‌های ریزشده نگاهم می‌کرد. چند تا قند از جیبم درآوردم و گرفتم طرفش. خنده‌اش گرفت. گفت: «قدون اونجاست.» روی زمین کنار ستون کتاب‌ها نشستم و یکی یکی اسم‌هایشان را از کنار خواندم. گفتم: «می‌شه یک کتاب ازتون قرض بگیرم؟» گفت: «اون سفیده رو بردار، آگه نخوندیش.» از لای کتاب‌ها کشیدمش بیرون.

: «صد سال تنهایی، اووووو، صد سال!!!!!! کی می‌تونه صد سال تنها باشه؟» چیزی نگفت اما با چشم‌های خاکستری‌اش زل زده بود به من. گفتم: «شما چند ساله تنهایی؟» نگاهش را دوخت به تلویزیون اما می‌فهمیدم که نگاه نمی‌کند و توی فکر است. با چند تار مویش بازی می‌کرد. گفتم: «شما موهاتون خیلی قشنگن شقایق خانم.» برگشت سمتم.

: «می‌خواین براتون رنگشون کنم؟ بلدم. برای مامانم من رنگ می‌ذارم سرش.» چشم‌هایش گرد شده بود و لبخند کم‌رنگی گوشه‌ی لبش بود.

: «البته رنگ‌های خیلی سخت نمی‌تونم، ولی خرمایی و زرد و اینا بلدم. برم الان رنگ بخرم؟» چند لحظه ساکت، بدون هیچ حرفی نگاهم کرد و بعد گفت: «امروز تعطیلن.»

داشتم از خوشحالی بال درمی‌آوردم اما می‌خواستم به روی خودم نیاورم.

: «پس دوشنبه حتماً درو وا کنین دیگه. فقط چه رنگی بخرم؟»

به چایی‌اش نگاه کرد و گفت: «این رنگی.»



پلاستیک روکش کت بابا را برداشته بودم و بالایش را سوراخ کرده بودم. گفتم: «سرتو از توی این در بیار.» و کمکش کردم تا کل پلاستیک روی پیراهن بلند قرمزش کشیده شود. دست انداختم زیر موهایش و همه را به آرامی، از زیر پلاستیک درآوردم و ریختم روی شانه‌اش. در کیفم را باز کردم و برس را درآوردم. گفتم: «خودم برس دارم. اونجاست.» رفتم داخل توالت. خودش هم دنبالم آمد و رفت نشست روی لبه‌ی وان. گفت: «زیاد که کثیف‌کاری نمی‌کنی؟!» گفتم: «نه! ولی آگه ریخت خودم تمیزش می‌کنم. حرفه‌ای‌ام. بهم می‌گن حمید

رنگ‌کار! خنده‌اش گرفته بود و نمی‌توانست جلوی خنده‌اش را بگیرد. بدن سنگینش سُرد خورد توی وان، ولی هنوز می‌خندید. چشم‌هایش اشکی شده بود. من هم خنده‌ام گرفته بود. از ته مانده‌ی آب توی وان، دامن پیراهنش خیس شده و چسبیده بود به پاهایش. پلاستیک هم هی روی تنش تکان می‌خورد و جرق جرق صدا می‌داد. نوک پستان‌هایش زده بود بیرون. حالم خوب نبود و تمام بدنم منقبض شده بود. گفتم: «همون جا توی وان بشینی بهتره. آگه رنگ ریخت شستنش راحت‌تره.» ترجیح دادم پشتش به من باشد که شلوار بادکرده‌ام را نبیند. موهایش را شانه کردم و به چند بخش تقسیم کردم. چند تا گیره از جیمم درآوردم و زدم به هر طرف. رنگ را آهسته و کم‌کم می‌گذاشتم روی موهایش. شانه می‌زدم و بعد لوله می‌کردم و گیره می‌زدم بالای سرش. دستکش یادم رفته بود بیاورم و دست‌هایم قرمز شده بود. حالم بدجور خراب بود و چون توالت و حمام یک جا بودند، نمی‌توانستم به بهانه‌ی دستشویی بروم و خودم را خلاص کنم. کل رنگ را که گذاشتم روی سرش، موها را مرتب کردم و پلاستیک را با احتیاط از دور بدنش کشیدم تا بالای سرش و همه‌ی موهایش را جمع کردم توی پلاستیک. دستم می‌خورد به انحنای شانه‌ها و گردنش. چشم‌هایم را بسته بودم و موهای دور گردنش را آهسته لمس می‌کردم. در همان لحظه ارضا شدم. لرزش بدنم در صدای جرق جرق پلاستیک و وول خوردن‌های شقایق گم شد. سست شده بودم و نمی‌توانستم بایستم. نفسم بالا نمی‌آمد. دلم می‌خواست محکم بغلش کنم و پشت گردنش را ببوسم. یک نفس عمیق کشیدم که مثل آه بود. بعد از چند لحظه توانستم به خودم مسلط بشوم. گفتم: «برنگرد که پشتت و اینجاها رنگ ریخته. باید بشورمش.» فوری دوش را باز کردم و گرفتم روی خودم تا قسمتی از لباس‌ها و شلوارم خیس بشود. ایستاده بود توی وان و پشتش به من بود. دوش را گرفتم پشت پایش. دامنش چسبیده بود به باسن و پاهایش. دست‌هایش را گرفته بود به پلاستیک روی سرش و از وان درآمد. خودم را کشیده بودم یک گوشه تا از حمام بروم بیرون.

: «چقدر همه جا رو خیس کردی آقای رنگ‌کار!» بیرون که رفت، در حمام را قفل کردم و تکیه دادم به دیوار. چشم‌هایم را بسته و دلهره گرفته بودم که نفهمیده باشد. زد به در و گفت: «یه بلوزشلوار و حوله گذاشتم دم در، آگه خواستی دوش بگیر.»

با صدای سوت برگشتم. معجید بود که داشت می‌دوید سمتم. ایستادم تا برسد. درحالی‌که نفس نفس می‌زد گفت: «چطوری؟ چه خبرا؟»

- «هیچ چی.»

: «خب جدید بابا؟ از اون خبرا!»

- «من؟... هیچ خبری.»

با خنده گفت: «خب پروژه‌ی طاهره خانم... تماااام، والسلااام.»

خندیدم و گفتم: «جدی؟ چا خان نکنی‌ها!»

- «بله! پس چی فکر کردی؟! نشون به اون نشون که روتختی اتاقش گلای بنفش داره، یه ماه گرفتگی هم روی کمرشه. تو چی؟ وقت تموم شد.»

: «من؟... من که... من نه.»

از خوشحالی بال درآورده بود و مدام وورجه‌وورجه می‌کرد.

: «هی لی لی لی، پس پوستر مال من دیگه. هی لی لی لی. یعنی تو هیچ کاری نکردی؟»

بینی‌ام را خاراندم و گفتم: «نه... نه دیگه پامو از همون در راهرو اون ورتر نداشتم. باشه مال

تو دیگه.» زد به پشتم و گفت: «دمت گرم! فردا بیارش پس. لوله‌ش نکنی‌ها. خراب می‌شه.»

گفتم: «فردا که جمعه‌ست. نیستم. پس فردا برات میارم.» دست دادم و خداحافظی کردیم.

سرعتم را تندتر کردم. احساس سبکی می‌کردم. لبخند می‌زدم و می‌دویدم. چشم‌هایم را بسته

بودم و باد می‌خورد به صورتم. صدای معجید را می‌شنیدم که داد می‌زد: «لوله‌ش نکنی‌ها!»

فاطمه اختصاری

«بچه»

یک روز با حالت تهوع از خواب بیدار شدم و فهمیدم حامله‌ام. الآن شک‌هایتان شروع می‌شود که چطور می‌شود یکهو فکر کنی حامله‌ای و بروی چک کنی و بفهمی که بله! حامله‌ای. همین اول بگویم که من اصلاً انتظارش را نداشتم. چون ما فعلاً قصد بچه‌دار شدن نداشتیم. ملیحه قرار بود شغلش را عوض کند و بعد اگر اوضاع خوب پیش می‌رفت و می‌توانستیم یک خانه‌ی بزرگ‌تر از این چهل متر بگیریم، آن وقت می‌رفتیم سراغ بچه‌دار شدن. مخصوصاً اینکه من هنوز بیست و هشت سالم است و برای حاملگی کلی وقت دارم. ملیحه هم اگرچه ده سال از من بزرگ‌تر است اما حال و حوصله‌ی بچه‌ها را حتی بیشتر از من دارد. جریان این جور بود که تهوعم روزه‌روز بیشتر می‌شد، مخصوصاً اگر می‌رفتم توی آشپزخانه. ملیحه همین‌جوری هم آدم شکاکی است، دیگر با این اوضاع، حسابی قاطعی کرده بود. یک روز که صبحش کلی بالا آورده بودم، وقتی از سرکار آمد، سه تا بی‌بی چک انداخت روی میز جلویم. شروع کردم به دادویداد کردن که چقدر آدم بی‌شعوری است که به من شک کرده و باید خجالت بکشد که به من تهمت خیانت می‌زند. حتی گریه هم کردم و همین‌که دستم را دراز کردم تا بی‌بی‌چک‌ها را بردارم و بیندازم توی سطل آشغال، مچم را چسبید و گفت که دادویدادهایت را کردی و فحش‌هایت را دادی، حالا برو یک

قطره شاش بریز روی یکی از این لعنتی‌ها و خیالمان را راحت کن. برای اینکه بتوانم حالش را بیشتر بگیرم، چنگ زدم یکی را برداشتم و با صورت اشکی رفتم توی توالت. داشتم فکر می‌کردم که چند روز و چه جوری با ملیحه قهر باشم تا حساب کار دستش بیاید و دیگر تهمت خیانت به عشقش نزنند. ادرارم را ریختم روی کاغذ بی‌بی چک و توی همین فکرها بودم که دیدم خط اول پرنرنگ شد و بعد هم بلافاصله خط دوم. با عصبانیت انداختمش توی سطل آشغال. رفتم توی اتاق و یکی دیگر از روی میز برداشتم و برگشتم توی توالت. آن یکی هم مثل قبلی نشان می‌داد که حامله‌ام. شوکه نشسته بودم سر توالت که ملیحه در را باز کرد و بی‌بی چک را از دستم کشید و نگاه کرد. انداختش توی صورتم. فحش داد. از توالت رفت بیرون و در را محکم کوبید به هم. بعد هم صدای کوبیدن در خانه آمد. بلافاصله لباس پوشیدم و راه افتادم به سمت آزمایشگاه سر خیابان. ملیحه سر کوچه ایستاده بود و سیگار می‌کشید. بی‌توجه به او راهم را ادامه دادم، اما دیدم که بدون حرف پشت سرم راه افتاده است. برگشتم و گفتم که من هیچ غلطی نکرده‌ام و خودش هم خوب این را می‌داند. گفتم که این بی‌بی چک‌ها حتماً خراب هستند و دارم می‌روم آزمایشگاه. تا آزمایشگاه با اخم و عصبانیت دنبالم آمد و زیر لب فحش می‌داد. دو روز بعد هم با هم رفتیم و جواب آزمایش را گرفتیم. دیدم واقعاً حامله‌ام. راهم را کشیدم سمت اولین دکتر زنان تا سونوگرافی ام بدهم، چون شنیده بودم بعضی‌ها تخم بپوچ دارند. یعنی همان بچه خوره که الکی است و اصلاً بچه‌ای در کار نیست، اما همه چیز مثل حاملگی است. ملیحه هم همه‌جا دنبالم می‌آمد. دکتر، سونوگرافی کرد و گفت بچه‌ات تقریباً یک ماه و نیمه است. اما هنوز جنسیتش را نمی‌تواند تشخیص بدهد. از ملیحه هم پرسید که آیا خواهر من است؟ که ملیحه به جای جواب دادن، بلند شد و در را کوبید و از مطب رفت بیرون. من هم پشت سرش باخجالت خداحافظی کردم و رفتم. گیج بودم. نمی‌دانید چقدر گیج بودم. باور کنید من با هیچ مردی نخوابیده بودم که بخوام حامله بشوم. یعنی حداقل چندین سال می‌شود که دیگر با هیچ مردی نخوابیده‌ام. همین الآن دارید فکر می‌کنید که من چقدر دروغگو هستم و حتماً روزی، جایی پایم لغزیده و سعی در پنهان‌کاری دارم. باور کنید نه! شاید هم فکر کنید که توی یک مهمانی، زیادی مست شده‌ام، یا احیاناً قرصی را بهم خورانده‌اند و وقتی بیهوش بوده‌ام، کسی به من تجاوز کرده است. باور کنید نه! چون حداقل چند ماه است که از آن جور مهمانی‌ها نرفته‌ایم. تازه من هر جا بروم، ملیحه هم هست. حالا نه اینکه بخواد بیاید تا مراقبم باشد یا

چک کند که با کی هستم، ولی خب بعد از پنج، شش سال دوستی، تقریباً دوست‌هایمان همگی مشترکند. من خودم اگر این داستان را از زبان کس دیگری می‌شنیدم، همان اول باور نمی‌کردم و می‌گفتم مگر داستان‌های حضرت مریم و این چیزها را داری تعریف می‌کنی؟! من خودم جزو آدم‌هایی هستم که این چیزها را باور نمی‌کنم، اما شما باید باور کنید. باید همین اول باور کنید و درباره‌ی من شک‌ی نداشته باشید تا بتوانم بقیه‌ی ماجرا را تعریف کنم. اگر فکر می‌کنید دارم کوچک‌ترین دروغی می‌گویم، همین‌جا داستان را ول کنید. ولی اگر باور کرده‌اید که تک‌تک کلمات عین حقیقت هستند، بروید فصل بعدی.



ملیحه حرفم را باور نکرد و از خانه رفت. نگفت کجا. فقط وسایلش را جمع کرد و رفت. زنگ زد و پیگیرش شدم و رفتم دنبالش خانه‌ی پدر و مادر و دوست و آشنا، ولی پیدایش نکردم. بعد هم فکر کردم با آدمی که باورت نمی‌کند، نمی‌شود زندگی کرد. همان بهتر که بگذارد برود. شک، بدترین چیزی است که در یک رابطه می‌تواند وجود داشته باشد. به خانواده‌ام چیزی نگفتم. همه‌شان شهرستان بودند و اصلاً سالی به دوازده ماه هم هیچ کدامشان را نمی‌دیدم. ولی به یکی دو تا از رفیق‌هایمان ماجرا را گفتم، که بعد بین همه‌شان پیچید و هیچ‌کدام هم باور نکردند. حالا هرکدامشان، یک‌جوری نشان دادند که باور نکرده‌اند. یکی مستقیم گفت، یکی بعد که دل‌داری‌ام داد و حس کردم باورم کرده، توی خلوت پرسید حالا واقعاً جریان چیست، یکی دیگر اول همدلی نشان داد و بعد فهمیدم حالا که ملیحه نیست می‌خواهد با من بخوابد و خلاصه همین جور تا آخر. در این فصل تنهای تنها هستم. با بچه‌ای که توی شکم وول می‌خورد و نمی‌دانم از کجا سر و کله‌اش پیدا شده است. بعد از گذراندن این ماجراها یک روز دوباره رفتم دکتر تا سونوگرافی بدهم. تنهایی نشسته بودم خیال‌بافی کرده بودم که این بچه که به وجود آمدنش عجیب و غریب بوده، شاید قیافه و شکل و شمایلش هم عجیب و غریب باشد و با همین بتوانم به بقیه ثابت کنم که من بدون خوابیدن با مردی، حامله شده‌ام. دکتر، سونوگرافی کرد و گفت که همه چیز طبیعی است و دخترم از همه لحاظ سالم است و قلبش هم خوب می‌زند. صدای قلبش را هم شنیدم که مثل دویدن اسب بود. چیزی توی دلم تکان خورد. همان‌جا به یاد ملیحه

افتادم که حیوان موردعلاقه‌اش اسب است و های‌های زدم زیر گریه. دکتر برایم آب آورد و پرسید که چرا گریه می‌کنم. گفتم که همسرم گذاشته و رفته. به من شک کرده که این بچه مال او نیست و گذاشته رفته. اما دیگر وارد جزئیات نشدم. حالا شاید بگویند این مسائل جزئیات که نیستند که هیچ، خیلی هم مهم و اصلی‌اند و باید از دکتر می‌پرسیدم که چطور می‌شود بدون سکس با مرد، حامله شد. اما خب شما که این چیزها توی ذهنتان می‌آید اولاً، هیچ‌وقت برایتان پیش نیامده که بدون سکس با مرد حامله بشوید. دوماً، احتمالاً هیچ‌وقت در شرایطی نبوده‌اید که در کمال صداقت باشید و آن وقت همه، همه‌ی اطرافیان و دوستانتان به شما بگویند دروغگو! و حتی یک نفر پیدا نشود که باورتان کند. و سوماً به احتمال زیاد هم جنس‌گرا نیستید و شریک زندگیتان هم جنستان نیست که بفهمید اگر به دکترتان چنین چیزهایی بگویند، چطوری با شما رفتار می‌کند. همین الان هم حتماً هنوز به من و حرف‌هایم شک دارید. اگر دارید، همین‌جا خواندن را بس کنید. ولی اگر می‌دانید و مطمئنید که دارم راستش را می‌گویم بروید فصل بعدی.



یک شب نشسته بودم و به این فکر می‌کردم که احتمالاً از ماه دیگر که شکمم بزرگ‌تر بشود و دیگر با این لباس‌های گشاد، نتوانم قایمش کنم، حتی سر کار هم نمی‌توانم بروم. حتی شاید بیرون از خانه هم نتوانم بروم. حتی وقتی ملیحه هم بود، همسایه‌ها بدید نگاهمان می‌کردند و زندگی‌مان را زیر نظر داشتند، وای به حال الان که یک زن تنها هستم و از ماه بعد شکمم مثل توپ فوتبال جلو بیاید. نمی‌دانم با خودشان چه فکری خواهند کرد. ولی هرچه باشد، چیز خوبی نیست. به این هم فکر می‌کردم که آیا ملیحه واقعاً دوستم داشته یا نه؟ اگر دوستم داشت حتماً باید حرفم را باور می‌کرد. یا حداقل خودش را می‌زد به باور کردن. اصلاً چه اهمیتی داشت که من حالا یک بار با کسی سکس کنم و حامله بشوم؟! اصلاً فرضاً که توی شکم من بچه‌ی یک نره‌خر دیگر باشد، اگر مرا دوست داشت، توی این وضعیت مسخره ولم نمی‌کرد برود. حالا شما الان نمی‌خواهد به این فکر بیفتید که من که این چیزها را می‌گویم، احتمالاً چنین چیزهایی اتفاق افتاده است. نخیر! نیفتاده! دارم اینها را به عنوان مثال می‌گویم. یعنی باید حتی اگر یک بار خیانت می‌کردم هم، باز به پایم می‌ماند. باید به خاطر این چیزها من را و زندگی و عشق چندساله‌مان را ول نمی‌کرد برود و

هیچ خبری از خودش ندهد. آخر من حتی به پایش افتادم و التماسش کردم. یک بار هم گفت که اگر خیانت کرده‌ای بگو ولی دروغ نگو. من هم زیر بار نرفتم، چون دروغ نمی‌گفتم. وقتی خیانت نکرده‌ام، نمی‌آیم بگویم کرده‌ام. شاید اگر دروغ می‌گفتم و یک داستان الکی سرهم می‌کردم و تحویلش می‌دادم و بعد هم خودم را پشیمان نشان می‌دادم و قسم می‌خوردم که دیگر تکرار نمی‌شود، می‌ماند. شاید واقعاً باید چنین کاری می‌کردم. اما غرورم و شعورم اجازه نمی‌داد دروغ بگویم. شما هم اگر فکر می‌کنید دارم دروغ می‌گویم همین جا بس کنید و دیگر نخوانید. ببینید چند بار بهتان فرصت دادم که بروید. یعنی اگر دارید به فصل بعدی می‌روید باید کاملاً به من اطمینان داشته باشید.



برای چکاپ بعدی که رفتم دکتر، از من درباره‌ی همسر - که گفته بودم ترکم کرده - پرسید. گفتم که همچنان خبری ازش ندارم و دیگر اصلاً دنبالش هم نمی‌گردم. گفت که می‌توانم بعد از به دنیا آمدن بچه، آزمایش دی‌ان‌آ بگیرند و با ژن همسرم مطابقت بدهند تا خیالش راحت بشود. وقتی اینها را می‌گفت بدجوری احساساتی شده بودم. یکهو سر دکتر داد کشیدم که خودم می‌دانم بچه، بچه‌ی کی است. دکتر متوجه حرفم نشد و بعد که به خاطر پرخاشم عذرخواهی کردم، فقط سر تکان داد. اما خودم از همان لحظه به فکر فرورفتم که شاید واقعاً پدر بچه‌ام، ملیحه باشد. حتماً الآن دارید فکر می‌کنید که زن‌ها که نمی‌توانند پدر بچه باشند یا شک کرده‌اید که یک شب ملیحه داروی خواب‌آور داده و من را بیهوش کرده و بعد یک لوله‌ی پراز آب منی را که معلوم نیست از کجا و کی گیر آورده، خالی کرده تویم. من آن قدر تنها بوده‌ام که قبلاً خودم به این چیزها فکر کرده‌ام، اما هم ملیحه را می‌شناسم و هم خودم را و هم شکل رابطه‌مان را که اصلاً این جور کارآگاه‌بازی‌ها در آن جایی ندارد. بعد هم اگر این کار را کرده بود که این جور با جدیت نمی‌گذاشت برود. خلاصه از مطب که بیرون آمدم، دستم را گذاشته بودم روی شکم برآمده‌ام و توی فکرهای خودم بودم که کسی اسمم را صدا زد. بعد هم پسر جوانی جلویم سبز شد و شروع کرد تند و باهیجان حرف زدن. اولش که اصلاً نمی‌شنیدم چی دارد می‌گوید. گفتم که یک لحظه صبر کند و اول بگوید اسمش چی است و کی است و با من چه کار دارد. گفت که فرامرز است. همان فرامرزی که بچه‌ها سهیل صدایش می‌کنند. گفت که او پدر بچه است و چقدر سخت پیدایم کرده و

حالا آمده تا مراقب جفتمان باشد. گفتم که حرف مفت نزنند و من اصلاً قیافه‌اش را تا حالا حتی یک بار هم ندیده‌ام، چه برسد به اینکه... توی حرفم پرید و شروع کرد به تعریف کردن داستانی درباره‌ی مهمانی خانه‌ی پریسا، دوست مشترک من و ملیحه. گفت که او پسرخاله‌ی دوست پسر پریسا است و آن شب که توی مهمانی، همه‌مان مست کرده بودیم، او هم بوده. گفت که من آن لباس نارنجی چین دارم را پوشیده بودم که موقع رقص دامنش آمده زیر پای سهیل و افتاده زمین. بعد همین اتفاق باعث شده که من دستش را بگیرم و نیم ساعتی با هم برقصیم و معاشرت کنیم. بعد هم که آن دعوی عجیب و غریب سر پارک کردن ماشین‌ها توی کوچه پیش آمده و ملیحه سوئیچ را برداشته تا برود ماشین را جابه‌جا کند. گفت توی همان یک ربع، نیم ساعتی که بیشتر مهمان‌ها رفته بودند پایین، ما رفته‌ایم توی اتاق خواب پریسا و سکس کرده‌ایم. گفت که هر دو مان مست بوده‌ایم و کلاً همه چیز را فراموش کرده‌ایم ولی او همین‌که قضیه‌ی پرسروصدای حاملگی من را شنیده، خودش را رسانده تا بگوید که بچه مال اوست. گفتم بهتر است این اراجیف و خیال‌بافی‌ها را تحویل من ندهد. چون من سال‌هاست که با مرد نخواییده‌ام و تازه خیلی از آن مهمانی خانه‌ی پریسا می‌گذرد. این داستان‌هایی را هم که سرهم کرده است، نه به یاد می‌آورم و نه حاضرم باور کنم. هلش دادم عقب و گفتم اصلاً از کدام گوری پیدایش شده و معلوم نیست از جان من چه می‌خواهد. من اصلاً نه سهیل می‌شناسم و نه فرامرز. او هم بهش برخورد و گفت که من جنده‌ام و اصلاً حقم است که پشت سرم هر حرفی بزنند. من هم که کارد می‌زدی خونم در نمی‌آمد، یک تف غلیظ انداختم سمتش که البته جاخالی داد و افتاد روی زمین. خلاصه راهش را کشید و رفت. همین جا بهتان بگویم که اصلاً شوخی ندارم و اگر با این قضایایی که تعریف کردم، یک ذره می‌خواهید فکر کنید که حالا شاید این مردک، فرامرز یا سهیل یا هرچی، یک ذره از حرف‌هایش درباره‌ی آن اتفاق راست است، یا شک کنید که حالا شاید من مست بوده‌ام و چیزهایی را یادم رفته و اگر می‌خواهید توی ذهنتان برایم اما و اگر بیاورید، من را به خیر و شما را به سلامت. همین جا دست از خواندن بکشید و بروید که حوصله‌ی شک‌هایتان را ندارم. هیچ احتیاجی هم بهتان ندارم. اعصابم بیشتر از این کشش ندارد. ولی اگر مثل فصل‌های قبلی در باورتان به من و راستگویی‌ام شکمی نیست، بروید فصل بعد.



تا آخرش منتظر بودم یک اتفاق عجیب و غریب بیفتد. مثلاً مثل فیلم‌های ترسناک، یکهو شکم مجاله بشود و از تویش جن بزند بیرون. شب‌ها فیلم می‌دیدم و به این چیزها فکر می‌کردم. حتی درد زایمانم که شروع شد هم تنهای تنها بودم. شب بود و سعی کردم هی توی آن چهل متر راه بروم و نفس بکشم تا صبح بشود. ولی یکهو کیسه‌ی آبم پاره شد و دیگر از درد نمی‌توانستم سر پا بایستم. روی فرش خیس نشسته بودم و ناله می‌کردم. یک‌کم که دردم کمتر شد یک تاکسی تلفنی گرفتم. به سختی لباسم را پوشیدم و پلاستیکی را که از قبل یکی دو تکه لباس برای بچه تویش گذاشته بودم برداشتم و رفتم بیمارستان. حتی سر زایمان همچنان منتظر اتفاقی غیرطبیعی بودم. اما بچه را که دیدم، عین بچه‌های عادی بود؛ خیس و صورتی و کوچولو. پرستار خشکش کرد و گذاشت توی بغلم. همین‌که بچه نوک پستانم را گرفت و شروع کرد به مکیدن، چشم‌هایش را باز کرد و زل زد به صورتم. چشم‌ها و طرز نگاهش مثل خود ملیحه بود. شیر که می‌خورد هم دو طرف لپ‌هایش مثل ملیحه چال می‌افتاد. همان‌جا زدم زیر گریه و یک دل سیر گریه کردم. دکتر آرامم کرد و پرسید که اسم دخترم چیست. شوکه بودم و نمی‌دانستم چه بگویم. تا آن موقع درباره‌اش فکر نکرده بودم. برای خودم هم عجیب بود که چرا این‌همه وقت به ذهنم نرسیده که باید بچه اسم داشته باشد. ولی به‌رحال گذاشتم به پای اوضاع مسخره و فکرهای آشفته‌ام. تمام آن نُه ماه، احساس می‌کردم که آدمی متفاوت و عجیب یا بیمارم. خودم را که توی آینه نگاه می‌کردم، نمی‌شناختم. تنهایی هم همه‌ی مصیبت‌ها را پررنگ‌تر می‌کند. اما همین‌که آدمم خانه و بچه را گذاشتم روی تختِ دونفره، دیگر همه‌چیز عادی شد. انگار از اول هم همه‌چیز عادی بوده. بچه را شیر می‌دادم، پوشکش را عوض می‌کردم، آروغش را می‌گرفتم و نق هم نمی‌زد. فقط هنوز اسم نداشت. آخر کسی هم نبود که بخواهد صدایش کند. خودم بودم که «بچه» صدایش می‌کردم. دیگر این قسمت‌های طبیعی‌شده‌ی زندگی‌ام را حتماً راحت‌تر باور می‌کنید. یک روز نشسته بودم جلوی تلویزیون و تخمه می‌شکستم که دیدم ملیحه دارد روی گوشی‌ام زنگ می‌زند. بی‌اختیار پریدم که گوشی را از روی میز بردارم. ظرف تخمه ریخت روی زمین. بعد همان‌جایی که بودم ایستادم و فقط به گوشی موبایلم نگاه کردم. بچه که به صدای زنگ موبایل عادت نداشت، شروع کرد به نق‌نق کردن. اما من بدون حرکت ایستاده بودم جلوی میز و فقط به صفحه‌ی موبایل و اسم ملیحه نگاه می‌کردم؛ تا اینکه قطع شد. دیدم چندین مسیج هم زده است. برداشتم و مسیج‌ها را باز کردم. نوشته بود که لطفاً

گوشی را بردارم که می‌خواهد با من حرف بزند و کارم دارد و می‌خواهد چیزی بگوید و... توی آخری که طولانی‌تر بود، نوشته بود: «خواهش می‌کنم گوشی رو بردار عزیزم، باید باهات حرف بزنم. یه اتفاقی افتاده آخه... ببین یه چیزی رو باید بهت بگم... فقط جانِ ملیحه باور کن! من حامله‌م. دقیقاً مثل خودت. خیلی گیج‌م. حالا می‌فهمم چی می‌گفتی و...» مسیح را بستم. بعد از چند ثانیه دوباره باز کردم و در جواب مسیح آخرش نوشتم: «باور نمی‌کنم!» بعد گوشی را انداختم روی میز و رفتم سمت بچه که همه‌ی لباس‌ها و ملافه‌های زیرش را کثیف کرده بود و داشت با صدای بلند گریه می‌کرد.

فاطمه اختصاری

نه می‌گویم نه
 نه بله
 از پنجره به تو راه می‌دهم
 از در به دیگری
 موهای سرم دراز می‌شود حلقه حلقه
 انگشتت را از سیاهی دراز بی‌پایان سرم پس می‌کشی

موهای پایم دراز می‌شود
 چربی در پوستم می‌لرزد
 ترس‌هایم را می‌شمارم
 از سیاهیِ مدورِ رحمم پس می‌کشی
 از سیاهیِ مکنده‌ی رحمم پس می‌کشی
 از صبح رئیس اداره‌ام
 تکیه داده به صندلی چرخان
 به تو چشمک می‌زنم
 پس می‌کشی

درزده می‌آید داخل
سلام نکرده لب می‌گیرد
ننشسته می‌رود
نه می‌ماند
نه پس می‌کشد
بوی دهانم را می‌برد به ادامه‌ی روز

شب‌ها بیشتر زخم!
نه خواب می‌آید سراغم
نه بیداری

فاطمه اختصاری

ما داشتیم باغچه را آب... ریختند
 از در - که باز بود -
 [در، سال‌ها به کوچگی بن بست باز بود]
 اول تو را - که داشتی از باغچه
 ایراد می‌گرفتی و در ذهن خاک با
 انگشت، چاله‌هایی کوچک درست می‌کردی -
 با اسلحه به سینه‌ی دیوار خانه چسبانند

و من نگاه کردم و دیدم
 از لابه‌لای خاک
 از زیر ریشه‌های گیاهان
 صدها هزار کرم لزج، کرم چسبناک
 بیرون می‌آمدند
 با حرص، با ولع
 می‌خواستند
 خود را کشان‌کشان

به کفش‌هایمان برسانند
می‌خواستند
ما را
- که دست‌بند بسته به آبی که باز بود
[آبی که سال‌های سال، روان بود
از حوض توی باغچه، پاشویه، سنگفرش حیاط]
با بغض چشم دوخته بودیم -
با حرص، با ولع
مانند برگ‌ها بچوند و
از چرخه‌ی حیات
بیرون کنند

دیدم نگاه کردی و از گریه ترشیدی
دیدم که چشم‌بندت را
بر چشم‌ها کشیدی و ساکت
بی انتظارِ معجزه
با دست‌های بسته و بی‌ترس از اسلحه
- که لوله‌اش فشار می‌آورد به سرت -
از در - که باز بود -
از در که بعدِ رفتنمان باز مانده بود
رفتی
بیرون

فاطمه اختصاری

«آدم فضایی»

لب هام را سه مرتبه بوسید
یعنی سؤال کرد چرا جنگ است؟
بوسیدمش
تا گفته باشم اینکه زمین
از دیدگاه بسته‌ی ما تنگ است
بوسه، زبان مشترک ما بود

آهسته رفت سمت سفینه
مثل کسی که خوابِ بدی دیده
درحال رفتنِ به فضا بود

برداشتم تفنگِ قدیمیم را
لب هاش را نشانه گرفتم

فاطمه اختصاری

با جیغ بی صدای کسی توی خواب هام
من سال هاست قاطی این اضطراب هام
چیزی نگو، نخواه، نپرس از جواب هام
نگذار دستشان برسد به کتاب هام
دارند می برند مرا، آه فاطمه!

این سایه‌های رد شده از کوچه کیستند؟!
دنبال اسم کوچک کی توی لیستند؟!
لطفاً بگو که منتظر من نایستند!
اینها که محرم تو و این خانه نیستند
دارند می برند مرا، آه فاطمه!

از لابه‌لای چادر مادر، کت پدر
از عکس‌های بچگی ام، چشم‌های تر
از خاطرات در بغلت، گیج، غوطه‌ور
هی می‌کشند پیرهنم را به سمت در

دازند می برند مرا، آه فاطمه!

نگذار حس کنند تو و ترس توت را
 نگذار بشنوند صدا یا که بوت را
 نگذار بغض پر کند از غم گلوت را
 از من نخواه خواب نبینم سقوط را
 دازند می برند مرا، آه فاطمه!

در گریه مثل ماهی گیجی شناوری
 آشفته موی وحشی ات از زیر روسری...
 یک لحظه بایست، تکان نخور، می خواهم در ذهنم حفظت کنم، می دانم می آیی و
 یک روز از این شکنجه مرا در می آوری
 دازند می برند مرا، آه فاطمه!

از روزهای دلهره در انتظارمی
 مثل دو چشم خیره به در، بی قرارمی
 زنجیر موی بافته، راه فرارمی
 حس می کنم همیشه تر از هر... کنارمی
 دازند می برند مرا، آه فاطمه!

فاطمه اختصاری

در یک اتاقِ مسخره که هیچ چیز نیست
دارم به هیچ چیزتری فکر می‌کنم
از من سؤال می‌کند اینجا چه می‌کنی؟
دارم به جمله‌ی خبری فکر می‌کنم

در بازی زبان به در بسته می‌خورم
در انتخابِ حرف، هجا کم می‌آورم
دیوارهای رابطه سختند، محکمند
باید حضورِ مختصرم را بیاورم!

یا ایستاده قائم به ذات، خسته‌ام
یا می‌خزم که یاد بگیرم خزنده را
پیدا کنم دلیل دو تا خیس چشم یا
در آرواره، حرکتِ مشکوک خنده را

ذرات خواب در بدنم راه می‌روند

روز است یا که شب؟ همه جا روشن است یا
این سایه‌ها ادای مرا درمی‌آورند
این زن که آمده همه جا... من است یا...؟

در یک قفس که واژه‌ای از هیچ چیز نیست
یک تخم را گذاشته در من پرنده‌ای
شک می‌کنم به حرکت افکار در سرم
از خود سؤال می‌کنم آیا تو زنده‌ای؟!

فاطمه اختصاری

شب بود، من کنار خودم بودم
مردی میان کوچه به راه افتاد
یک جفت عقربه وسط مغزم
چرخید تا به روز سیاه افتاد

دنیا شروع کرد به برگشتن
برگشتم از جهان غم‌آلودم
مردی میان کوچه به راه افتاد
شب بود، من کنار خودم بودم

آرامشی به شکل پریشانی
با گیسوان بافته در هر سو
یک زن شبیه کوه، پراز فریاد
در انتهای غار، زنی ترسو

انگشت‌های مضطرب و سردش
پنهان میان دستکشی چرمی

در چشم‌هاش ولوله‌ای ساکت
ترکیبی از نجابت و بی‌شرمی

یک زن شبیه مادرم افسرده
در حالِ رخت شستنِ با صابون
یک زن، شبیه‌تر به پدر وقتی
می‌ریخت توی کاسه‌ی چشمش خون

شب‌ها جلوی آینه‌اش رفته
از یک زنِ غریبه کتک خورده
معجون خشم و شهوت و تردید است
جسمی که مرزهاش ترک خورده

می‌خواهد از خودش بزنم بیرون
چاقو کشیده است به رگ‌هایم
کز کرده بچه موش غم‌انگیزش
در لابه‌لای عوعوی سگ‌هایم

ساعت گذشته از وسط مغزم
از درزهای بازِ زمان تا کی
تنها، ولی کنار خودم هستم
شب تا به صبح، گریه‌کنان تا کی؟!

من یک غریبه بود کنار من
می‌ریخت خون تازه‌ی زن در طشت
یک زن که توی کوچه به راه افتاد
یک مرد که به خانه‌ی خود برگشت

عاطفه اسدی

«خالکوبی»

همین‌که لیف را کشیدم روی پوست آویزان و کک مکی دست آقا اسماعیل، ناگهان خالکوبی قدیمی روی بازویش تکانی به خودش داد و زیر پوست چروکیده‌ی او به حرکت درآمد. بالاتنه‌ی یک سرباز سبزآبی کج و معوج بود که ژاش را گرفته بود به طرف یک دشمن فرضی و کلاهی هم روی سرش داشت. زیر بدن ناتمامش هم با یک دست خط عجیب و نامرتب، نوشته بودند: «جهاد فی سبیل الله». همان‌طور که مثل یک رگ پیچ‌وتاب خورده‌ی متحرک روی بازوی آقا اسماعیل، دور خودش می‌پیچید و کلمات جمله‌ی زیرش را هم دنبال خود می‌کشید، با حرکاتی شبیه یک کرم، خودش را رساند به سرشانه، و از وسط استخوان برجسته‌ی روی آن و چند تار موی سفید و پیچ‌خورده‌ی کتف او، خودش را کشید بیرون و چسبید به کاشی‌های حمام. کلمات جمله‌ی «جهاد فی سبیل الله» هم چند تکه شده و به ضرب، پرتاب شدند اطراف حمام و چسبیدند به قوطی شامپو، پره‌های هواکش، جاصابونی و یکی‌شان هم خودش را چسباند به چهارپایه‌ی زردی که آقا اسماعیل رویش نشسته بود و چرت می‌زد. چشم دنبال «الله» می‌چرخید که خدای نکرده، نکند افتاده باشد زیر دست و پا، که ناگهان دیدم خالکوبی اندازه‌ی یک مرد واقعی، بزرگ شده و جا خوش کرده روی کاشی‌های حمام؛ یک مرد واقعی، که فقط پایین‌تنه ندارد. به خودم گفتم دیدی چه خاکی

بر سرت شد زن؟ همینت مانده بود که آخر عمری، یک مرد نامحرم بیاید توی حمام خانوات و چشمش بیفتد به گل و گیس سفیدت. دستم را بردم طرف روسری گره خورده‌ی دور گردنم تا ببیند از من روی سرم، که ناگهان مرد توی کاشی‌ها شروع کرد به نعره کشیدن:

«هوی هوی تکون نخور! بی حرکت!»

دستم روی گردنم خشک شد. تازه یادم افتاد پاچه‌های شلوارم را هم زده‌ام بالا و پاهایم لخت و عور افتاده‌اند بیرون و دوباره توی دلم خودم را لعنت کردم. بعد دیدم که حالت ترسیده‌ی چشم‌های جوهری سرباز، فوراً عصبانی شدند. نگاهی به دوروبرش کرد و ژر را گرفت سمت من و آقا اسماعیل که دیگر چرتش پریده و زل زده بود به آن موجود سبزآبی زنده‌ی روی کاشی‌ها و اسلحه‌اش. سرباز تکانی خورد و داد کشید: «یا زهرا!»

هم بازوی استخوانی آقا اسماعیل که هنوز توی دستم بود شروع کرد به لرزیدن، هم تمام محیط مربعی و بخارگرفته‌ی حمام. طرح توخالی سرباز، ولو شد روی کاشی‌های دیوار و به حالت درازکش، دستش را چسباند ته خشاب، گلنگدن را کشید و کاشی‌های زردی بسته را به گلوله بست. خودم را انداختم روی سر آقا اسماعیل و تن استخوانی لختش را تا جایی که می‌شد زیر بدن خودم قايم کردم. صدای شلیک مسلسل وار که قطع شد، سرم را آهسته از روی آقا اسماعیل برداشتم و مرد توی کاشی‌ها را نگاه کردم که با اسلحه‌اش ور می‌رفت. انگار گلنگدنش گیر کرده بود. اینها را هنوز بعد این همه سال یادم مانده بود. یک زمانی خودم بین خواهرها درس می‌دادم و اسلحه توی دستم مثل موم نرم بود. حالا اما اگر از پس همین حمام کردن هفته‌به‌هفته‌ی آقا اسماعیل برمی‌آمدم، هنر می‌کردم. بچه‌ها هم که ماشاالله! هیچ کمکی نمی‌کردند. آقا اسماعیل آن وقت‌ها که هنوز حنجره‌اش را برنداشته بودند، وسط سرفه‌ها و نفس‌نفس‌زدن‌های شدیدش، یک روز برایم تعریف کرده بود که سه روز مانده بوده به اعزامش که رفته و این خال را کوبیده. درد سوزن‌های ریز ته‌طلایی را که جوهر چینی دورنگ را به زیر پوستش هدایت می‌کردند، به عشق این تحمل کرده بوده که خالش قشنگ و بی‌نقص در بیاید. تعریف می‌کرد که هیچ وقت از کوبیدنش پشیمان نشده و خجالت نکشیده؛ فقط اگر برمی‌گشت عقب به جای این کله‌ی سرباز، می‌داد عکس آقاخیمینی را بکوبند روی بازویش. فکر کردم همین مانده بود که حالا به جای این سرباز نصفه، آقا با عبا و عمامه‌اش روی دیوار حمام ما به حرکت در بیاید و چشمش بیفتد به لنگ و پاچه و گل‌وگیس من بی‌آبرو. استغفراللهی توی دلم گفتم و به سرباز نگاه کردم. انگار گیر اسلحه‌اش

را برطرف کرده بود و داشت آماده می‌شد که دوباره یازهراگویان آن را ببرد بالا. دست‌هایم را آرام بردم بالا و گفتم:

«ببین پسر، ما که گناهی نداریم؛ به چی داری شلیک می‌کنی مادر؟ این حاجی، خودش جانباز جنگیه. وضعیتش رو ببین! گلوشو نگاه کن! ما که دشمن نیستیم! می‌دونی جنگ چند ساله تموم شده؟»

چشم‌های جوهری‌اش روی کاشی‌های بخارگرفته، دودو زدند و به جایی دورتر از دیوارهای نصفه‌ی حمام، خیره ماندند. به قوطی زرد شامپو توی قفسه نگاه کردم که دو حرف «ف» و «ی» داشتند از رویش سر می‌خوردند پایین. سرباز اسلحه‌اش را گذاشت روی یکی دیگر از کاشی‌ها و شروع کرد به ور رفتن با انگشت‌هایش. انگار داشت حساب و کتاب می‌کرد که از زمان کوبیده شدنش روی بازوی جوان و سفت آقا اسماعیل، تا الآن که خودش را از وسط پوست شل و چروکیده‌ی بازوی یک پیرمرد کشیده بیرون، چند سال ممکن است گذشته باشد. چشمم را چرخاندم طرف هواکش و دیدم که کلمه‌ی «جهاد» انگار لای جرم و غبار وسط پره‌هایش، حل شده. سرباز سرش را آورد بالا و کلاهش را درآورد و گذاشت روی کاشی آن‌طرفی. بعد زل زد به طرف ما و دهان باریکش جوری با درماندگی جنیبید که انگار سؤالی نوک زبانش است که نمی‌داند چطور باید آن را بپرسد. چشم‌هایش دوباره ترسیده و مظلوم شده بودند. دستم را بردم طرف گردنم و روسری را گرفتم و فوراً کشیدمش روی سرم و دلم آرام گرفت. خودم را کشیدم پشت چهارپایه‌ی آقا اسماعیل و پاهایم را پشت تنه‌اش قایم کردم که بیشتر از این معلوم نباشند. سرباز دوباره چشم‌های نقطه‌ای‌اش را آورد بالا. نگاهش بین سوراخ روی حنجره‌ی آقا اسماعیل و لب‌های لرزان او که تندتند تکان می‌خوردند، در حرکت بود. کلمات بی‌صدا را از روی لب‌های آقا اسماعیل برایش ترجمه کردم:

«خیلی ساله که تموم شده، خیلی.»

بلند شد و راه افتاد. به موهای به‌هم‌ریخته‌اش چنگی زد و شروع کرد به نعره کشیدن و چرخیدن وسط کاشی‌های دو دیوار باقی‌مانده‌ی حمام. پا نداشت، اما می‌شد قدم‌های عصبانی و نامنظمش را تصور کرد که هر چند ثانیه متوقف می‌شدند، تبدیل می‌شدند به لگد محکمی میان بندکشی بین کاشی‌ها و دوباره راه رفتن را از سر می‌گرفتند. سرباز رسید روبه‌روی قفسه‌ی حمام و از همان‌جا که ایستاده بود، لگدی نامرئی پراند سمتش. جصاصبونی پخش زمین شد و اجزای کمرنگ کلمه‌ی «سیل»، در کف حیابی و سفید روی صابون، حل شدند

و سبزآبی اش کردند. آقا اسماعیل قوز پشتش را صاف کرد و به تن من تکیه داد. سرم را خم کردم که از خس خس گلو و حرکات لب هایش، صدایش را بشنوم و برای سرباز، ترجمه کنم. «می‌گه بیا برگرد همین سر جای خودت آروم بگیر، بیرون برات خطرناکه. بیا پسر. بیا مادر.» و با دستم جای خالی خالکوبی بازوی لاغر آقا اسماعیل را نشانش دادم که کف صابون رویش خشکیده بود. سرباز چرخی دور خودش زد و ناگهان دوید طرف کاشی‌ای که اسلحه‌اش را توی آن گذاشته بود. فوری لگن پر از آب کنار دستم را برداشتم و تا اسلحه را گذاشت روی شانه‌اش، آب را پاشیدم رویش. سرباز و کلاشه قاطی بخارهای روی کاشی، قطره قطره از روی دیوار چکیدند پایین و یک موج سبزآبی غلیظ کف حمام درست کردند و سرازیر شدند سمت چاهک. نفس عمیقی کشیدم. بلند شدم و در آلومینیومی حمام را باز کردم. حوله‌ی آقا اسماعیل را از پشت در برداشتم و انداختم روی تن لرزانش و کمکش کردم دمپایی‌های روفرشی‌اش را بپوشد و آهسته برود بیرون. بعد با فرچه، افتادم به جان کف حمام. چشمم افتاد به چهارپایه‌ی کوتاه. کلمه‌ی «الله» بین یکی از پایه‌هایش و کف زمین گیر کرده بود. استغفراللهی گفتم، لبم را گاز گرفتم، چشم‌هایم را بستم و ته مانده‌ی آب لگن را ریختم رویش. بعد آهسته چشم‌هایم را باز کردم و زیرچشمی، دیدم که چگونه «الف» و دو تا «لام» و یک «تشدید» کوچک جدا افتاده و «ه»، از هم جدا شدند، رنگشان پخش شد و دنبال هم، سر خوردند توی چاهک.

عاطفه اسدی

«ترفندهایی برای کاشت نهال سیب در باغچه‌ی منزل»

پدرش معتقد بود که بهتر است سطح بالاتر باغچه را انتخاب کنند، چون در زمستان که اعماق خاک یخ می‌بندد، ریشه‌ها تحریک می‌شوند و شکوفه‌های درخت در بهار از دست می‌روند. برای همین زمین‌های بالاتر انتخاب بهتری هستند؛ چون شکوفه‌ها را از سرمازدگی و ریزش محافظت می‌کنند. اما برادرش این حرف‌ها را قبول نداشت و برعکس، معتقد بود که بالا و پایین باغچه و قضیه‌ی میوه‌دهی درخت فعلاً اهمیت چندانی ندارد، فقط باید مراقب باشند ریشه‌ها را درست توی خاک بگذارند که نهال، قشنگ در خاک تثبیت بشود و پا بگیرد و سرچایش لق نزند که آخرسر خشکیده‌اش بماند روی دستشان. مامانش هم غر زده بود که اتفاقاً میوه‌دهی خیلی هم چیز مهمی است و اگر جای درخت توی خاک مناسب نباشد، برگ‌هایش کوچک می‌شوند و میوه‌ها همان جور کال و نرسیده، شروع می‌کنند به ریختن. بعد هم رفته بود از زیرزمین، بیل و کلنگ را پیدا کند. خود آما هم درازبه‌دراز افتاده بود کنار باغچه و منتظر بود که تکلیفش معلوم شود. باریکه‌ی خون از بغل سرش، راه گرفته بود بین خطوط لوزی شکل موزاییک‌ها و تا نزدیکی پله‌های زیرزمین رسیده بود. دستش هنوز همان جور مشت شده، روی شکمش قرار گرفته بود؛ مثل لحظه‌ای که سعی کرده بودند نامه را از دستش بکشند بیرون و او سعی کرده بود کاغذ را مجاله کند و قورت بدهد، اما نتوانسته

بود. پدر سر رسیده بود و نامه را از مشت بسته‌اش به زور کشیده بود بیرون و نعره‌اش رفته بود هوا. نامه، اسم نداشت. یک مشت جمله‌ی عاشقانه بود و متن یک شعر، که زیر بعضی بیت‌های عاشقانه‌ترش، با خودکار قرمز دو تا خط پررنگ رسم شده بود و کنار خط‌ها، توی پرانتزی کج و کوله، تاکید شده بود که: «مهم». بابایش از معنی آن شعر و آن خط‌های قرمز سردنیابورده بود، حتی نتوانسته بود نامه را تا آخر بخواند. فقط وقتی موقع باز کردن کاغذ مجاله، صدای بوسه‌ی بی‌رنگی که فرستنده روی کاغذ نامه جا گذاشته بود را شنیده بود. بعد خونی قرمزتر از خط‌های توی نامه، جلوی چشم‌هایش را پوشانده بود و نفهمیده بود دارد چه کار می‌کند. بعد هم رفته بود سراغ مشورت با برادر، و دوتایی به این نتیجه رسیده بودند که الان توی چنین موقعیتی، بهترین راه چاره، کاشت درخت است. مامانش هم موافق بود و ترجیح می‌داد به جای اینکه بروند یک گوشه‌ی پرت ویلا درخت را بکارند، آن را همین‌جا توی باغچه‌ی خودشان بکارند که هم جلوی چشمشان باشد و هم میوه و اکسیژنی که تولید می‌کند، برای خودشان فایده داشته باشد. اگر نظر خود آتما را هم می‌پرسیدند، مسلماً باغچه‌ی خانه را ترجیح می‌داد؛ اما نه کسی نظرش را می‌پرسید و نه خودش توان داشت که به این چیزها فکر کند. هنوز گیج می‌زد، و غرق مرور لحظه‌های آخر بود. صد بار به پسر گفته بود بوسه‌ی صدا دار روی کاغذ نامه جا نگذارد، یک وقت پدر و مادر یا برادرش می‌شنوند و بیچاره‌اش می‌کنند، و پسر گوش نداده بود و حالا صدای یک بوسه‌ی کشدار مردانه روی نامه، باعث شده بود آتما این‌طور درازبه‌دراز، بیفتد کنار باغچه.

پدرش آمد و پایین پای آتما نشست، مچ هر دو پا که موهای ریز کرکی رویشان را پوشانده بود را گرفت توی دست‌هایش و ورنادازشان کرد و به برادرش گفت بیل را بردارد و سوراخی با قطری دو برابر مچ این پاها داخل باغچه بکند. بعد هم پاهای آتما را ول کرد روی موزاییک‌ها و رفت جای داغی که مادر ریخته بود را از لب تراس بردارد و بخورد که خستگی‌اش در برود. یکی دو ساعتی را مشغول از ریشه‌درآوردن علف‌های هرز دورتادور باغچه شده بود و آتما از خط‌های عمیق صورتش که توی نور دم غروب، عمیق‌تر هم به نظر می‌رسیدند، می‌توانست بفهمد که حسابی خسته شده و کم‌رش درد گرفته است. سرش را به یک سمت خم کرد و رد باریکه‌ی خونش را گرفت و رسید به زیرزمین. مامانش روی پله‌ی اولی آن نشسته بود و رویش به سمت حیاط بود. نگاه خیره و چشم‌های ثابت آتما را که دید، شروع کرد به غرزدن که: «این جوروی نگام نکن مادر. دیگه دست من نیست که. بعدشم، بهترین کار همین بود.»

برادرش که یک چشمش به مچ لاغر پاهای آتما بود و چشم دیگرش به سوراخ توی باغچه که هر لحظه داشت بزرگ و بزرگ‌تر می‌شد، نفس‌نفس زنان گفت: «دیگه همین که جلوی چشممونی خوبته دیگه. خود مامان حواسش به آب دادنت هست. راه دیگه‌ای نداشتیم. یه جای گم‌وگور می‌کاشتیم خوبت بود؟» مامانش دنباله‌ی جمله‌ی سؤالی برادر را گرفت: «تازه شانس آوردی الان بهاره. آگه زمستون بود که مصیبت یخ زدن و از بین رفتن این همه زحمت رو داشتیم. نداشتیم؟» پدر، استکان خالی چایش را گذاشت لب تراس، حرف مادر را با سرش تأیید کرد و گفت: «تازه، این تیکه از باغچه قشنگ آفتاب‌گیرم هست، خوبه براش.» و بعد رفت توی زیرزمین. آتما می‌دانست که احتمالاً الآن با یک کیسه مالچ برمی‌گردد بالا. خواست نیم‌خیز شود و بنشیند، ولی نمی‌توانست. حس می‌کرد تنش دارد توی موزاییک‌های گرم حیاط حل می‌شود. برادرش عرق روی پیشانی را پاک کرد و بلند گفت: «آقا، آقاجون بیا ببین خوبه؟ همون اندازه‌ای که گفتی شد، قشنگ هم گودش کردم.» پدرش نفس‌نفس زنان، با یک کیسه مالچ برگشت بالا، سوراخ توی باغچه را نگاه می‌کرد و سرش را به نشانه‌ی تأیید تکان داد: «آره خیلی خوبه. بیاین کمک کنین حالا.»

سه تایی بلندش کردند و او را کاشتند توی باغچه. برادرش دست‌های خود را تا آرنج، فرو برد توی خاک و انگشت‌هایش را رساند به انگشت‌های پای آتما و آنها را با تمام وجود، فشار داد پایین که ریشه‌ها را حسابی داخل خاک تثبیت کند تا درخت، پا بگیرد. بعد که آتما را کاشتند، پدر گوشه‌ی کیسه‌ی مالچ را باز کرد و چند مشت از آن را پاشید دورتادور او. آن وقت مادر گریه‌کنان، دست‌های آتما را از دو طرف گرفت و آنها را به شکل شاخه، شکل داد و توی هوا ثابتشان کرد. مشت بسته‌ی آتما که برای قایم کردن نامه تقلا کرده و به همان شکل خشک شده بود، حالا به شکل شاخه‌ی جوانی درآمده بود که پنج تا جوانه‌ی خشکیده و کج و معوج روی نوکش دارد. حس می‌کرد موهایش دارند به برگ‌های سبز و نازکی تبدیل می‌شوند و روی سر و گردنش را می‌پوشانند. رطوبت عمق خاک، انگشت‌های پایش را غلغلک می‌داد اما نمی‌توانست حرکتی کند و انگشت‌هایش را برساند یک جای گرم‌تر. انگار پوست تنش هم داشت کلفت می‌شد و تغییر رنگ می‌داد. کار کاشتن که تمام شد، پدر و مادر و برادر، سه تایی خسته و خاکی، نشستند روی پله‌های تراس و شروع کردند به تماشا کردن آتما. برادر پرسید: «آگه پا نگیره چی؟»

پدر جواب داد: «می‌گیره، دیر و زود داره اما می‌گیره.»

مادر از جایش بلند شد، جاروی چوبی و شلنگ آب را برداشت و افتاد به جان موزاییک‌های خونی. آتما دید که کاغذ مچاله‌ی نامه با جریان آب، سرازیر شد به سمت چاهک وسط حیاط و بوسه‌ی صدا دار پسر، توی چاهک خفه شد. بعد مادر فشار آب را کم کرد و شلنگ را ول کرد داخل باغچه، تا به ریشه‌های جوان و نوپای آتما هم آب برسد، و رفت داخل اتاق که برای پسر و شوهر خسته‌اش جای تازه دم درست کند. برادر دوباره پرسید: «ولی آگه نگرفت؟ خیلی بدمون می‌شه که.»

چشم‌های آتما که داشتند توی پلک‌های چوبی‌اش سفت می‌شدند، همزمان با چشم‌های خسته‌ی پدر، به سختی چرخیدند سمت دیوار سیمانی حیاط و خیره ماندند به ارمویی‌ای که از میخی سر دیوار، آویزان بود.

عاطفه اسدی

«اشیاء گواهی می دهند»

آنچه قرص‌های خواب‌آور تعریف کردند
 روکش آلومینیومی ما را یکی یکی با ناخنش باز کرد. و همه‌مان را ریخت روی کابینت. و
 گوشت‌کوب را از داخل کشو برداشت. و شروع کرد به له کردن ما. و ما همه با هم، پودر
 شدیم. و سپس ریخته شدیم توی پارچ دوغ. و در کنار ذرات خشک شده‌ی گل محمدی و
 چوب‌های سبز و نرم نعنا، با حرکت دایره‌ای شکل و وحشی همزن، در دل آن مایع سفید و
 چرب به حرکت درآمدیم. و بعد صدای بامب بلندی آمد. و ما که توی پارچ بودیم کوبیده
 شدیم وسط سفره. و بعد از چند دقیقه سکون، دوباره همه چیز به لرزه درآمد. و نصفی از
 ما سرازیر شدیم توی یک لیوان مسی. و نصف دیگرمان هم توی لیوان بعدی. نصفی از ما
 با حرکت لیوان به لب‌های چروکیده‌ی پیرزن نزدیک شدیم. نصف دیگرمان به سیبیل‌های
 پرپشت مرد. و بعدش فقط تاریکی بود. و لیز خوردن. و غرق شدن. نظر ما را اگر بخواهید،
 می‌گوییم تربیت نادرست. و عدم سلامت روان.

چیزهایی که چادر نماز مادر بزرگ با گریه‌ی شدید تعریف کرد
 داشتم می‌گفتم. الهی که... خدا لعنتش کند. خدا مرگش بدهد. الان آن تخم جن کدام

گوری است؟ کم خانم جان به این بچه‌ی ناخلف خوبی کرد؟ کم خواباندش که ترکش بدهد؟ کم جای آن مادر هرزه‌اش که بچه را ول کرد به امان خدا و طلاقش را گرفت و رفت، برایش با آن تن مریض و آرتروز مادری کرد؟ کم جور آن بابای بی غیرت بیکارش را کشید و بچه را برد مدرسه و آورد؟ کم حقوق بازنشستگی حاجی را بذل و بخشش کرد به این دو تا بی لیاقت؟ راستش، یک جورهایی دلم خنک شد که آن مرتیکه‌ی بی غیرت هم مرد. پسر خانم جان را می‌گویم. انگار اجلس رسیده بود، وگرنه اصلاً قرار نبود ناهار بیاید آنجا. خیلی هم شاکوی و گنده‌دماغ بود. نمی‌دانم معامله‌ی موتورش به هم خورده بود یا چی. یک‌کاره و بی خبر پا شد و آمد. الهی که خدا آن تخم جنی که پس انداخته را هم مرگ بدهد. داشتم می‌گفتم. کارش که تمام شد، آمد چاقو را با من پاک کرد. یک‌آن دیدم گل‌های صورتی ریز حاشیه‌ام، زیر لکه‌های قرمز محو شده‌اند. من مثل همیشه روی شانه‌های خانم جان بودم. یعنی، تقریباً روی شانه‌هایم بودم. غذا را که کشید، آمد نشست سر سفره. آن تخم جن هم رفت پارچ را آورد. تلوتلو می‌خورد و هرهر می‌خندید. یک فحش بد هم از دهانش در رفت که رویم نمی‌شود بگویم. بابایش ککش هم نگزید که این یک ذره بچه چنین فحشی داده و مشغول غذا خوردن شد. داشتم می‌گفتم. من کمی سُر خورده بودم و رسیده بودم دور کمر خانم جان. محرم و نامحرم نداشت، جایم معمولاً روی دوشش بود. حتی وقتی کسی توی خانه نبود. یک جوروی وابسته‌ی من بود که انگار عضوی از بدنش شده باشم. که انگار خود خودش شده باشم. مثل همان آویز خوشه‌انگوری. مرا حاجی خدا بیامرز برایش سوغاتی آورده بود. خیلی سال پیش. همان وقت‌ها که هنوز خبری از آرتروز نبود. همه‌جا هم با هم رفته‌ایم، یعنی، رفته بودیم. من الآن تبرک‌شده‌ی خانه‌ی خدا و کربلای آقا امام حسین و ضریح قربانش بروم امام هشتم هستم. جنسم تترن اعلامست که البته دیگر خیلی هم از آن تاروپود اعلا چیزی نمانده. کمی آبرفت هم داشته‌ام و قدم برایش کوتاه شده است، یعنی، کوتاه شده بود. ولی با این حال دلش نمی‌آید، یعنی دلش نمی‌آمد مرا بگذارد کنار و یک چادر نو سرش کند. نظر من؟ ذات خراب. ذات خراب از هر آفتی بدتر است. هیچ جوهره هم درست نمی‌شود به خدا. داشتم چی می‌گفتم؟ رشته‌ی کلام از دستم در رفت. الهی که... خدا آن تخم جن را لعنت کند. حالا من بدون خانم جان چه‌کار کنم؟ خودم را روی شانه‌های کی بیندازم و موقع رکوع و سجده و ذکر گفتن و آشپزی، بویش بکشم؟ خدا لعنتش کند...

قطره‌های خون روی چاقو چه گفتند؟

البته ما که شیء نیستیم، حالا اینها که توضیح اضافه است اما تا جایی که خودمان می‌دانیم شیء به حساب نمی‌آییم. اگر به خودمان باشد می‌گوییم یک جور مایع هستیم که حافظه‌ی جمعی داریم و همه با هم، دسته‌جمعی حرف می‌زنیم. مثل همین الآن. مثل همان قرص‌هایی که بالاتر داشتند پرحرفی می‌کردند. اما به‌هرحال، فرض می‌کنیم که ما هم شیء هستیم. خوب، ماجرا ساده بود. بیشترمان از شاه‌رگ پیرزن زدیم بیرون و بقیه‌مان از شاه‌رگ مرد، و بعد اینجا روی این تیغه‌ی فلزی - که دیگر سرد نیست - با هم یکی شدیم. خودمان هم درست خبر نداریم قضیه چیست. فقط یادمان می‌آید که یک روز معمولی بود و داشتیم مرتب و منظم، توی رگ‌ها حرکت می‌کردیم. بعدش یک فشار و پارگی شدید بود و بعد سرازیر شدن و جسییدن به تیغه‌ی سرد چاقو و بعد هم فرو رفتن بیشترمان لای آن پارچه‌ی سفید گلدار. چاقو که از ما پاک‌تر شد، آن را گذاشت داخل یکی از جیب‌های شلوار سبزش تا اینکه چشم‌ها کردیم و دیدیم توی یک پاکت پلاستیکی مربعی شکل، روی یک میز هستیم، کمی خشکمان زده و صدای بی‌سیم و چلیک چلیک دوربین است که از همه‌جا می‌آید. همین. نظر ما؟ نمی‌دانیم. شاید می‌شد این قدرها هم کثیف‌کاری راه نیفتد.

شرح بی‌آبرویی چاقوی دسته‌صدفی

حرفی ندارم. نظری هم ندارم. شما را به مولاعلی بگذارید به حال خودم باشم. خودتان اگر یک چاقوی زنجان بودید و آبرویتان این جور می‌رفت، چه کار می‌کردید؟ واقعاً حرفی ندارم. فقط یک کلام، اگر قرار بود بزند بیهوشش کند و پول و طلا را بیچد و در برود، چرا دیگر من را کشید بیرون؟ به مولاعلی که برای من افت دارد. کسر لاتی دارد. من تا حالا صد دست چرخیده‌ام. نمی‌دانم چه جور شد که این قدر بدبخت شدم که بیفتم زیر دست این حرامزاده که دهانش بوی شیر می‌دهد. اراده کنم، می‌توانم بزنم شاه‌رگ گنده‌لات‌های زنده و سر پا را درجا جر بدم، اینها که دیگر دو تا آدم زپرتی بودند. یک پیرزن چروکیده و یک مرد مفنگی. آخر دیگر نیازی به بیهوش کردن و این قرتی بازی‌ها نبود که. به مولاعلی که ننگی بالاتر از این برای یک چاقو نیست. حرفی ندارم.

از زبان موی توی خورشفت

مطمئن نیستم حالا که از سرکنده شده‌ام، شیء به حساب بیایم، اما در کل اگر بخواهم خیلی خلاصه نقش خودم را توضیح بدهم، باید اشاره کنم که همه‌ی چیزهای خوب مربوط به آنچه که به اسم «مو» می‌شناسید، به خاطر من است. من چه‌کار می‌کنم؟ می‌آیم رطوبت را حفظ می‌کنم، بعد ساختار فلسی ماندنی دارم که باعث می‌شود موها انعطاف پذیر شوند و پیچ‌وتاب بخورند و دل ببرند، بعد جانم برایتان بگویم که من کوتیکول هم... بیخشید! خیلی علمی شد؟ آهان... اینها را نباید می‌گفتم؟ ربطی به ماجرا ندارند؟ خب نداشته باشند. آخر گفتید نقشت را بگو و نظرت... خب راستش من حرف دیگری جز اینها ندارم که بزنم. من فقط یک کوتیکول، یعنی یک تار مو بودم توی خورشفت قیمه. یک تار مو که تازه سه روز بود با بقیه‌ی موها به رنگ حنایی درآمده بودیم تا شاید تقویت بشویم و کمتر از سر خانم جان بریزیم پایین. همیشه از حمام که درمی‌آمد، ماها را گیس می‌کرد دو طرف شان‌اش. من پیچ می‌خوردم و می‌رسیدم به آویز خوشه‌انگوری‌اش که همیشه‌ی خدا، گردنش بود. آن روز هم قاطی لپه‌ها و بادمجانی که توی خورشفت غلت می‌خورد، قایم شده بودم. من هم مثل خود خانم جان که همیشه می‌ترسیدم مو توی غذا باشد و آبرویش برود، دلهره داشتم که نکند بروم توی قاشق پسر یا نوه‌اش و حال کسی را به هم بزنم. البته پسر و نوه‌اش که مهمان غریبه نبودند. همیشه‌ی خدا خانم جان ولو بودند، اما به‌رحال مو توی غذا باشد خیلی صورت خوشی ندارد دیگر. می‌دانید که... من هم دیدم که چند بار دوروبرم قاشق خورد، اما خودم شانس آوردم و نیامدم توی قاشق. نمی‌دانم، شاید هم شانس نیاوردم. درهرصورت، من همان جالای لپه‌ها و بادمجان ماندم. وقتی پلیس آمد هم همان‌جا بودم. بعد که یک قاشق از خورشفت را برداشتند که ببرند برای تست سم‌شناسی، من هم کش آمدم و نشستم توی آن ظرف مخصوص آزمایشگاه.

تمام چیزی که کارت عابریانک بابا می‌داند

۴۶۰۰. همین قدر ژند و آسان. این را دیگر همه‌ی عالم می‌دانستند. ۴۶۰۰. بقال سر کوجه، مسئول صف موتوری‌ها توی پمپ‌بنزین سر خیابان، میوه‌فروش محله، موتورساز زیر پل. فقط توی دستگاه‌های همین سه چهار جا کشیده شده بودم. کافی بود بخواهد پول چیزی را حساب کند. مرا می‌داد دستشان که بکشند توی کارت خوان. بعدش خودشان از حفظ،

۴۶۰۰ را می‌زدند و خداحافظی می‌کردند و تمام. شاید بگویید این ماجرای ۴۶۰۰ به ماجرای اصلی چه ربطی دارد؟ که باید بگویم خودم هم دقیق نمی‌دانم. نظری هم درباره‌اش ندارم. اصلاً نظر من به چه درد شما می‌خورد؟ چه گره‌ای از مشکلات این جامعه و آن بچه‌ی صداخرکی باز می‌کند؟ من فقط می‌دانم بار اولی نبود که این بچه، مرا می‌پسچاند. حدس می‌زنم این بار مرا برداشت چون فکر می‌کرد پول فروش موتور بابایش را ریخته‌اند توی من و خیر نداشت خریدار، دبه درآورده و پولی در کار نیست. آهان! این را هم می‌دانم که آن روز، هندوانه‌فروش اولین کسی بود که بعد از مدت‌ها، پرسید رمز؟ و بعد صدای دورگه‌ی بچه گفت ۴۶۰۰. بعد هم گوشه‌ی تنم کشیده شد توی کارتخوان و آن هندوانه‌فروش داد زد این - یعنی من - که موجودی ندارد.

شعله‌های گاز پیک‌نیک روایت می‌کنند

البته ما که شعله‌های گاز پیک‌نیک نیستیم، شعله‌ی آتش هستیم دیگر. این چه جور تیر زدن است نمی‌دانیم. تازه به احتمال زیاد، شیء هم نیستیم. ولی خلاصه‌ی مطلب این بود که، این توله نمی‌دانم از کجا سبز شد بغل جاده و به صاحب ما - همین هندوانه‌فروش که الآن احتمالاً هنوز پیش پلیس است - گفت بگذارد او پیک‌نیکش را قرض بگیرد و چند دقیقه‌ای بساط سیخ و سنجاقش را علم کند. گفت که پولش هم هرچقدر که باشد، می‌دهد. صاحب ما هم قبول کرد. راستش ما در زندگی مان کلی آدم دیده‌ایم. یعنی الکی الکی به این همه درک و شهود نرسیده‌ایم که بیاییم تجزیه و تحلیل کنیم. شاید بگویید شعله‌ی گاز پیک‌نیک را چه به این حرف‌ها. شاید بگویید حافظه‌ی یک گاز پیک‌نیک معمولی، فقط از رنگ آبی همین شعله‌ها پر است و این وراجی‌ها به او نیامده، اما ما آن قدر پای بساط‌های مختلف توی میدان تره‌بار و این‌ور و آن‌ور روشن شده‌ایم، که دیگر یک‌پا برای خودمان آدم‌شناس شده‌ایم. خلاصه، مخلص کلام اینکه تا آن وقت ندیده بودیم یک توله‌ی این قدری بیاید و رویمان بساطش را علم کند. فقط مردهای سبیل‌کلفت را دیده بودیم و یکی دو بار هم زن‌های خرابی که با صاحبمان نشست و برخاست داشتند. اما این توله، از همه‌ی آدم‌هایی که دیده بودیم، حرفه‌ای‌تر دود می‌کرد. قدش دراز بود و کتف‌هایش آویزان و استخوانی. یک شلوار شش جیب سبز پوشیده بود با یک تی‌شرت زرد عرق‌گرفته. صورتش پر از جوش بلوغ بود و ریش‌های تیزش هم تک‌وتوک از توی چانه و گونه‌هایش زده بودند بیرون. جای

بریدگی ژیلت هم کنار چانه‌اش معلوم بود. گوشی‌اش چند بار زنگ خورد، محل نگذاشت و ادامه داد به دود کردنش. یک بار هم که گوشی را برداشت، شروع کرد به کلی فحش خواهر و مادر دادن و قطع کرد. من نمی‌دانم، این توله ننه و بابا نداشت که به این روز افتاده بود؟ یعنی بابا و ننه‌اش بوی گند تریاک تنش را حالی‌شان نمی‌شد؟ حواسشان به درس و مشق این بابو نبود؟ خلاصه، توله فحش می‌داد و اصلاً توی حال خودش نبود. صاحب ما هم که باره‌ایش روی دستش مانده بود و آفتاب داغ زده بود توی مغزش و اعصابش سگی شده بود، آمد صدایش کرد و گفت که اولاً صدایش را بیاورد پایین و فحش ناموسی ندهد، دوماً دیگر مهلتش برای استفاده از پیک‌نیک هم تمام شده و سریع پول را حساب کند و جمع کند و برود. بعد هم رفت و از توی وانت، کارتخوانش را آورد بیرون. توله هم کارتی از توی یکی از جیب‌های شلوارش درآورد که ظاهراً موجودی نداشت و همان‌جا دست به یقه شدند. بعد توله پرید عقب وانت و هندوانه‌ها را سُرداد کف جاده، جلوی ماشین‌ها. حالش دست خودش نبود. اولش وحشی شد و چاقو کشید و یک خط انداخت روی صورت صاحب ما، بعدش که صاحب ما مچش را پیچاند و چاقو را انداخت زمین، دیگر شل می‌زد. اشک و آب‌دماغش قاطی شده بود و فحش‌های ناموسی می‌داد. ماشین‌ها بوق می‌زدند و آسفالت جاده پر شده بود از گل هندوانه‌ی ترکیده. خلاصه، کار به زنگ زدن به پلیس کشید. توله دیگر جان نداشت و از آن حالت کیفورش درآمده بود. صاحب ما به پلیس آدرس داد و گفت یک پسر بی‌چهی الوات موادی، آمده مزاحمش شده و می‌خواسته ماشینش را بدزد. البته این همه‌ی واقعیت نبود، صاحب ما اگر پولش را می‌گرفت، محال بود زنگ بزند به پلیس. اما به هر حال، نامردی کرد و زنگ زد. شاید هم کارش نامردی نبود. بعد هم که پلیس آمد و آژیرکشی شد و چشمشان افتاد به عکس جنازه‌های توی گوشی، فهمیدند قضیه، فقط مواد و پیک‌نیک و خط انداختن روی صورت صاحب ما نیست و وحشتناک‌تر از این حرف‌هاست. بعد هم پیک‌نیک را نمی‌دانم چرا صورت جلسه یا چه کوفتی کردند و آوردند اینجا. ادامه‌اش را هم که دیگر خودتان تا الآن می‌دانید. نمی‌دانید؟

آنچه دوربین سلفی گمان می‌کند دیده است

من چه‌کار کردم؟ من که حواسم به هیچ‌چی هیچ‌چی نبود. فکر کردم مثل همیشه‌ی همیشه، آن قیافه‌ی نکبتش را کج و کوله کرده و دارد با بساط قلیان و رفقای از خودش نکبت‌ترش،

هی عکس عکس عکس می‌گیرد. من توی عالم خودم بودم که یک‌آن دیدم نخیر نخیر نخیر! این دفعه پس‌زمینه فرق دارد. خیلی هم فرق دارد. این دفعه دیگر دریند و قلیان و گاز پیک نیکی و بطری عرق پس‌زمینه‌ی عکسش نیست! نخیر نیست! بلکه یک سفره است که دو تا آدم خونین و مالین افتاده‌اند دو طرفش. من چه‌کار کردم؟ هیچ‌چی. اولش فکر کردم اشتباه می‌بینم. بعد فکر کردم چرا یک نفر باید از چنین صحنه‌ای عکس بگیرد؟ بعد سعی کردم هنگ کنم و خودم را بگذارم روی حالت زوم که همه چیز را بهتر بهتر ببینم. بعد یادم افتاد که نخیر! من چی هستم؟ من فقط یک آشغال به‌دردنخور از این اندرویدقدیمی‌ها هستم که دوربین سلفی‌شان زوم نمی‌کند و اعصابم خرد خرد شد. اگر شش ماه بعد تولید شده بودم و ورزشم دو تا بالاتر از اینی که الآن هست بود، قابلیت زوم تا ۳۰ برابر و فلاش توی شب و همه چیز داشتم؛ اما حالا... نخیر... ای تف، تف به این شانس...

صحبت‌های مختصر آویز خوشه‌انگوری

ببخشید، لطفاً توی حرف آدم نپرید. بعد قرنی وقت شده درباره‌ی خودم حرف بزنم. تقریباً ۱۳ گرم هستم. طلای ۱۸ عیار خالص خالص. یک خوشه‌ی انگور پرویمان هستم، آویزان به یک زنجیر کلفت کارتی، که خانم جان بدبخت با آن آرتروز گردن و درد مهره‌ها، باز هم دلش نمی‌آمد مرا از گردنش باز کند و بگذارد یک گوشه. نه که بخواهد به کسی پز بدهد، بدبخت اصلاً اهل این حرف‌ها نبود. بیشتر بحث ترسش از نواش بود. کلاً چند وقتی بود آن پسر را تنهایی توی خانه راه نمی‌داد، هرچند که حریفش هم نمی‌شد. بچه‌ی درستی نبود. خانم جان خودش او را تروخشک کرده بود، النگویش را فروخته بود و برایش گوشه‌ی خریداری کرده بود، حتی چند بار هم او را خوابانده بود که مثلاً دور از چشم بابایش ترکش بدهد، اما فایده‌ای نداشت. آخر سر بچه کیف پول خانم جان بدبخت را خالی کرده بود و زده بود به چاک. این پیرزن بدبخت هم که دلش نمی‌آمد به پسرش بگوید دست بچه‌ات کج است. اگر می‌گفت هم فایده‌ای نداشت. بابایش که خودش را زده بود به آن راه و اصلاً نمی‌گفت بچه چه خبر از درست؟ چرا یک سره توی کوچه و خیابان ولویی. بابای بیخیالش یک طرف، بچه هم مثل چی سرتق بود. توی روی بابایش هم می‌ایستاد. کوچک‌تر و بزرگ‌تر سرش نمی‌شد. ببخشید، لطفاً بگذارید حواسم جمع باشد. توی حرف آدم نپرید. یکی دو باری شوخی شوخی، بند کرده بود به من که از گردن خانم جان بدبخت درم بیاورد و مثلاً

وزنم را محک بزند که یا بابایش سر رسیده بود یا خانم جان هرجوری بود، تشرش زده بود. اصلاً اگر مرا می‌خواست، می‌توانست یک روز بیاید و بی‌سروصدا، گردن چروکیده‌ی خانم جان بدبخت را فشار بدهد و خفه‌اش کند. بعد هم مرا دربیورد و خلاص. دیگر نیازی به چاقوکشی و این حرف‌ها نبود. فکر کنم عقلش را از دست داده بود. یعنی مواد، توی مغزش را خالی کرده بود. وگرنه ببخشید، اگر عقل داشت که اولاً خیلی راحت‌تر از این حرف‌ها مرا می‌زدید و نیازی به چاقوکشی نبود و فقط کافی بود صبر کند دوغ اثر کند و پیرزن بیهوش شود، دوماً فرض می‌کنیم که با خانم جان طفلک مشکل داشت و می‌خواست سلاخی‌اش کند، خب بابایش را نمی‌زد جوان مرگ کند، سوماً از گندکاری‌اش عکس نمی‌گرفت، چهارماً، بعد از این همه دنگ و فنگ، مرا پرت نمی‌کرد وسط جاده زیر چرخ کامیون‌ها که اینجور فُر بشوم. باز خوب است برم داشتند و گذاشتند توی این کیسه. البته همین الآن هم باوجودی‌که... نظرم درباره‌ی چی؟ علت قاتل شدن یک نوجوان؟ اینها را که همین الآن گفتم. ببخشید، لطفاً توی حرف آدم نپرید. من الآن فقط بدبختی خودم برایم مهم است و بس. باز هم خدا را شکر؛ همین الآن باوجودی‌که هم خون رویم پاشیده و هم خاکی هستم و هم یکی دو جایم تورفتگی پیدا کرده، مطمئنم اگر یکی برم دارد و از اینجا خلاصم کند و بزنیم بیرون، احتمالاً بدون فاکتور بتواند بیست و دو، سه تومان آبم کند و بعد هم بروم دور یک گردن دیگر. فقط خدا کند وسط این جابه‌جایی‌ها، تا قُرت‌تر از این نشده‌ام، یکی نجاتم بدهد و این گوشه، فراموش نشوم.

عاطفه اسدی

«تصادف»

دوباره بابک اتصالی کرده و بوی سیم سوخته خانه را برداشته. دیروز هرچه گفتم نیا داخل حمام، همان جا دم در بمان، گوش نکرد و مثل دیوانه‌ها پرید زیر دوش که بغلم کند و حالا هر قدمی که برمی‌دارد، صدای جرقه از توی تنش بلند می‌شود. خودش که نمی‌فهمد چه بلایی دارد سرش می‌آید. انگار خیلی هم با صدای جرقه زدنش حال می‌کند و الکی می‌زند زیر خنده. من بدبخت باید دهنم صاف شود که باز بیرمش تعمیرگاه، آن هم توی این روزهایی که قطعات مدل‌های از رده خارجی شبیه بابک، آن قدر با بدبختی گیر می‌آید که آدم کلاً از تعمیر پشیمان می‌شود؛ ولی خب هنوز پول کافی ندارم که بابک را تعویض کنم. صدایش می‌زنم که حاضر شود با هم برویم تعمیرگاه. می‌رود توی اتاق و چند دقیقه‌ی بعد با کت و شلوار نقره‌ای دامادی‌اش می‌آید بیرون و جلوی کتتش را صاف می‌کند که دکمه‌ها را برساند به هم. یادم می‌افتد که کت و شلوار را گذاشته بودم توی کاور، ته کمد دیواری و اصلاً جایش را تابه‌حال بابک ندیده بود. می‌گویم: «اینو دیگه از کجا پیدا کردی؟» می‌گوید: «بدم نیومد از اینم، ولی مشکلی بهتر نیست؟ یه ذره جلفه این. انگار دارم می‌رم دیسکو!» و بعد می‌زند زیر خنده و نگاه خیره‌ی مرا که می‌بیند، ادامه می‌دهد: «باشه بابا اخم نکن. هرکدومو تو بپسندی می‌خریم!»

متوجه می‌شوم که این بار، هاردش هم حسابی اتصالی کرده و خاطرات دارند نامنظم تویش می‌چرخند. می‌گویم: «کفشاتم بیوش سریع‌تر بریم که تا قبل چهار اونجا باشیم.» می‌رود سمت جاکفشی و یک جفت کتانی برمی‌دارد و می‌پوشد و در حال گره زدن بندها، می‌گوید که نگران نباشم و اگر اینجا هم نشد، می‌رویم و یک تالار بهتر پیدا می‌کنیم. سوزن هاردش روی خاطرات قبل از عروسی و سال‌های اولش، گیر کرده و مدام بین این دو زمان جابه‌جا می‌شود. تقصیر خودم است. اگر آن روزهایی که حالم خیلی بد بود، یک ذره دندان روی جگر می‌گذاشتم و عجله نمی‌کردم، اگر صبر می‌کردم و چند ماه بعد سفارشش می‌دادم، آن مدل‌های آپدیت‌خور که اوایل زیاد هم گران نبودند، به بازار آمده بودند و خودم می‌توانستم با یک سیم دوسر سوکت، خیلی ساده آپدیتش کنم و دیگر نیازی به این همه دردسر نباشد. اما آن روزها نمی‌توانستم صبر کنم و فقط حریص دوباره برگشتن بابک بودم. همین بابک، که حالا بستن بند کتانی‌هایش را تمام کرده و ایستاده جلوی در. قبل از رفتن، سی‌دی هاردش را از توی کشوی میز تلویزیون برمی‌دارم و محض احتیاط، می‌اندازم توی کیفم. بعد با بابک از خانه می‌رویم بیرون و خوشبختانه تا می‌رسیم دم ایستگاه، اتوبوس از راه می‌رسد. سمت محله‌ی ما، ایستگاه ماشین‌هوایی راه نینداخته‌اند. فعلاً بازارش توی بالاشهر حسابی داغ است. می‌پریم توی اتوبوس و دست بابک را دنبال خودم می‌کشم و می‌نشانمش روی یکی از صندلی‌هایی که همه خالی هستند و خودم هم بالای سرش می‌ایستم. سرش را می‌آورد بالا و با چشم‌های طوسی‌اش زل می‌زند به من و می‌گوید: «به خدا عشقم، آگه بگی نه ناراحت نمی‌شم. می‌رم قرض می‌کنم از رفیق‌ام. ولی خب اول گفتم به تو بگم عشقم، که روی سرویس طلالت حساب کردم. یه ذره بگذره و کم‌کم توی کارم جا بیفتم و دست و بالم واز بشه، بهترشو برات می‌خرم خودم. ولی عشقم آگه راضی نیستی، رک وراست بهم بگو که برم یه فکر دیگه...»

جمله‌اش با صدای جرقه‌ای که از توی گلویش می‌آید، ناتمام می‌ماند. از سوراخ‌های باریک بینی‌اش، دود ملایم و خاکستری‌رنگی بلند می‌شود. سرش را می‌برد عقب و تکیه می‌دهد و خیره می‌شود به سقف اتوبوس. چند لحظه نگاهش می‌کنم و بعد شانه‌اش را تکان می‌دهم. پلک‌هایش شروع می‌کنند به حرکت کردن. جمله‌ی ناتمامش را ادامه می‌دهد: «...کنم. هر جوابی بدی من عاشقتم و ناراحت نمی‌شم.» لبم را می‌گرم که گریه‌ام نگیرد و می‌گویم: «ببر بفروزش عزیزم. هرچی من دارم مال توئه. اصلاً نیازی نیست بپرسی و اجازه بگیری قربونت

برم...»

لبخندی می‌زند و دوباره سرش را تکیه می‌دهد به پشتی صندلی. نزدیک مولوی شده‌ایم و دو ایستگاه بعد باید پیاده شویم. بچه که بودم این منطقه‌ی نزدیک به بازار، غلغله‌ی آدم و موتور و گاری بود و عمده‌فروشی پلاستیک و پارچه‌فروشی و آن بازارچه‌ی کوچک که تا واردش می‌شدی، بوی ادویه می‌پیچید توی دماغت و عطسه پشت عطسه. اما حالا جز متروکه‌ای پر از اوراق فروش‌ها و قاچاق‌چی‌های قطعه که ایستگاه‌های اتوبوس خسته و پیرش هنوز فعالند و گاهی هم یک موتوری تک چرخ‌زان از وسطش رد می‌شود، هیچ‌چی از آن مولوی شلوغ سابق باقی نمانده. شانه‌ی بابک را محکم تکان می‌دهم و همان جور که از هفت سال پیش، از توی دفترچه‌ی راهنما یاد گرفته‌ام، دو ضربه می‌زنم به پشت سرش تا عصب‌های چشمش تحریک شوند و پلک بزند. چشم‌هایش تکان می‌خورند و شروع می‌کند به تشکر کردن از من که به او اعتماد کرده‌ام و قول می‌دهد کارش که گرفت، هزار برابر بهتر از این سرویس را برایم بخرد.

اتوبوس توی ایستگاه مولوی می‌ایستد. دست بابک را می‌گیرم و پیاده می‌شویم. می‌پیچیم سمت راسته‌ی پلاستیک‌فروش‌های سابق، که حالا فقط چند مغازه‌ی سوخته و متروکه با کرکره‌های فلزی زنگ‌زده از آن باقی مانده است. وارد یک کوچه‌ی باریک می‌شویم. هارد بابک انگار که بر اثر ضربه‌ی دستم حسابی جابه‌جا شده باشد، دارد خاطرات قبل از ازدواج را پلی می‌کند. خدا خدا می‌کنم یکهو نرود توی خاطرات دردناک روز تصادف. چقدر منتظر اورژانس و پلیس ماندم و آن قدر دیر آمدند که موتوری در رفت و بابک هم جلوی چشم جان داد. حالا ظاهراً مرا با مادرش اشتباه گرفته و یک بند غر می‌زند که باید با او بیایم خواستگاری و این دفعه را دیگر نه نیاورم. سرم را تکان می‌دهم یعنی قبول است و می‌آیم. وسط کوچه می‌ایستد و شانه‌هایم را می‌گیرد و صورت‌م را غرق بوسه می‌کند: «قربون مامان گلم بشم من... خیلی دختر خوبی. اصلاً ببینیش خودت می‌فهمی با قبلیا فرق داره. مهرش می‌شین به دلت مطمئنم...» بعد سوزنش گیر می‌کند روی «مطمئنم»، و تا خود مغازه‌ی تعمیرکار، یک بند تکرارش می‌کند.

تعمیرکار بابک را می‌نشانند روی صندلی، کت نقره‌ای او را می‌زند بالا و سوئیچ پشت کمرش را می‌پیچاند. بابک ابتدای گفتن «مطمئنم»، خاموش می‌شود و دهانش به شکل صدای اُ باز می‌ماند. تعمیرکار شروع می‌کند به باز کردن جعبه تقسیم بابک که پشت کمرش است و

با همان بداخلاقی همیشگی، شروع می‌کند به غر زدن که قطعات این مدل‌های خارج‌ازرده، اصلاً بعبید است گیر بیایند و چرا از این زبان بسته، این قدر بد مراقبت می‌کنم. می‌گویم که تقصیر خودش است و تازگی‌ها دیوانه شده و هرچه توضیح می‌دهم که نباید سمت آب بیاید، حالی‌اش نمی‌شود. درحالی‌که با سیم‌های نیم‌سوخته‌ی جعبه تقسیم بابک روی میزش ور می‌رود و با دست دیگر، عینک را روی بینی بزرگ شکسته‌اش جابه‌جا می‌کند، می‌گوید: «خواهر من، خب معلومه حالیش نمی‌شه. این زبون بسته فقط یه طوطیه. هرچی توو سی دیش ریختی رو واسه ت تکرار می‌کنه که حظ کنی دیگه. بیشتر از این ازش برنمیاد که. یه نیمچه سنسوری داشته که اونم جونى نداره به اون صورت. سوخته حسابی. ببینم سی دی شو که آوردی؟»

دست می‌کنم توی کیفم و سی دی را درمی‌آورم و می‌دهم دستش. به بابک نگاه می‌کنم که دهنش همچنان به شکل دایره‌ای حرف O انگلیسی باز مانده و چشم‌های طوسی‌اش به هیچ‌کجا خیره‌اند. روز اول که رفتم دم کارخانه تحویلش بگیرم، قبل از اینکه روشنش کنند، کلی سرم را گذاشتم روی سینه‌اش و گریه کردم. هنوز داغم تازه بود و لباس مشکی‌هایم را هم بعد از جهلم، درنیاورده بودم. بعد که سوئیچش را پیچاندند و بلند شد و نشست، چشمم که افتاد به آن چشم‌های طوسی، یک دفعه گریه‌ام بند آمد و غصه‌ام تبدیل شد به خشم. پریدم به مسئول تحویل که من توی فرم، قهوه‌ای تیره را علامت زده بودم و چشم‌های بابک من اصلاً طوسی نبوده و این همه پول مفت نداده‌ام که آخرسر این شکلی‌اش را تحویلم بدهند. کارخانه را گذاشتم روی سرم. بعد از کلی عذرخواهی، برایم توضیح دادند که هنوز فناوری تغییر رنگ چشم را ندارند و می‌توانند بخشی از پولم را به عنوان غرامت برگردانند و هروقت که این امکان به وجود آمد، بابک را بیاورم که رنگ چشمش را عوض کنم. اما دو سال بعد که فناوری تغییر رنگ چشم هم آمد، دیگر آن قدر به این نگاه طوسی مهربان عادت کرده بودم که برای تعویض نبردمش کارخانه.

تعمیرکار سی دی را برمی‌دارد و خاک رویش را فوت می‌کند و می‌پرسد: «هوه... از این سی دی قدیمیا هم هست که... ببینم، چرا از این مدل جدیداشو نمی‌گیری خب؟» می‌گویم: «آخه خیلی گرونن. من کارمندم. پولم نمی‌رسه واقعاً الان.» دست می‌کند توی کشوی میزش و هویه را در می‌آورد و می‌گوید: «من به جایی رو می‌شناسم قسطی هم می‌دن. می‌تونم خودمم واسطه بشم تخفیف بگیرم برات. ببین این دیگه واقعاً صرف نداره، قول نمی‌دم بتونم درستش کنم

الان. یه قطعه‌اش سوخته که کل اوراق فروشی‌های تهرونو با چراغ بگردی هم پیدا نمی‌شه. بعیده که بشه.» می‌گویم: «آخه من همینو دوس دارم. بهش عادت کردم. دیگه حتی به همین جرقه‌زدنا و اتصالی‌کردناشم عادت کردم. دلم نمیاد.»

- «بابا دوباره یکی لنگه‌ی همینو می‌دن بهت دیگه. از اینم بهتر و قشنگ‌تر تازه. آپدیت خور مشتی. دیگه اصلاً مغازه لازم نیست ببریش که. بعد هاردش هم از اینا قوی‌تر و جادارتره. دیگه خودش شعورش می‌رسه نپره زیر آب!»
: «خب آخه اینو چه کارش کنم؟»

- «اینو؟ اینو من به قیمت مناسب ازت برمی‌دارم. پلاستیکشو که می‌دم آب کنن، بعد هنوز این مفصل پفصلاش هم خیلی قوی و سالمه، به درد می‌خوره. ولی بر فرض محال اگر درست بشه، بعد دو دفعه دیگه مث الان اتصالی کنه‌ها، سیستم می‌ستم اونارم می‌زنه می‌سوزونه اون وقت هیچ‌چی گیرت نمیاد. الان ولی آگه فروشنده باشی، می‌تونی پولش رو بگیری بدی پیش پرداخت به همین جایی که گفتم قسطی هم می‌دن. سود هم کردی تازه این جوری. حالا خود دانی!»

به دهان اُشکل بابک نگاه می‌کنم و یاد روزی می‌افتم که سرویس طلا و سکه‌های سر عقدم را فروختم و هرچه پس‌انداز هم داشتیم گذاشتم رویش که بتوانم بخرمش. تعمیرکار هویه‌به‌دست، زل زده توی صورتم و می‌پرسد: «بالاخره چی کار کنم؟ دنبال قطعه‌هاش باشم، یا ازت ورش دارم؟» مطمئن نیستم از پس قسط‌های مدل جدید بریایم. رویم را از بابک برمی‌گردانم و می‌پرسم: «یعنی الان هیچ‌جوره نمی‌شه واسه این کاری کرد، نه؟»

- «نچ. من که فکر نمی‌کنم. می‌خوای ببر بده جای دیگه شاید بتونن.»
بعد انگار که از تصمیم من برای فروش مطمئن باشد، شروع می‌کند به جاسازی کردن جعبه تقسیم بابک توی تنش و بستن پیچ‌ها. بعد سوئیچ بابک را می‌پيچاند و دوباره صدای مطمئن... مطمئن... مغازه را برمی‌دارد. تعمیرکار می‌خندد و می‌گوید: «حالا از چی این قدر مطمئن این زبون بسته؟»

یاد روزی می‌افتم که به همه گفتم می‌خواهم بدهم بابک را بسازند و هیچ‌کس هم نمی‌تواند جلویم را بگیرد. بعد مادرش زد توی گوشم و گفت که غلط می‌کنم به سرمایه‌ای که بچه‌اش با آن بدبختی جمع کرده تا کار و کاسبی راه بیندازد دست بزنم. گفت که من دیوانه‌ام و این کارها دست بردن توی خلقت است و خدا را خوش نمی‌آید. بعد هم که دید کوتاه نمی‌آیم،

نفرینم کرد و با من قطع رابطه کرد. اما یک وقت هایی که با بابک می رفتیم بیرون، از دور می دیدمش که پشت درختی، جایی ایستاده که بتواند بابک را دید بزند و لابد برای خودش گریه کند. به تعمیرکار می گویم: «هیچ چی، رفته توی خاطراتش. ببین، می فروشمش. شماره ی اون آشنای قسطیت هم بهم بده.»

صدای بابک ضعیف و ضعیف تر می شود. تعمیرکار ماشین حساب خیلی قدیمی اش را درمی آورد و شروع می کند به تندتند وارد کردن عددها. چشمم می افتد به گوشه ی مغازه اش و سماورزغالی عتیقه ای که دارد قل می زند. پول را می گذارد کف دستم و «خدا بده برکت» می گوید. صدای بابک دیگر نمی آید و فقط دهانش به شکل ادا کردن کلمه ی «مطمئنم» تکان می خورد. خیلی مراقبم که جلوی مغازه دار نزنم زیر گریه. پول و کارت فروشنده ی قسطی را می گذارم توی کیفم و از مغازه می آیم بیرون.

باورم نمی شود که چنین کاری کرده ام. به سر خیابان که می رسم، دیگر طاقت نمی آورم. توی ایستگاه می نشینم و می زنم زیر گریه. اتوبوس چند دقیقه ی بعد از راه می رسد. سوار می شوم. روی هیچ کدام از صندلی های خالی نمی نشینم. یک گوشه می ایستم و سرم را تکیه می دهم به شیشه. از پنجره، بابک را می بینم که دارد می دود به سمت خیابان. جیغ می زنم به سمت جایگاه خالی از راننده که نگه دار! ولی نگه نمی دارد. دکمه ی توقف اضطراری را فشار می دهم و اتوبوس تکان عجیبی می خورد و از حرکت می ایستد. درها باز می شوند. بابک مشت خونی اش را توی هوا می چرخاند و دهانش بی صدا بازویسته می شود. دستم را برایش تکان می دهم یعنی بدو بیا! به وسط خیابان که می رسد ناگهان یک موتوری از روبه رویش درمی آید و او را زیر می گیرد. جیغ می کشم و می دوم سمتش. موتوری بلند می شود، گاز می دهد و فرار می کند. می رسم بالای سر بابک. تعمیرکار نفس نفس زنان، با دماغ خونی از کوچه می آید بیرون. دود از وسط سیم و پیچ های بدن له شده ی بابک بلند می شود و می پیچد توی خیابان. دستم را می برم که نبض نداشته اش را بگیرم. چشمم می افتد به سی دی خردشده ی هارد، که توی دست سالمش نگه داشته است.

اعظم اسعدی

«گوجو»

اسمش را گوجو گذاشتم. دلم می‌خواست دقیقاً مثل گوجو باشد، هر نامردی را که می‌بیند با لبخندش تکه پاره کند. عاشق شخصیت گوجو در انیمه‌ی «جوجوتسو کایسن» بودم. هنوز قسمت آخرش نیامده بود. طاقت نیاوردم و مانگایش^۱ را خواندم. ای کاش می‌توانستم همه‌ی انیمه‌های منتشرشده را ببینم. اگر از پانزده سالگی دقیقاً وقتی که انیمه را شناختم شروع به دیدن کرده بودم، تا حالا همه را تمام کرده بودم. حتی «وان پیس»^۳ را که تاکنون حدود هزار قسمتش منتشر شده را دیده بودم، اما مادرم همیشه مخالف بود. حتی اجازه نمی‌داد کتاب‌های موردعلاقه‌ام را بخوانم. می‌گفت اولویت با درس‌هایت است. بعد از کنکور که کاری نداری، تا دلت می‌خواهد کارتون ببین. چقدر گفته بودم که کارتون و انیمه با هم فرق دارند اما او همیشه حرف خودش را تکرار می‌کرد. آخر مادر مگر بیست دقیقه در روز چقدر وقتم را می‌گرفت که تمام این سال‌ها از لذت‌های زندگی محرومم کردی!

۱- گوجو ساتورو: یکی از شخصیت‌های انیمه و مانگای جوجوتسو کایسن

۲- داستان مصور ژاپنی

۳- انیمه‌ی سریالی ژاپنی که در سال ۱۹۹۹ منتشر شده و پخش آن هنوز ادامه دارد.

گوجو هدیه‌ی قبولی در کنکور سراسری از طرف پدر و مادرم بود. یک سگ ماده‌ی دو ماهه از نژاد هاسکی؛ دقیقاً شبیه گوجو با موهای سفید و چشم‌های آبی. روزی یک وعده غذا می‌خورد و غروب با هم اطراف خانه قدم می‌زدیم. بعضی وقت‌ها من با دوچرخه بودم و گوجو پشت سرم می‌دوید. آن قدر سرگرم بازی می‌شدیم که متوجه گذر زمان نبودیم. کنکور، دانشگاه صنعتی شیراز رشته‌ی الکترونیک قبول شدم اما پدرم اجازه نداد شیراز بروم. می‌گفت مهم مدرک تحصیلی است، حالا در هر رشته‌ای، اما در شهر خودت و کنار خانواده. پس از آن همه استرس کنکور، نهایتاً تصمیم گرفتند در رشته‌ی مترجمی زبان انگلیسی در شهر خودم ادامه تحصیل بدهم. با گوجو هم انگلیسی صحبت می‌کردم. حس می‌کردم وقتی انگلیسی صحبت می‌کنم، تمام حرف‌هایم را خوب متوجه می‌شود.

برای ثبت نام دانشگاه با پدرم رفتیم. پدرم گفته بود آقا مجید همسایه‌ی قدیمی کارمند دانشگاه آزاد است. آقا مجید را دقیقاً به خاطر داشتم. در یک آپارتمان زندگی می‌کردیم. پسرش اشکان با اینکه سه سال از من کوچک‌تر بود، هم بازی خوبی بود. تمام تابستان بعد از ظهر می‌رفتیم توی حیاط دوچرخه سواری. هوا که خنک‌تر می‌شد، آقا مجید هم می‌آمد. می‌پریدم بغلش. آن قدر قلقلکم می‌داد که اشکم درمی‌آمد. بعد می‌نشستم روی پاهایش و با موهایم بازی می‌کرد. وقتی کمی بزرگ‌تر شدم و مادرم در مورد اندام خصوصی توضیح داد و اینکه نباید کسی به اندام خصوصی‌ام دست بزند، یاد آقا مجید افتادم که گاهی وقت‌ها موقع قلقلک، دستش را روی سینه‌ام می‌گذاشت. آن روز با خودم گفتم کاش خدا از او نگذرد. چند سال بعد هم ما به خانه‌ی جدید کوچ کردیم و فقط عیدها آقا مجید و خانواده‌اش را می‌دیدیم که این دیدو باز دیده‌ها فقط سه سال ادامه داشت و تمام شد.

آن روز که برای ثبت نام رفتیم، پدرم از نگهبانی دانشگاه سراغش را گرفت. مسئول آموزش رشته‌های مدیریت بود. آن قدر از دیدن ما شوکه شده بود که تا چند لحظه فقط نگاه می‌کرد و بعد پرسید: «این خانم زیبا آتناست؟ همون‌که توی بغلم اون قدر می‌خندید تا از حال می‌رفت.»

دوست داشتم بگویم بله! آتنا هستم. همان کودکی که بارها سینه‌هایم را لمس کردی. دیدار تازه‌ی دو همسایه‌ی قدیمی؛ خاطرات را زنده کرد و قرار شد پنجشنبه شب خانه‌ی ما بیایند. چقدر اشکان بزرگ شده بود. هم بازی کودکی‌هایم قدش از قد پدرش هم بلندتر شده بود. چهره‌ی برادرش شایان دقیقاً شبیه کودکی‌های اشکان بود؛ انگار اشکان را کوچک کرده

بودند. آن شب اشکان کاملاً معذب بود و واضح بود از اینکه بخواهد با هم صحبت کنیم، خجالت می‌کشد. به بهانه‌ی گوجو سر صحبت را باز کردم. چند انیمه معرفی کردم و یکی از کتاب‌هایم را امانت دادم که بخواند.

دو همسایه‌ی قدیمی طوری برنامه‌ریزی کردند که اغلب آخر هفته‌ها با هم باشیم. آقا مجید بارها گفته بود که من را مثل دختر نداشته‌اش دوست دارد. بغلم می‌کرد و پیشانی‌ام را می‌بوسید، بعد می‌گفت حیف موهایت که کوتاه است. قیافه‌ات با آن عینک گردت دقیقاً شبیه شخصیت‌های انیمه‌ای شده است. در دانشگاه همیشه خودم را مخفی می‌کردم مبادا مرا ببینند. مبادا دوباره دست‌هایم را به سینه‌هایم بزنند. بعضی وقت‌ها که می‌دیدمش، لبخند می‌زد و لبخندش عصبی‌ام می‌کرد. نمی‌دانم؛ شاید این همه سال خودم را آزار دادم. شاید حرکت دست‌هایم روی سینه‌هایم وقت قلقلک دادن، فقط اتفاقی بوده است.

مادرم از روزهایی که می‌گذشت راضی بود. اغلب پنجشنبه‌ها با خانم آقا مجید توی آشپزخانه می‌نشستند و تا دیروقت صحبت می‌کردند. هیچ وقت متوجه نمی‌شدم در مورد چه چیزی صحبت می‌کنند که حرف‌هایشان تمام نمی‌شود. البته صحبت‌های آنها اصلاً برایم مهم نبود. همین‌که کاری به کارم نداشته باشند، کافی بود. پدرم و آقا مجید بعد از اینکه پیک‌هایشان را به سلامتی تک‌تک اعضای خانواده بالا می‌بردند، شروع می‌کردند به تخته‌نرد بازی کردن. اغلب یکی دو بار هم صدایشان بالا می‌رفت و همدیگر را متقلب صدا می‌زدند.

انیمه‌های سینمایی را نگه داشته بودم برای پنجشنبه‌ها که با اشکان بینیم. من و اشکان می‌توانستیم بدون هیچ مزاحمتی ساعت‌ها تنها باشیم. فقط هرازگاهی شایان با آمدنش به اتاق، مزاحم خلوت‌مان می‌شد.

اشکان را هم مثل خودم «اوتاکو»^۴ کرده بودم. تازه دوره‌ی پرپودم تمام شده بود. آن شب دلم می‌خواست یک انیمه‌ی عاشقانه بینیم. «نام تو»^۵ اثر ماکوئو شینکای را انتخاب کردم. آن قدر غرق انیمه دیدن و دنیای دونفره‌ام با اشکان بودم که از گوجو یادم رفت. ساعت حدود دوازده بود که مهمان‌ها رفتند. گوجو مرتب با پارس‌هایم بی‌تابی‌اش را نشان می‌داد. مادرم اجازه نمی‌داد آن وقت شب تنهایی گوجو را بیرون ببرم، ولی چون پدرم درحال مستی

۴- به افرادی می‌گویند که به انیمه یا مانگا علاقه‌ی فراوان دارند.

۵- انیمه‌ی عاشقانه‌ی ژاپنی با نام اصلی your name اثر ماکوئو شینکای محصول ۲۰۱۶

خوابش برده بود و گوجو بی تاب بود، گفت بروم و سریع برگردم. دوچرخه‌ام را برداشتم و گوجو پشت سرم راه افتاد.

از خانه‌ی ما تا سر کوچه کمتر از دویست متر فاصله بود و بعد وارد خیابان اصلی می شدیم. ساکنان کوچه را می شناختم و خیابان ما همیشه امنیت داشت. رکاب زدم و سمت خیابان راه افتادم. نیمه شب شده بود و تقریباً خلوت بود. گوجو هیجان زده می دوید که چند سگ نزدیک شدند. گوجو شروع کرد به پارس کردن. همیشه همین طوری بود، اجازه نمی داد کسی نزدیکم شود. اما سگ ها به من توجهی نکردند و به گوجو نزدیک شدند. فقط یادم است که جیغ می کشیدم و گریه می کردم. سگ ها به گوجو تجاوز کردند. گوجو پارس می کرد و زوزه می کشید. گوجو نتوانست سگ ها را تکه پاره کند. مگر موهایش سفید و چشم هایش آبی نبود؟

وقتی به هوش آمدم، سرم روی پاهای آقا مجید بود که می گفت: «آتنا دخترم خوبی؟ چی شده؟ بلند شو گوجو رو ببین نگرانته! ببین چطور دورت می چرخه!»

اعظم اسعدی

«بلوغ»

یک بار دیگر شماره موبایلش را می‌گیرم. نه؛ جواب نمی‌دهد. بعید است تا این وقت از غروب بخواید. اصلاً مگر این بشر خواب هم دارد؟! هر وقت چشم‌هایم را باز کردم، چشم‌هایم باز بود و به سقف نگاه می‌کرد. به چه چیزی فکر می‌کند که نمی‌تواند راحت بخوابد؟! نمی‌دانم. تلفن زنگ می‌زند. دوباره مادرم است.

: «امیر جان، با مهدیه صحبت کردی مادر؟»

- «مامان، امروز مهدیه خیلی دیر از سر کار اومد. حسابی خسته بود. هنوز خوابه. یه کم دیرتر

بهش زنگ می‌زنم.»

: «پسرم، آخه عروس من چه احتیاجی به کار کردن داره؟ تو که براش چیزی کم نمی‌ذاری.

حقوقش خرج یه دست لباسش در ماه هم نمی‌شه. کار دیگه چه صیغه‌ایه؟ دیگه تأکید

نکنم، شب خونه‌ی خاله باشین.»

- «باشه مامی، باشه. ببخشیا باید تلفن رو قطع کنم، مشتری مغازه‌ست.»

مشتری کجا بود؟ این روزها حتی کسی نمی‌آید طلا ببیند، چه برسد به آنکه طلا بخرد. مردم

همین‌که از عهده‌ی مخارج عادی زندگی بریبایند، هنر کرده‌اند. این دوره‌زمانه تعریف هنر را

هم عوض کرده است.

- «به به! خانم بالاخره تماس گرفتن. کجایی مهدیه؟ چرا تلفنت رو جواب نمی‌دی؟»
- «حموم بودم عزیز.»
- «آخه این چه چرکیه رو تنت که به ساعته می‌شوری و پاک نمی‌شه؟»
- «وای امیر به حموم کردنم گیر می‌دی؟ حالا چه کار داری؟»
- «امشب جایی برنامه نذار. باید بریم خونوی خاله. تولد شوهر خاله‌ست و خاله می‌خواد سورپرایزش کنه.»
- «عزیزم مگه نمی‌دونی باید برم پیش نادیا؟ خواهرش نیست، از من خواسته که پیشش باشم. حالا تو این شرایط واجب نیست تولد رفتن. یه جوری خودت بییچون.»
- «مهدیه جان، تو که می‌دونی باید بریم. حتماً خاله خواسته به این بهونه همه رو کنار هم جمع کنه. یه زنگ به نادیا بزن بگو امشب نمی‌تونم بری پیشش. ماشاءالله پسرش بزرگ شده. کنارش هست.»
- «امیر، من قول دادم می‌فهمی؟ بعدش هم من اصلاً حوصله‌ی خاله‌زنک بازی ندارم. تو چی پوشیدی، من چی پوشیدم و دیشب شام چی خوردم و فلان چیز رو خریدم و این حرف‌ها از حوصله‌ی من یکی خارجه. لطفاً بهشون بگو مهدیه نیست.»
- بدون بحث کردن خداحافظی می‌کنم و تلفن را قطع می‌کنم. برداشتن آپاندیس نادیا هم فرصت خوبی برای مهدیه شده است. دو هفته است به بهانه‌ی کمک به نادیا، تقریباً هر شب می‌رود پیش امینی. اصلاً برود، هیچ مشکلی نیست ولی چطور بگویم که حداقل جلوی خانواده‌ام آبروداری کند تا این روزها بگذرد. دوست دارم به مهدیه بفهمانم که حواسش را بیشتر جمع کند. ازطرفی نمی‌خواهم رویمان باز شود. خیلی چیزها در زندگی سر بسته بماند بهتر است. بالاخره خسته می‌شود و برمی‌گردد سر زندگی‌اش. شهر کوچک این بدی را هم دارد. فقط کافی است یکی متوجه بشود که عروس فلانی با فلانی می‌پلکد. حالا بیا و جمعش کن. اینکه او دوست دارد با شخص دیگری رابطه داشته باشد، از نظر من مشکلی نیست. کاملاً درکش می‌کنم و آن را خیانت نمی‌دانم. ولی مادر و خواهرهایم چطور؟ ای‌کاش فیلسوف‌ها و افرادی که حرفشان اعتباری دارد، تعریف کلمه‌هایی مثل خیانت را هم عوض کنند. حتماً نیاز دارد مدتی به این شکل بگذرانند. عیبی ندارد؛ او هم تجربه کند تا بفهمد هیچ چیز خاصی نیست. انسان که یک دفعه بالغ نمی‌شود. بعد که این روزها گذشت، بچه‌دار می‌شویم و مطمئن هستم پدر و مادر باتجربه و خوبی برای فرزندهایمان خواهیم

بود. مادرم هم نوه‌دار می‌شود و خیالش جمع می‌شود که از زندگی‌ام راضی هستم. بنده خدا مادرم. دلم می‌سوزد. چه دنیای پاک و کوچکی دارد. زندگی را فقط در رابطه‌ی دو نفره می‌بیند. خنده‌ام گرفت وقتی مهدیه پیش مادرم گله کرده بود که: «امیر اصلاً نمی‌گه دوست دارم!»

پیام مادرم را هنوز دارم:

«امیر جان سلام. عزیزم دیشب که تو رفته بودی سوپرمارکت، مهدیه می‌گفت مامان امیر دوست داشتنش رو به زبون نمی‌اره و فکر می‌کنه اگر به زبون بیاره من پررو می‌شم. اما من بهش گفتم این طوری فکر نکن دخترم. امیر درون‌گراست. حالا حرف من با تو اینه که عزیزم، نیازه به مهدیه عشقت رو نشون بدی. همون طور که عشق به کار و خانواده‌ت رو می‌بینه. مهدیه دختر خوبیه. ازطرفی با اینکه سنش موقع ازدواج خیلی کم بود، برای ما عروس خوبی بوده و هست. البته نمی‌خوام طرف مهدیه رو بگیرم، نمی‌دونم تو زندگی با خودت چطور هست. امیر جان فقط خواستم بدونی مادرت حواسش به زندگی‌ت هست و بهترین‌ها رو برات می‌خواد. عزیز دلم مخصوصاً وقتی کنار دوستانتین یا توی جمع بیشتر بهش عشقت رو نشون بده. زن‌ها به این چیزها خیلی اهمیت می‌دن. عشق ورزیدن و دوستت دارم گفتن‌ها فقط تو رختخواب نیست. بیرون از رختخواب هم باید گفته بشه. به‌رحال خواستم یه تذکره مادرا نه بهت داده باشم که اگر مشکلات زندگی باعث شده نسبت به همسرت بی‌تفاوت باشی، حواست بهش باشه. مهدیه جوونه و غصه می‌خوره. دوستت دارم و فدای تو بشم. بعد از اینکه پیامم رو خوندی پاک کن. هفدهم تولدشه، برایش گل و کیک بگیر و دونفری تولد بگیرین. شب تولد آدم باید بهترین شب سال باشه.»

مادرم بنده خدا خبر ندارد که تولدش را با امینی جشن گرفت. خودم ماشینش را آن وقت شب جلوی در خانه‌ی امینی دیدم. کنج‌کاوام بدانم امینی چه چیز بهتری از من دارد که با او وارد رابطه شده است. اگر خوب بود که زنش طلاق نمی‌گرفت. به‌رحال مبارکش باشد. امینی نه، هرکس دیگر. نهایت اینکه زندگی‌اش با من ادامه خواهد داشت.

گل و کیک برایش خریده بودم. وقتی زنگ زد و گفت می‌خواهد برود پیش نادیا، هیچ مخالفتی نکردم. مگر آدم در سال چند بار به دنیا می‌آید. شب تولدش باید خوش باشد. مادرم هم همین را خواسته بود. آن روز غروب زنگ زدم به سارا. سارا را از زمان دانشجویی می‌شناسم. هر دو تهران بودیم. او یک سال بعد از من دانشگاه قبول شد و همشهری بودنمان

باعث آشنایی و روابط نزدیک شد. دختر خوبی است؛ از طرفی نه گفتن را هم بلد نیست. با یک هدیه‌ی کوچک هم خوشحال می‌شود. گفتم دلم جشن دونفره می‌خواهد. موافقت کرد. بعد از اینکه مطمئن شدم مهدیه شب را با امینی می‌گذراند، با سارا رفتیم خانه‌ی ما. جشن کوچک دونفره گرفتیم و گل‌ها را هم دادم به سارا. ظهر بود که مهدیه آمد. باقی مانده‌ی کیک را که دید، به او گفتم تولدش را به یادش جشن گرفتیم. البته که او خوب می‌داند تنها نبودم. رفت روی تخت دراز کشید و مدت‌ها به سقف نگاه کرد. احتمالاً به این فکر می‌کرد که من با چه کس یا چه کسانی رابطه‌ی مخفی دارم. چه فرقی برایش می‌کند؟ برای او آن طوری هستم که خودش دوست دارد.

قبل از اینکه مویایلم را خاموش کنم، شماره‌ی سارا را می‌گیرم.

: «چطوری امیر؟ خوبی؟»

- «قربون تو، اول بگو ببینم، امشب می‌تونی بیای یه جشن دونفره بگیریم؟»
 مویایلم را خاموش می‌کنم. ویتترین مغازه را جمع می‌کنم. بعد یک انگشتر ظریف از بین انگشترها برمی‌دارم و راه می‌افتم.

اعظم اسعدی

«گره‌های گیاه‌خوار»

: «مادرجون، باقی‌مونده‌ی غذای دیشب کجاست؟ مامان می‌گه گذاشته تو آشپزخونه.

هرچی می‌گردم پیدا نمی‌کنم!»

- «اون آشغال‌ها رو می‌گی؟ آشپزخونه بوی گند گرفته بود. گذاشتم بیرون. لابد رفتگر شهرداری اومده برده.»

: «آخه مادرجون، قربونتون بشم، مگه نمی‌دونید غذای گربه‌هاست؟ الان منتظرن! حالا چی

بیرم بهشون بدم بخورن؟»

- «مادر مگه تو مسئول غذا دادن به گربه‌هایی؟ به جای اینکه خودت گوشت بخوری یه‌کم جون‌بگیری همینو هم می‌بری برای چند تا گربه‌ی خیابونی؟ ول کن عزیز من. از گربه بی‌وفاتر هیچ حیوونی نیست. صد بار به مادرت هم گفتم بهت بگه، ولی کو گوش شنوا!»

تلفن را برداشتم و شماره‌ی موبایل مادرم را گرفتم.

: «الو مامان! مامان، مادرجون غذای گربه‌ها رو انداخته سطل آشغال رفتگر هم اومده برده.

حالا چه‌کار کنم؟ غذا ندارن. منتظرن!»

- «ساغر چه خوب شد زنگ زدی، اتفاقاً می‌خواستم باهات صحبت کنم. منتظر بودم

بیای خونته. مامان بزرگ از این وضعیت خیلی ناراضیه و بارها گفته. دیشب هم پیش بابا

می‌گفت که باید حواسم رو بیشتر جمع تو کنم. می‌گفت وقتی سارا نیست، معلوم نیست ساغر کجا می‌ره و چه کاری می‌کنه. حالا من که می‌دونم داری چه کاری می‌کنی ولی سوتی پیش مامان بزرگت نده. از لباس پوشیدنت هم شاکیه. می‌ری تو کوچه حواست به لباس تنت باشه. اون سوتین لامصبو ببند. سینه‌هات زده بیرون و زیر تی شرت بدون سوتین خیلی تو چشمه و جالب نیست.»

: «اوه مای گادا! به حرف کدومتون گوش بدم؟ مادر جون می‌گه سینه‌بندتو ببند و این قدر سینه‌هاتو موقع راه رفتن جلو نده. تو هم کافیه ببینی خم شدم، طوری می‌زنی پشتم و می‌گی قوز نکن که جیغم در میاد. دو تا سینه‌ست دیگه، مگه چیه؟ انگار کار اشتباهی کردم یا تقصیر منه که سینه دارم. قسمتی از بدنمه. سوتین هم نمی‌زنم. احساس خفگی می‌کنم. به خدا لجم در بیاد جلوی چشم جفتتون همه‌شون رو پاره می‌کنم. تو و مادر جون هم برین به همون خدایی که اعتقاد دارین گیر بدین که این سینه‌های زیبا رو برام آفریده، نه به من.»

- «من که گیر نمی‌دم دختر. ولی می‌دونی که مادر جون طرز فکرش با ما فرق می‌کنه. می‌گه ساغر بچه‌ست و خوب و بد زندگی رو تشخیص نمی‌ده. البته حق هم داره. جامعه پر از گرگه. خدای نکرده اتفاقی برات بیفته کی می‌خواد جواب بابات رو بده؟»

: «آخ مامان ولم کن دیگه!»

- «ولت کردم که این شکلی شدی!»

: «آخه تو که سر کاری. خونه نیستی ببینی چطور خسته‌م می‌کنه. اون دفعه گیر داده بود وقتی عادت ماهیانه می‌شی حموم نرو. آخه مگه می‌شه هفت روز پرپودی رو حموم نکرد! اون قدر بوی گند می‌گیرم که همین گربه‌ها هم نگام نمی‌کنن! تو هم مامان الان به جای اینکه به غذای گربه‌ها فکر کنی نصیحت کردنت گل کرده؟ خب شب میای خونه دیگه!»

- «خیلی خب، آروم. بال مرغ می‌گیرم می‌دم پیک موتوری بیاره. پول پیک رو هم حساب می‌کنم. پیک که آورد بال‌ها رو ببر برای گربه‌ها بریز که بخورن.»



: «ساغر، مادر بیا ناهارت رو بخور!»

- «مادر جون کتلت دوست ندارم. اصلاً سیرم. نمی‌خورم.»

: «یعنی چی دوست ندارم؟ بچه که بودی اون قدر کنار تابه می‌موندی تا کتلت‌ها رو داغ داغ بخوری! الان می‌گی کتلت دوست ندارم؟ پس چطور اون شب که مامانت برای شام کتلت درست کرده بود خوردی؟»

- «اولاً که اون موقع بچه بودم و حالیم نبود که به خاطر به کتلت باید جون حیوون رو گرفت. اگر می‌دونستم آدم‌ها اون قدر خودخواهن که به این راحتی حیوون می‌کشن تا از خوردن گوشتش لذت ببرن، هیچ وقت لب به کتلت و هیچ غذای گوشتی دیگه‌ای نمی‌زدم. دوماً اون شب مامانم کتلت رو با سویا درست کرده بود، نه با گوشت گوسفند و گاو.»

منتظر حرف مادر بزرگ نماندم و رفتم حیاط تا پیک موتوری برسد. مادرم گفت تا یک ساعت دیگر می‌رسد. انگار در سیاه‌چاله‌ی فضایی گیر کرده‌ام که زمان نمی‌گذرد. تا گربه‌ها غذایشان را نخورند، غذا از گلویم پایین نمی‌رود. هر روز وقتی از مدرسه می‌رسم اول غذای گربه‌ها را می‌دهم و بعد خودم ناهار می‌خورم. مادرم می‌داند که دوست دارم گیاه‌خوار شوم و مجبور نمی‌کند گوشت و مرغ بخورم. البته می‌گویند باید خورشتی که در آن گوشت دارد را بخورم، چون در سن رشد هستم و بدنم به یک سری مواد نیاز دارد. بعد گوشت‌های غذا را در پلاستیک می‌ریزد تا برای گربه‌های کوچ‌پشتی ببرم. در آینده که خودم مستقل شدم، دیگر مجبور نیستم حتی آب خورشت غذا را هم بخورم.

آخ مادر بزرگ هم ول‌کن نیست. به بهانه‌ی پهن کردن لباس‌های شسته، آمده است حیاط تا ببیند چه کار می‌کنم. من که می‌دانم هر روز تعقیب می‌کند و تا خیالش جمع نشود، دست بردار نیست. خیلی دوستش دارم ولی اینکه می‌خواهد عقایدش را به زور تحمیل کند و نمی‌پذیرد زندگی امروز با گذشته فرق دارد، ناراحتم می‌کند. من استرس غذا نخوردن گربه‌ها را دارم و او به فکر سوتین بستن من است. صدای موتور می‌آید. الان است که دوباره گیر بدهد چرا سینه‌بندت را نبستی دختر! در حیاط را باز می‌کنم. پلاستیک را از دست پیک می‌گیرم و به سمت کوچ‌پشتی راه می‌افتم.

پلاستیک را چقدر محکم گره زده‌اند. انگار یک کیلو جواهر در آن قایم کرده‌اند. با ناخن‌هایم پلاستیک را پاره می‌کنم. بال‌مرغ‌ها مثل تیغه‌های اره بیرون می‌زنند. اینها دیگر چیست؟ بال مرغ با این پوست زمخت! سوراخ‌های درشتی که روی پوست مرغ هستند، خیره می‌شوند به من و چنگ می‌زنند به دلم و من عق می‌زنم روی قطره‌های خونی که

از پلاستیک به زمین پاشیده شده است. بال چند تا مرغ است؟ جان چند مرغ گرفته شده تا بال‌هایشان را گربه‌ها بخورند؟ گربه‌ها اطرافم را گرفته‌اند. دست‌هایم می‌لرزد. پلاستیک را پرت می‌کنم پایین. یکی از گربه‌ها نزدیک می‌شود. پلاستیک را بو می‌کند و به من که سراسیمه به سمت خانه می‌دوم، خیره می‌شود.

مادربزرگ توی حیاط است و سوتین‌های شسته را روی بند آویزان می‌کند.

عباس اصغرپور

«به بکتاش آبتین»

من یه نوشته‌ام
رو دست‌های خیس
یه راز گم شده
توو قلب چک نویس
هی صاعقه زدم
توو چشم‌های سنگ
من یه فراری‌ام
توو شهر بی پلیس

شکل یه معجزه
خاموشم از اید
هی دفن می‌کنم
توی خودم جسد
وقتی کتابمو

آتش می‌زنم
وقتی خودم شدم
واسه خودم یه سد

وقتی خیالمو
تزریق می‌کنم
رو یای باغمو
از تیغ می‌کنم
فرقی نمی‌کنه
پایان من کجاست
باقی نمونده رو
تفریق می‌کنم

با قلب می‌پریم
رو خواب‌های مین
من شکل شاعرا
خونی‌ام از زمین
یه روز حافظم
یه شب براهنی
با مرگ زنده‌ام:
«بکناش آبتین»

توو جنگ با خودم
آژیر می‌زنم
شکل یه سیبلم و
تک تیر می‌زنم
بین من و خودم

جنگ صلیبیه
تا آخرین نفر
شمشیر می‌زنم

با شعر زنده‌ام
توی شبانه‌روز
اسم قشنگتو
روی لبم بدوز
یه سمفونی شدم
سازم ولی کمه
مابین این همه
من زنده‌ام هنوز!
من زنده‌ام هنوز...

عباس اصغریپور

من دلم تنگه واسه روزی که
عکسمون توی آینه افتاد!
روزهایی که ساده خندیدیم
هر دوشنبه، نود نشون می داد

من دلم تنگه! جمعه‌هایی که
شوق دربی بشینه توو چشمت
باختم! تا که چشم‌های من
لحظه‌ای غم نبینه توو چشمت!

وسط گل زدن به تیم حریف
لب ماتیکِی تو رو می خوام!
وسط این همه تماشاگر
موج مکزیکی تو رو می خوام

تو شبیه یه شوت گل به خودی
بودی و بردنم خیالی شد!

قلب من روبه روی چشم تو
مثل دروازه‌های خالی شد

یاد اون شب، به خیر، با هر گل
دور خونه چقدر چرخیدی
توی خونه شماره‌ی هفت
قرمز پرتغالو پوشیدی

من دلم تنگه واسه‌ی فردا
شعله‌های چراغ دل‌سردم
من تموم مسیرو می‌رم چون
به گذشته نمی‌شه برگردم!

از تو من خاطراتو چنگ زدم
خاطراتی که توی رؤیا مرد
لحظه‌های قشنگ خوشحالی
توپ محکم به روی تیرک خورد

نیستی! آینه یه دیواره
قهرومانی رو خواب می‌بینم
نیستی و نشون نمی‌ده نود
روی سکو سکوت غمگینم!

من دلم تنگه واسه روزی که
عکس چشمم به چشم تو افتاد
نیستی و منم که خوشحال از
کارتِ قرمزی که داور داد

عباس اصغرپور

شاعری مثل خودکشی کردن
توی شعری که سم مهلک بود
زیر خورشید روزهای عشق
تو بیا لحظه ای سرابم باش

مثل سربی که توو گلو مونده
جنگلی که گرفته بوی دود
خسته ام من یه عمره بیدارم
تا ابد چشم های خوابم باش

تو کلیسای یه مسیحی ای
تیتی واسه ی یه بودایی
توو سحرها و لحظه ی افطار
مستم! روزه ی شرابم باش

تو شبیه یه زلزله هستی

زیر پای شکوه تنهایی
شکل یه خونه‌ی قدیمی ام و
تو خرابم کن و خرابم باش

شاعری مثل خودکشی بودش
آخرین شعر، تیر آخر بود
آخرین شعرمو نوشتم من
آخرین شعر من! کنارم باش

حمیدرضا امیرخانی

اردیبهشت بود و به آبان رسیده بود
از ابتدا به نقطه‌ی پایان رسیده بود!

خشکیده بوده است نهالی که کاشتیم
دنیای باغچه به زمستان رسیده بود!

یک مرد، کشته شد تِه کوچه، کسی نگفت
ای کاش لااقل به خیابان رسیده بود؟

وقت ناهار شد، جسدت روی میز بود
دستان ما که شسته شد از خون تمیز بود؟

اردیبهشت بود! جهان بغض کرده بود!
تو رفته بودی و چمدان بغض کرده بود

ازبس بهار بود، زمین گریه‌اش گرفت

ازبس بهار بود، زمان بغض کرده بود!

آتش فشان خون که رسیده به سیل اشک
یک عمر پیش از این فوران، بغض کرده بود!

وقت ناهار شد جسدت روی میز بود
دستان ما که شسته شد از خون تمیز بود؟

رگبارهای تند بهاری ادامه داشت
در شهر، نوع مسری هاری ادامه داشت

در کوچه هاش خون و گلوله ادامه داشت
در خانه هاش گریه وزاری ادامه داشت

یک مرد، کشته شد ولی انگار زندگیش
در پیچ و تاب بخش اداری ادامه داشت

وقت ناهار شد جسدت روی میز بود
دستان ما که شسته شد از خون تمیز بود؟

رفتی و بر جنازه‌ی ما پا گذاشتی
یک عکس نصفه را به تماشا گذاشتی

گفتم میان این همه کفتار و لاشخور
تنها نمی‌گذاری ام اما گذاشتی!

باران گرفته بود و تورفتی و کوچه را

در گیرودار فاجعه‌ها جا گذاشتی!

وقت ناهار شد جسدت روی میز بود

دستان ما که شسته شد از خون تمیز بود؟

لیلی آبسته

۵ وقتی که می‌خندید
 چربی شکمش تکان می‌خورد
 و گریه می‌کرد که چرا شکل ۱ نیست!
 ۷ می‌گفت که هر گردی، گردو نیست
 ۵ می‌خواست گردو باشد
 و در خورشفت فسنجان حل شود
 اما می‌دانست که کتاب‌های ریاضی، آشپزی نمی‌دانند!
 از میان ورقه‌ها
 سعی می‌کرد راهی به بیرون پیدا کند
 راهی که نبود
 ۵ هر شب قبل از خواب تکرار می‌کرد:
 «من زیبا هستم»
 درحالی‌که از گریه و عرق
 لباسش خیس شده بود
 ۵ هر شب خواب ۰ را می‌دید
 اما هر صبح
 شکل ۵ از خواب بیدار می‌شد...

لیلی آبسته

: «خط فرضی استوا زمین را...»

حواس گوش‌هایم پرت

به حسادت به آغوش گشوده به سی و دو نفر

تو

در شمال تخته‌سیاه

من

در جنوب یک نیمکت

یک قدم سمت دلهره‌هایم



همه‌ی شکلات‌هایم برای تو

پاک کردن سفیدی گچ از مقنعات برای من!

لیلی آبسته

می خوابم و خواب‌هایم می‌پزند!

پتوقد نمی‌کشد

یا قد من بلند شده؟

آب در کتری بخار می‌شود

و هیچ فالی در فنجان قهوه نقش نمی‌بندد

می خوابم و خواب‌هایم می‌پزند!

شکل یک لالایی نجوا می‌کنم

و در سکوتی رهاتر از زمان

نفس می‌کشم

سقف را نمی‌بینم

و اشک، دستی برای پرواز می‌شود

ادریس آجرلو

برای من که پیرم
عمری ست امید را
با دروغ درآمیخته اند
اما من کودکی ام را
از پشت بام پایین نمی اندازم
برای پرنده ها دانه می ریزم
پرنده های من
از آسفالت خیابان
به شاخه ی درخت، سقوط می کنند!

ادریس آجرلو

نه آسمان را نگاه می‌کنم
نه پرنده‌ها را
و نه حتی کوچه‌ای که دوستش داشتم
پشتم را به پنجره می‌کنم
درون خانه
صدای گلوله‌ای نمی‌آید
که سینه‌ای را بشکافد

روشنک آرامش

چشم‌ها را گشودم و دیدم
 دختری غم‌زده در آئینه
 زل زده توی چشم‌هایم با
 آه سردی نشسته در سینه

اشک‌ها قاطی خطِ چشمش
 جای شلاق روی بازویش
 خطی از درد مانده بود به جا
 سایه‌ای روی هر دو زانویش

تن خود را کشید زیر لحاف
 سرش از حجم قرص‌ها سنگین
 خواب، خواب ابد علاجش بود
 سفره‌ی مرگ، سفره‌ای رنگین

دخترک بست چشم‌هایش را

چشم‌ها را گشودم و دیدم
رنج دارد چروک‌های تنم
کرم ابریشمی که زنده نبود
پيله کرده میان پیره‌نم

آرزو هام تک به تک، مُردند
پشت این دار سرد پوشالی
گرهی بر گره زدم تا شد
نقش‌های قشنگ این قالی

درد سوزنده‌ای که می‌پیچد
توی سینه میان هر نفسم
گاه‌گاهی می‌آید و این بار
قفل را برگرفته از قفسم

پیرزن بست چشم‌هایش را

چشم‌ها را گشودم و دیدم
می‌دوم روی تپه‌های بلند
می‌نشینم کنار یک گل سرخ
وسط دشت‌های سبز هلند

پنج ساله، نه! هفت ساله شدم
طعم آن خنده‌ها به یادم هست
می‌زند زل به من کسی انگار
می‌دوم با دو شاخه گل در دست

نور زرد چراغ یک ماشین
ضجه‌های کسی ست پشت سرم
من و ترسی که در تنم مانده
ضربه‌ای دردناک بر کمرم

دخترک بست چشم‌هایش را

چشم‌ها را گشودم و دیدم
پشت یک صندلی نشسته تنم
و کسی جیغ می‌زند انگار
یخ زده خیس از عرق، بدنم

ماسک‌های هوا و اکسیژن
روبه‌رویم نشسته با لبخند!
تک به تک، تکه تکه‌ی بدنم
از شبیخون مرگ می‌ترسند

رقص آتش، صدای جیغ و سقوط
وسط آسمان در آن شب تار
هق هق و یا خدا خدا گفتن
مرگ خندید و گفت وقت شکار...

مرد قصه فشرده پلکش را

چشم‌ها را گشودم و دیدم
پشت میز نشسته ام این بار
می‌نویسم حروف قافیه را

می‌زنم پک به آخرین سیگار

زهر تلخی میان لب‌هایم
متولد شوم دوباره چرا؟
غم همیشه همیشه می‌آید
متقاعد کنم دوباره که را؟

من سفیر غم در این دنیا
من اسیر غم در این دنیا
آن قدر در منی که خواهم رفت
با تو ای غم، به جنگ هر رؤیا

تخت من روبه روی پنجره است
خواب خواب، تنم مچاله شده
جسم من مانده روی تخت اما
روح من در تو استحاله شده

روشنک آرامش

«احتمال خوشبختی»

کهکشان راه شیری - زمین

مرد تازه به خانه رسیده و زن میز را چیده است. مرد غذایش را می خورد و بدون یک کلمه حرف، دراز می کشد جلوی تلویزیون. زن قهوه اش را می آورد، بچه را سرگرم می کند که مرد خسته از کار روزانه آرام بگیرد.

: «خوبی عزیزم؟ همه چی خوب پیش می ره؟»

مرد به ریشه ی تیره ی موهای زن نگاه می کند و با خودش فکر می کند که چرا زنش زود به زود ریشه ی موهایش را رنگ نمی گذارد؟ چرا بعد از زایمانش به فکر لاغرتر شدن نیست؟ چرا وقتی عطسه می کند کل بدنش به سمت جلو خم می شود؟ بعد از کمی فکر کردن، می گوید: «خوبه مرسی، خبری نبود.» زن دست دست می کند؛ شاید منتظر است مرد چیزی بخواهد یا حرفی بزند، کلمه ای، ارتباط مؤثر یا حتی نامؤثری. مرد کانال های خبری را مرور می کند. بچه جیغ می کشد: «مامان!» زن می رود سمت اتاق بچه. مرد موبایلش را برمی دارد و عکس دخترخاله اش را که قرار بود با او ازدواج کند، از پروفایل واتس آپش می بیند، آه بلندی می کشد و به ناخن های لاک زده و موهای موج و بلوند دخترخاله با حسرت نگاه می کند. با خودش فکر می کند اگر با سوفیا ازدواج کرده بود، حالا چقدر خوشبخت بود.

کهکشان راه آبی - سیاره‌ی یله

سوفیا دارد پیچ‌پیچ‌کنان با تلفن حرف می‌زند. مرد در را باز می‌کند و داخل می‌شود. باید آرام باشد چون معلم پیانوی پسرش دارد درس می‌دهد. زنش لباس کوتاهی پوشیده، موهایش را پریشان کرده و در زاویه‌ی دید معلم پیانو نشسته است. معلم پیانو موهایش را بسته و ریش‌هایش تا زیر چانه می‌رسد. می‌خواهد برود مشت بزند توی صورت معلم پیانو، بعد بچه را برگرداند به نطفه و بروند بیمارستان و سقطش کنند، بعد با سوفیا خوش بگذرانند. به سوفیا نگاه می‌کند. با چشم‌وابرو علامتی می‌دهد که معنی‌اش این است: «این چیه پوشیدی؟» سوفیا هم تلفنش را قطع می‌کند. بلند می‌شود، چشم‌هایش را ریز می‌کند و دهانش را چین می‌دهد. مرد می‌رود سمت اتاق خواب. سوفیا دنبالش نمی‌آید، عوضش می‌رود پیش معلم پیانو. حرص مرد درآمده است. دوش می‌گیرد و فکر می‌کند که اگر بچه نداشت، از معلم پیانو و کلاس کوفت و زهرمار خبری نبود؛ سوفیا هم بهانه‌ای نداشت که هردفعه با یک نفر لاس بزند. دراز می‌کشد روی تخت و به نبودن بچه فکر می‌کند. وقتی تمام سوفیا مال خودش بود، چقدر خوشبخت می‌شد.

کهکشان راه قرمز - سیاره‌ی اُکینو

جواب آزمایش‌شان آمده است: بچه‌دار نمی‌شوند. زن افسردگی گرفته و مرد فکر می‌کند باید بروند از پرورشگاه بچه بیاورند. زن اما مرغش یک پا دارد و می‌خواهد بچه توی شکم خودش وول بخورد. مرد نمی‌فهمد. اگر بچه می‌خواهد، چه فرقی می‌کند از کجا آمده باشد؟ برای زنش جای آرام‌بخش می‌آورد اما زن یک‌ریز گریه می‌کند. مرد بغلش می‌کند و عطر موهایش را یک نفس می‌بلعد. با انگشت‌های ظریفش بازی می‌کند و روی سینه فشارش می‌دهد. چقدر دوستش دارد. نمی‌داند چطور به او بفهماند که همین‌طوری هم خیلی خوشبختند. چرا باید بیشتر از این عشق، زنش چیز دیگری بخواهد؟ مگر او برای زن کافی نیست؟ مرد سر زن را روی سینه‌اش فشار می‌دهد و از ته دل می‌خواهد زنش بچه داشته باشد تا خوشحال باشد و این همه اشک نریزد.

کهکشان راه مشکی - سیاره‌ی ماورو

امروز نوبت شیمی‌درمانی دارند. مرد از سر کار زودتر برگشته است. این جلسه‌های آخر

نمی‌خواهد که زنش تنها بچه را به بیمارستان ببرد. بچه پوست‌واستخوان شده است. زن ریزریز اشک می‌ریزد و مرد سعی می‌کند قوی باشد. به زنش نگاه می‌کند که چقدر شکسته شده است. انگار از آن دختر جوان شاد که لبخند از لبش لحظه‌ای دور نمی‌شد، تکه‌پاره‌های آدمی باقی مانده که تازه از جنگ برگشته باشد. به چشم‌های روشن زن نگاه می‌کند و هاله‌ی سیاه زیر چشم او را در ذهنش اندازه می‌گیرد. بچه را بغل می‌کند، در گوشش چیزی می‌گوید که زن نمی‌فهمد. بچه به جای خنده ناله‌ای می‌کند. مرد سعی می‌کند لبخند بزند. با خودش حرف می‌زند: «این بار از دکتر می‌خوام رک و پوست‌کنده بهم بگه امید ی هست یا نه.» به چهره‌ی زن و بچه‌اش نگاه می‌کند و توی دلش ادامه می‌دهد: «آخه آدم چرا باید یه موجود بیچاره رو به این دنیا بیاره؟! کاش که یه حیوون خونگی داشتم. آدم طاقت نمیاره که بچه‌ش جلوی چشمش آب بشه.»

کهکشان راه زرد - سیاره‌ی کیترو

: «تو حق نداری! حق نداری جیپسی رو با خودت ببری.»

زن توجهی نمی‌کند. سگ پامرش را در سبد مخصوص حمل حیوانات خانگی می‌گذارد و می‌گوید: «می‌خواستنی همون موقع دو تا بگیری، یکی برای من، یکی برای خودت.»

مرد فریاد می‌زند: «اینجا خونه‌ی اونه!»

زن با خونسردی لبخندی می‌زند و می‌گوید: «خونه‌ی من هم بود. عادت می‌کنه.» مرد کلافه می‌شود و سیگاری روشن می‌کند. زن سوئیچ ماشین را برمی‌دارد. سگ ناله‌ای می‌کند و بعد صدای بسته شدن در می‌آید. مرد زیرسیگاری‌اش را پرت می‌کند وسط هال. یاد روزی می‌افتد که با هم رفته بودند پت‌شاپ و جیپسی را خریده بودند. یادش می‌آید که چقدر کوچک و نحیف بود. چقدر بهش شیر داده بود. دلش برای جیپسی تنگ می‌شد. می‌دانست که به خاطر جیپسی باید برود دنبال زنش. کلافه می‌شود و پیش خودش فکر کرد که آوردن حیوان خانگی اشتباه محض است. بعد فکر کرد که اصلاً همه‌ی این بدبختی‌ها زیر سر زنش است. با خودش گفت: «آدم یه عروسک داشته باشه از زن بهتره!»

کهکشان راه طلایی - سیاره‌ی خریسو

دارد دوش می‌گیرد. به قطره‌های آب روی شیشه‌ی کابین نگاه می‌کند. از پشت شیشه، زن

موظلایی با لب‌های برگشته، برهنه و نیمه‌نشسته سر جایش باقی مانده؛ درست همان حالتی که ره‌ایش کرده است. نه چاق می‌شود، نه لاغر. نه غذا می‌خواهد، نه غر می‌زند، نه احساس تنهایی می‌کند و نه می‌ترسد. در تخت‌خواب دراز می‌کشد و هروقت لازم باشد، وظیفه‌اش را انجام می‌دهد. مرد حوله‌اش را دورش می‌پیچد و روی تخت می‌رود. زن را به حالت معمولش درمی‌آورد، کنارش دراز می‌کشد، دستش را روی لب‌هایش می‌کشد و به این فکر می‌کند که این لب‌ها چقدر زیبا می‌شدند اگر حرف‌هایی را می‌زدند که او دلش می‌خواست؛ یعنی طوری تنظیم می‌شد که هر چیزی را که او دوست دارد به زبانش بیاورد. لب‌های سرد زن عروسکی را می‌بوسد و به احتمال خوشبختی‌اش فکر می‌کند.

کَهکشان راه نقره‌ای - سیاره‌ی آسیمی

زن سرش را به سمت راست کج کرده است. چشم‌هایش آبی‌اند و مژه‌هایش بلند و پرپشت. لب‌های پروپیمان‌شان دارند به ناز می‌جنبند: «تو بهترین مردی هستی که تا به حال دیدم. چقدر دوست داشتنت رو دوست دارم. وقتی می‌ری سر کار و می‌ای حتی آگه خاموشم کرده باشی، باز هم دل‌تنگت می‌شم. می‌دونی که چقدر برام عزیزی...»

زن هنوز دارد قربان صدقه‌ی مرد می‌رود. مرد لبخند می‌زند و لیوان شرابش را می‌نوشد. کمی بعد پلک‌هایش سنگین می‌شوند. لیوانش را روی میز می‌گذارد و روی کاناپه دراز می‌کشد. زن هنوز دارد حرف می‌زند. مرد کنترل را برمی‌دارد و گفتار زن را خاموش می‌کند. زن به او خیره شده است. مرد به خواب می‌رود. زن دارد با مغز کامپیوتری‌اش به این فکر می‌کند که چطور می‌شود این مرد خودشیفته را خاموش کند و با روایات همسایه، زندگی تازه‌ای را شروع کند.

روشنک آرامش

«قمر»

به ساعت نگاه می‌کنم. دیر شده است. قدم‌هایم را تندتر می‌کنم. جواب آزمایش در دستم تا و خیس عرق شده است. ساعت نزدیک ۹ شده و راه رفتن در خیابان در این ساعت برای یک دختر تنها کمی ترسناک است. آدرس را نگاه می‌کنم. بن بست غروب، پلاک ۱۲+۱، طبقه ۵ دهم. شوخی‌شان گرفته؟ طبقه ۵ دهم؟ ساختمان چندان قدیمی نیست؛ دوازده طبقه دارد. وارد لابی می‌شوم. کسی نیست. سوت و کور است. می‌ترسم. پایم را روی پله می‌گذارم که یادم می‌آید تا ساعت ۹ بیشتر باز نیستند. به ترسم غلبه می‌کنم. معمولاً در مکان‌های عمومی از آسانسور استفاده نمی‌کنم. مردد می‌مانم. ساعت به ۹ نزدیک‌تر شده. زیر لب می‌گویم «بیخیال بابا» و دکمه را فشار می‌دهم. در آسانسور با صدای غرغری باز می‌شود، آن قدر آرام و آهسته که لجم می‌گیرد. وارد می‌شوم و دکمه ۵ طبقه ۱۲ را فشار می‌دهم. آسانسور مثل پیرمردی خسته به راه می‌افتد؛ انگار که برخلاف جاذبه حرکت کردن، کلافه‌اش کرده باشد. حرکتش هم مثل بازویسته شدن درش کند است. زیر لب غر می‌زنم و کلی فحش بار خودم می‌کنم که اگر با پله رفته بودم زودتر می‌رسیدم. نهایتاً خرجش هفت، هشت تا دم و بازدم عمیق‌تر بود. آسانسور تنگ است، آن قدر که چهار نفر آدم میانه‌اندام نمی‌توانند به راحتی همسفر شوند. چراغ کم‌سوئی از سقف به کف چوبی و پر از لکه‌اش

می‌تابد. اصلاً نمی‌دانم حرکت می‌کند یا نه؟ نفسم را حبس می‌کنم. الآن می‌رسم. تکانی می‌خورد. با وحشت دستانم را به میله‌ی روی دیوار بغلی قفل می‌کنم. برگه‌ی آزمایشم چروک می‌شود. یک تکان شدیدتر... و با شدت پایین می‌آید و ناگهان در ناکجایی می‌ایستد؛ انگار به سیمی به نازکی یک تار مو وصل شده باشد. جیغ می‌کشم. چراغ خاموش می‌شود. در تاریکی قیرمانند و چسبنده‌ای فرو می‌روم. نمی‌توانم نفس بکشم. چشم‌هایم هیچ‌چی نمی‌بینند. می‌گویم کمک! اما هیچ صدایی نمی‌شنوم. احساس می‌کنم خرجگی داخل تنم راه می‌رود، کسی دارد مرا تکه‌تکه می‌کند، یا بختکی روی سینه‌ام نشسته و دارد گلویم را با دو دست فشار می‌دهد. چشم‌هایم را تا آنجا که می‌توانم، باز می‌کنم. دست راستم را می‌برم توی کیفم و کورمال کورمال دنبال موبایلم می‌گردم. چراغ قوه‌اش را روشن می‌کنم و گوشه‌ی آسانسور جهنمی مجاله می‌شوم. موبایلم آنتن ندارد و هیچ سیگنالی دریافت نمی‌کند. چراغ قوه کمک چندان بی‌فایده است. از تاریکی نمی‌ترسم اما این یک‌و‌جیب‌جا مثل قبر است. دارد خفه‌ام می‌کند. به خودم تلقین می‌کنم که آرام باش، آرام باش! اما نفسم دارد بند می‌آید. قفسه‌ی سینه‌ام با تقلا بالا می‌آید و به اکسیژن چنگ می‌زند اما به جز چند مولکول ساده، چیزی نصیب ریه‌ام نمی‌شود. صورتم خیس عرق است و موهایم به گردنم چسبیده. مقنعه‌ی لعنتی‌ام را در می‌آورم. چشمم به تتوی ماهی می‌افتد که روی میچ دستم حک کرده‌ام. انگار همان درد فرو رفتن سوزن‌ها، به گلویم چنگ می‌زند. محکم به در آسانسور می‌کوبم و یک بند جیغ می‌کشم. دیوارها دارند فشارم می‌دهند، انگار می‌خواهند بی‌توجه به حضور من همدیگر را بغل کنند. آسانسور تکان شدیدی می‌خورد. جیغ می‌کشم و چشم‌هایم را می‌بندم.



چشم‌هایم را باز می‌کنم. افتاده‌ام کف تونل و روی پاهایم سنگی بزرگ افتاده که بی‌رحمانه به عصب‌هایم فشار می‌آورد. کلاه ایمنی‌ام روی سرم چفت شده. نمی‌دانم از کی به هوش آمده‌ام و اصلاً کی بیهوش شده‌ام. سرم درد می‌کند و پاهایم را حس نمی‌کنم. دست راستم تنها عضو بدنم است که تکان می‌خورد. به دستم نگاه می‌کنم و ماه‌گرفتگی روی آن، مرا یاد تو می‌اندازد. بعد از اولین دیدار عاشقانه‌مان، انگشتت را بر نشانه‌ی روی دستم کشیدی و گفתי شبیه ماه است. من هم گفتم ماه تویی و دوباره تنگ‌تر بغلت کردم. سرم تیر می‌کشد.

هنوز یادم نمی‌آید که چه اتفاقی افتاده و اینجا چه کار می‌کنم. از اول هم بدم می‌آمد این رشته‌ی لعنتی را بخوانم که با چهار سال جان‌کندن، بشوم مهندس معدن. چه رشته‌ی مزخرفی! همه‌اش تقصیر آن روانشناس دیوانه‌ای بود که گفت باید بروی در دل ترس‌هایت تا پیروز بیرون بیایی. خزعبلات تحویلیم داد و من خر هم ژست قهرمان‌ها را به خودم گرفتم. چه غلطی کردم! آدم از هر چیزی بترسد، سرش می‌آید. باید نترسی که سرت نیاید! جفنگیات تحویلیم دادند و جیبم را خالی کردند.

حالا افتاده‌ام اینجا. صداهایی از بیرون می‌آید. آرام سرم را برمی‌گردانم. درد کشنده‌ای در گردنم می‌پیچد. صورت بی‌جان کسی کنارم افتاده. باید پیتر باشد. سعی می‌کنم صدایش بزنم اما انگار دهانم را بسته‌اند. دارم خفه می‌شوم، صدای جیغ در سرم پیچیده، دارم داخل سرم جیغ می‌کشم...

تف به این زندگی. انگار تازه به هوش آمده باشم، تقلا می‌کنم. دردم بیشتر می‌شود. سنگریزه‌ها به صورتم می‌خورند. همه‌ی توانم را جمع می‌کنم و فریاد می‌کشم: «کمک!»
تکان می‌خورم. سنگ‌ها به من نزدیک‌تر می‌شوند. وحشت مثل جانوری دارد مرا می‌خورد. کسی راه نفسم را بسته. دیو زیر تختم روی سینه‌ام نشسته است. چشمانم را می‌بندم و محکم فشار می‌دهم.



چشمانم را باز می‌کنم. درازبه‌دراز افتاده‌ام کف یک زیرزمین تار و نور. یک دختر موبلوند دیوانه هم دارد بالای سرم جیغ می‌کشد. لاغر و استخوانی است. دوروبرم را نگاه می‌کنم؛ همه‌جا پر از استخوان جمجمه‌های قدیمی است. بعد می‌گویند این اروپایی‌ها حقوق بشر سرشان می‌شود! چرت و پرت می‌گویند، کدام انسان باشعوری جمجمه‌ی اجدادش را مثل یک کوه روی هم می‌چیند و بعد بلیط می‌فروشد تا مردم دیوانه‌تراز خودش، بیایند زل بزنند به کله‌هایی که روزی تویشان مغز بوده و روی استخوان جمجمه‌شان مو داشته‌اند؟ دخترک به فرانسوی می‌گوید: «لطفاً، دیوید. لطفاً نفس بکش!» بعد به سینه‌ام که نمی‌دانم کی برهنه‌اش کرده، دست می‌کشد. دستش را درست می‌گذارد روی ماه‌گرفتگی‌ام که همین دیشب زبانش را رویش می‌کشید. اصلاً تقصیر من است که با هرکسی می‌خواهم، فردایش به

جای گم‌وگور شدن می‌خواهم دلش را نشکنم و با او وقت بگذرانم. تف به من با این ادبیات مسخره‌ی رفتاری‌ام.

اسمش ژانیتاست و بیست و یک ساله است. وقتی معنی اسمش را پرسیدم، گفت که اسم یک شهر و رودخانه در یونان است. آخر چه کسی اسم بچه‌اش را اسم شهر می‌گذارد؟ حالا نشسته بالای سرم و حتماً دارد فکر می‌کند مرد قهرمان دیشب چرا دچار حمله‌ی عصبی شده و کف کاتاکمب درازبه‌دراز افتاده و دارد برای نفس کشیدن تقلا می‌کند. دخترک دلش می‌خواست آثار باستانی پاریس را به من نشان بدهد، بعد مرا آورده گورستان زیرزمینی! این هم شانس نحس من است. این همه جای قشنگ! من یک توریست بخت‌برگشته‌ی سنگاپوری‌ام که آمده‌ام پاریس مثلاً چند روزی خوش بگذرانم. پایین آمدن از آن پله‌های مارپیچ و تودرتو طوری بود که انگار کرمی در چاله‌اش فرو برود. داشتیم وارد گلوی این تونل ترسناک می‌شدیم و حالا در چاله‌ی زیرزمینی قبرستان این پارسی‌های احمق گیر افتاده‌ام. هر قدم که پایین می‌آمدم، نفسم تنگ‌تر می‌شد اما گفتم من سی ساله که دیشب کلی عرض‌اندام کرده‌ام، نباید وا بدهم. از کجا می‌دانستم این قبرستان مخوف این قدر دورودراز است؟ دخترک بیچاره دارد گریه می‌کند. از این در که بیرون بروم، اسمش را فراموش می‌کنم. شاید هم کمی دیگر که دست و پا بزنم، خفه شوم...

چند نفر دارند به من نزدیک می‌شوند. مردی ماسک اکسیژن را روی صورتم می‌گذارد. سوزش آمپولی را در بازویم احساس می‌کنم و چشم‌هایم را می‌بندم.



چشم‌هایم را باز می‌کنم. مادر سطل آب به دست، بالای سرم ایستاده و از من می‌خواهد از خواب بیدار شوم و بروم سر چاه آب بیاورم. سطل آب را برمی‌دارم و دست‌ورونشسته راه می‌افتم به طرف چاه. نزدیک غروب است و چون غیر از من و مادر کسی در خانه نیست، من باید آب بکشم. مادر می‌گوید: «محبوبه، دیر نکن، یوما!» می‌گویم: «چشم» و می‌روم. سطل را روی سرم گذاشته‌ام و دمپایی‌های حصیری‌ام را روی شن‌ها می‌کشم. محمود، نامزدم، اگر بود نمی‌گذاشت تنها بروم سر چاه. چاه دور نیست اما من از خیره شدن به آب ته چاه می‌ترسم. فکر می‌کنم دیو سیاهی از آن پایین، دستش را بیرون می‌آورد و دست آدم را

می‌گیرد و با خودش می‌برد. ننه سلما وقتی زنده بود، می‌گفت که دیو سیاه خیلی از دخترهای دم‌بخت را برده. پرسیده بودم کجا؟ ننه سلما گفته بود: «دخترای دم‌بختو می‌بره برای سیاهی که باهاشون ازدواج کنه و تا ابد تو تاریکی بمونن.» می‌رفتم توی بغلش، سرم را فشار می‌دادم بین سینه‌هایش و می‌لرزیدم.

فکر می‌کردم ماه‌گرفتگی بین سینه‌هایم علامت این باشد که من هم روزی به این سرنوشت شوم، دچار می‌شوم؛ این را لیال گفته بود، دختر همسایه‌مان. وقتی در حمام ماه‌گرفتگی‌ام را دید، گفت که چاه عاشق دخترهایی با نشانه‌های عجیب می‌شود. از آن وقت بود که از چاه ترسیدم، و از قبر. وقتی ننه سلما را توی قبر می‌گذاشتند، خودم را پرت کردم روی تنش چون نمی‌خواستم که در آن حفره‌ی تاریک و سیاه جا بگذارمش. آن شب تا صبح از فکر خفگی توی قبر، کز کرده بودم گوشه‌ی اتاق و به شمع بی‌رمقی زل زده بودم.

دلورا می‌اندازم توی چاه. بعد باید آب را داخل سطلی که از خانه آورده‌ام بریزم و وقتی این کار را چهار بار تکرار کنم، می‌توانم به خانه برگردم. دلورا پرت می‌کنم توی آب که صدای جیغ می‌شنوم. خم می‌شوم. تا خودم را توی چاه می‌بینم، سنگی زیر پایم می‌لغزد. جیغ بلندی می‌کشم. پرت می‌شوم توی چاه، انگار کسی هلم داده باشد. طناب را وسط راه می‌گیرم و با وحشت خودم را نگه می‌دارم. فریاد می‌زنم: «یوما!» کسی صدایم را نمی‌شنود. هوا تاریک می‌شود. شبی که در چاه نشسته، دارد مرا می‌بلعد. دیوارهای چاه به هم نزدیک‌تر می‌شوند. حفره‌ی بالای سرم اندازه‌ی سوراخ سوزن شده است. راست است؛ چاه دارد مرا می‌بلعد. امشب عروس تاریکی می‌شوم. چشم‌هایم را محکم می‌بندم.



چشم‌هایم را باز می‌کنم. دارم بلندبلند گریه می‌کنم، نمی‌دانم چرا؟ کسی بغلم می‌کند. عطر خوبی دارد. مرا به سینه‌اش فشار می‌دهد. لب‌هایم به دنبال لمس چیزی است؛ چیزی که به دهانم فرو می‌رود و بعد آرام می‌گیرم. دارم چیزی می‌نوشم، گرم و شیرین. احساس آرامش می‌کنم.

کسی با جیغ و ناله می‌گوید: «امان بده، مرد! امان بده! بذار شیرش رو بخوره.» احساس می‌کنم

مرا محکم‌تر گرفته. فشارم می‌دهد به خودش، جوری که انگار تنش باشم. بعد صورتش را می‌بینم و چشم‌های سیاهی که ازبس گریه کرده، سرخ شده‌اند. در گوشم می‌گوید: «قمر، أنت عمری، قلبی، روحی، حبیبی...» بعد از گردنش زنجیری را باز می‌کند و دور گردنم می‌بندد. خودش می‌گوید که عکس ماه است. بعد می‌گوید که معنی اسمم هم ماه است؛ قمر. بعد ناگهان از زمین کنده می‌شود، مرا بغل می‌کند و می‌دود. کسی دارد دنبالش می‌کند. جیغ می‌کشد، التماس می‌کند، کتک می‌خورد، مرا از آن عطر آغوش جدا کرده‌اند، اما دارد خودش را به پای مرد می‌اندازد. می‌زند توی سر خودش. من هم دارم گریه می‌کنم. کسی مرا روی زمین، نه، زیر زمین می‌گذارد. دارند رویم خاک می‌ریزند. نمی‌دانم چرا ولی گریه می‌کنم. دهانم پر از خاک می‌شود. همه‌جا تاریک می‌شود. صدای جیغ زن را می‌شنوم: «قمر!»

چشم‌هایم را می‌بندم.

منصوره بادآهنگ

صورت‌م در جراحی گریه‌ست
آش پختند توی چشمانم
درِ دیگِ نفس بخاراندود
بلبشوی مرا نمی‌دانم

شوق دارم برای پروازی
یا کشیدن به سمت آوازی
یا درآویختن به سقف اتاق
من و بندینک و شب و بازی

از بخاری کشیده اسب، هوار
شیهه‌اش توی گوش کتری مُرد
سریخچال یخ زد از هُرمش
ماست از اسفناج‌ها افسرد

پلکم از ماهیان درهم سوخت

نخ قلاب در گره پس رفت
 شانه هم شانه بازی اش را داد
 تخمکم توی ماهتابه‌ی تفت

روی میل بزرگ دیواری
 دود می‌کرد چند سیگاری
 خانه در سرفه‌ی مداوم بود
 خنده رفته‌ست تا نشاکاری

روی لیوان جای خردادم
 دو فرشته کنار هم خوابند
 پشت درپشت هم ولی جورند
 حیف تصویرهای بر آبنند

سرطان سکوت جیغ شده
 کچلم می‌کند که چل نشوم
 هوس بوسه کرده‌ام امشب
 کاش از حرص داد، ول نشوم

مشت بر گردنم زده دریا
 خنج بر شیشه‌ام کشیده اتاق
 جرم ترسیدن از کبودی چیست؟
 لانه‌ی سار و بغض‌های کلاغ

کف پاهام تاول جوش است
 کوسه از بوی خون کشیده شده
 جنگ ناباوری است اما بعد

مهره‌ها در غرور چیده شده

راستی اولش کجا بودم؟
این چه روزی ست، یا شبی چیزی
در زمانه گم نمی‌دانم
راه درمان و راه پرهیزی

های ماهی پرنده قابلمه!
های دیوار مبل خاکستر!
های قار کلاغ شوری بخت
های لیوان فرشته‌ی دلبر!

من کجای جهان پررنگم؟
من چرا با زمانه می‌جنگم؟
آکواریوم ته حباب، بخواب
من برای همیشه دلتنگم

دود خواهد دوید از قیرم
خاک خواهد پرید از کفنم
داد داری برای بدرقه‌ام
کوه دردی که پر کشید منم

باز از زندگی کتک خوردم
باز سیلی کیود کرده مرا
لحظه در زارزار خود مانده
من و یک عالمه چرا و چرا

منصوره بادآهنگ

شاهد خنده‌های پاییزم
ریزریزم، زمین نمی‌ریزم
می‌زند باد زیر هرچیزم
فوت کن! من که گوشه‌ی میزم

میز سنگ سیاه با عکست
پیرهن‌های پاره‌ی گل‌ها
من در انعکاس تو مانده
باعث تاب بازی پل‌ها

فوت کن چون که قلب‌های سیاه
وسطم چاله‌ی فضایی شد
عمر یک سال پیش خورشیدیم
سهم پرونده‌ی قضایی شد

تکه کن، تکه تکه در بشقاب

کیک را مثل قطعه‌های کباب
 بخورانش به قنبر و ارباب
 جان تو ریخت توی جام شراب
 بازی برکه‌هاست با مهتاب
 بوی گوری که شسته است گلاب
 کلت‌هایی زدند مغز سراب
 هیچ کمپی نداده است جواب

رد خون‌ها مجاب بود مجاب
 روبه رویت نشسته‌ام بی تاب
 کره‌های سیاه تو در خواب
 شانه و دوش و گونه‌ات مرداب
 سالگردی که قد کشیده عذاب
 اعتصابات بند را دریاب!

فعل ماندن برای تو ماضی ست
 خون چرا سرشکسته از قاضی ست؟
 محرمت از زمانه ناراضی ست
 اسم و فامیل این وسط بازی ست



من چرا این وسط عرق کردم؟
 دور این میز ساده می‌گردم؟
 پیرهن‌ها را تنم کردم
 پس چرا باز این همه سردم؟

آلبالوی ترش لب هایت
وسط عکس، خنده سر داده
آلبالوی باغ گل داده
جارچی از جنون خبر داده

ایکس‌هایی که بی حساب شدید!
ضربدر چند می‌شوید این بار؟
به توان چقدر می‌آیید
بر تلنبار انقلاب خمار؟

در تنم ونگ می‌زند جانم
زیر لب کنج می‌خوانم:

«نه جیک جیک مستانت
نه سردی زمستانت...»

منصوره بادآهنگ

از میله‌ها بیرون زده چشمان خرگوشی
 فرم نظامی و کلاه و کفش و سردوشی
 دختر! اتاق انفرادی را نمی‌پوشی؟
 دیگر برای هیچ کمپینی نمی‌کوشی؟

امشب تنت لخت و خودت رقصه‌ی مینا
 خونریزی‌ات، مصداق بسم‌الله و آمنّا

ماشین گل‌کاری ندارد جشن بی‌بوقت
 آب است می‌بندند تنگِ مشکِ بی‌دوخت

شاید پلیس مهربان بندتان باشد!
 شاید وکیل بندهای گندتان باشد!

یعنی چه طعمی دارد آغوش و لب و چیزش؟
 یعنی چه دارد توی گوشت از لب هیزش؟

دختر! برقص امشب عروس یک شبه هستی
تو دستمالِ خونی یک مرتبه هستی

بعدش چه؟ بعدش دوش می‌گیری دوتایی
هم را فقط آغوش می‌گیری دوتایی؟!

تو می‌روم دنبال طعم شوهر آنی!
من می‌روی تا پای چوب دار پنهانی!

شهر عروسک‌ها نمایش می‌دهد امشب؟
یک کارگردان در سکansı می‌شود عقرب؟

وقتی صدای دستبند آمد، دلت ترسید؟
یک لخته در فکر لباس زیر تو ماسید؟

تن تن ت تن تن ت تن تن ت تن تن دید دید
عبدل تو را از شاخه‌ی خرما ی بکرت چید!

تسلیم تقدیری که می‌خواهی نشد زورت
آزادگی تا انقلاب سبز می‌شورت

تو آخر بن بست کوچه، پشت من بودی
من دوستت، آرامشت... تو، مشت من بودی

هر برگه از هدیایمان محتاج یک امضاست؟!
با اعتراف شهوت نامردها ارضااست

تو می‌روم دنبال طعم شوهر آنی
من می‌روی تا پای چوب دار، می‌دانی!؟

منصوره بادآهنگ

به بلوغ رحم‌ها برچسب استاندارد زدند
کودکان بی‌عورت
حاکمان استیضاح اومانسیم
در دریای شیر پستان‌های ندوشیده، جزیره‌ای خلق کردند

غرقاب زنان می‌زایید
جنین‌ها را یک‌جین یک‌جین
کسی کیفیت‌ها را می‌پایید عقرب سیرت
تراوش زهرا به از نوک انگشتانش
بر پوست چروکیده‌ی خون‌آلود
در ابتدا تئوری یک‌جین جنین
در انتها ماهواره‌ای که
هالی را روسفید کرد

جذب مغناطیس خورشید بر
پروتون‌های دور هسته

می خواستیم فرار کنیم از قانون
قانون عروج کرد به پیامبری
مقدس شدند امضاهاى جمعی

می خواستیم چکه چکه نریزیم
که خاله‌ی دریا باشیم
که بچه بزاییم مادرانه
برداشتندمان از اطلس
نقشه دنبال ما می‌گشت
تا عاشق شود

تقسیم بردارهای ریاضی
سهم من برادر تو
سهم بغل دستی‌ام برادر من
و خورشید به مایعی از پروتون
در هسته‌ی متمرکز جذب می‌کرد

اما هاشور زد یک پنجه
نقشه‌های عشق را
بادبادک نور ساخت پسری بازیگوش و هوا کرد آن را
باد خاکستری در هم جنسی با خورشید
کلاف کاموای بنفشش را دزدید

همان جا کاج رویید
و من دیدم که در در بدنه‌ی هر برگ
سوزن می‌زنند به هویت آزادگی
نشئه می‌کند

عابران را عظمت بخار بو
من دیدم پرچین‌ها مست
لب‌های سیم‌خاردارها را جویدند
سنجاب‌ها نگاهشان می‌کردند

شاید دروغ نه
پردازش سگ‌های پشمالو
با گوش‌های آویزان
که آغوش‌ها را دانلود می‌کردند
و وان‌ها را دونفره

و ما همان‌طور تقسیم برداری می‌شدیم
و چیزی را گم کرده بود پس‌رک بازیگوش
و خورشید یادش رفته بود
ما همراهش می‌دویم
و همیشه روز است

منصوره باد آهنگ

لُپ در لبانه‌ی چموش ساکن
 گلپر هووو
 در بیا لپ از گل‌پر
 قایم باشکی پست از حروفیدن میله
 لُپ پنهانی در گُر فرود آمده
 در استکانِ کابوس در من هورتاش
 گر گرفتن از لب نگرفتگی
 مزرعه‌ی دمنوش را دویدن تا عصر هوهوکشان
 آنجا که مترسک تنهایی هوار می‌کشد

اتفاق هوا، رویداد گلپریدن است
 در تقدیر آهوی هوس
 در مناقشه‌ی ماهور لپ در لب بالام‌هایی سرگردان در همان حوالی
 که وول می‌خورد در سرگیجه‌ی تلخ
 دمنوش و ترانه‌خوانی دیوار و پنبه‌ی چروک و سقف متروک در پوچی پوک مترسک
 یخ می‌کند لیوان هورا

یخ می‌کند دوباره تاخت

شیهه‌ی عصر پیراهن را بادباد که
 هوار از حوریِ مگر
 که ماسیده کنج لبش لپ
 دوباره تپانچه‌ی بخور
 در آغوش عطر خشاب می‌کشد
 هوی اسبی که بی‌گدار می‌تازی تا سلولِ مگرهایِ گرزدگی ام، هش!
 چهارنعل به طبع گرم و مرطوب قفل زدی
 گلپربازی لبالب دو مشام سرکش
 در عدم حبس می‌شود عطر
 هووی ذهن بود مترسک
 نیمه‌ی آهوم در نیمه‌ی هیچ‌کس سنگواره نمی‌شود
 خورشیدِ عدم تیهو می‌شود
 کافِ کیف چهارنعل تازید در شقیقه‌ی تب
 و ملودیِ اتفاقی می‌ساخت در لپ

غروب تاخت بود

زنگ پوچی را می‌زدند هوهوزنان
 بستچی از انفرادیِ دمنوشت پرستو آورده بود

منصوره بادآهنگ

خروسک گرفته لاری در لاری
 حنجره‌ی جنگ
 در دهان نامالیم
 می‌کوبد به صخره‌ی ضامن‌دار
 جمجمه‌های نوک‌خورده
 در بالای کتف‌ها
 مرور می‌کند
 مسئله‌ی باز را قطره‌قطره

زمین معرکه! باز فرار نکن از تفاهم‌لاها
 نمایش است فوران تاج
 در تخت سینه‌ی شیفتگی
 از تیزی طلاکوبیده
 گوشت‌های پرکنده متجاوز است
 عزت‌نمایشی
 تهاجم مشکوک دارد تماشاچیان چند لایه را

صبحدم فرادای بلاشد در ذبیح ناخن‌ها
که در تحقیر تاجداران هجوم آورده‌اند

می‌بینم ظهر در ابدیت پرواز عقیم است
لا می‌نشیند در ری به جماعت
ری می‌دود در لای صف
لاری در لا ادری اقامه
أدری بی لا دری در الف خزیده
لاری بی لا چه بگویم که
لا لا
لا لا

سرود عصرهای تماشاچی از جلای تیغ
چقدر آوای معاصر بی‌امنیت مانده‌اند
تالاری دو خون که در مجاورت تالاری همگانی
شاخص برای احزاب ناشی داشت
شلوغی می‌کرد دروغ در غلو بوق

تبانی خروسک مغرب با خرخرِ عشاء
خلاصه در خلأ
کابوسِ خروشِ خرافه‌هاست
در بی‌خوابی مردد

جنگال می‌شکند از قُل قُل خاک
قِل لای بی هویت
در تالابِ یک چشمی‌ها بلواست
قربانگاه می‌جهد

در حنجره‌ی جنگ
ولأدری
عیدی گرفت سکه‌ی شگون
در تشییع تیزی که خودشیفته است
تفاهمی عقیم
در معمای آشوب مسئله‌ی بازو
مشتِ سرخ و آلاله‌ریز
که لالا
لالا

منصوره بادآهنگ

من فاصله از عشق می‌گیرم
اما یه کرمی داره بدمصب
از در بز، از پنجره میادا!
تا گونه و تا سینه و تا لب

جریان مشکوک غربیی نیس
خیلی دلم تنهاس، می‌خوادش
من که خرابم بعد آبادی
تف به خرابش، تف به آبادش!

غمگین تر از آبان می‌شه خونه م
این آدما چی می‌خوان از جونم؟
امروز برات آرامش جونن
فردا می‌رن، پیشت نمی‌مونن

باز از کنار پنجره اومد

سر می‌کشه، ایراد دارم من
این پرده رو باید ضخیمش کرد
تا روز و شب‌ها رو نیارم من

باید بدم معمار با سیمان
این شیشه‌ها رو سد کنه محکم
قاچاق برها ناامید باشن
از مرز قلبم رد نشه آدم

غمگین تر از آبان می‌شه خونه‌م
این آدما چی می‌خوان از جونم؟
امروز برات آرامش جونن
فردا می‌رن، پیشت نمی‌مونن

کارم شده تکرار یه احساس
فکرای منفی که خودت کردی
من نور خورشید و نمی‌خوامش
با این همه تنهایی و سردی

منصوره بادآهنگ

دلو دادم، نفهمیدم من... ای داد!
همون وخت آخرای ماه خرداد
کسی در زد! دلم مهمون نمی خواست
خودم کردم که لعنت بر خودم باد!

چه کاری کرده دنیای حضورت؟
قلم می رقصه و آغوش می خواد
نمی فهمه کسی حال شبامو
همه ش دل می زنه تا صبح میعاد

یه لونه توو یه کنج دنج می خوام
دو تا بال و کمی هم آب و دونه
تو باشی، نوک به نوک با هم بشینیم
بخندیم و بشینیم کنج لونه

دلم کاری نداره توی دنیا ↓

کجا جنگه، کجا قحطی، کجا سیل!
 فقط قفل دو دستت با دو دستم
 فقط دل داره سمت قفل تو میل

داره می دوزه دست عشق، طرحو
 یه شمع و یه گل و پروانه ای مست
 می خوام دورت بگردم نشنگی مو
 تا جونی توی دست و پای دل هست

کلاه سروری روی سرامون
 توو این خونه تو شاهی، من پریوش
 نمی داریم که دنیا مون خراب شه
 نباید باشه فکرامون مشوش

تو سرشار از من و سرشارم از تو
 نمی خوام جز تو خلوت با کسی رو
 کنارت خوبه حالم مهربونم
 بیرون کردم تب دلواپسی رو

محدثه بلوکی

خسته از اتکای تنش
 در ورید لحظه‌های شوم
 آمدن، رفتن، همین لحظه
 سوت ممتد حلقه می‌زد در سرش
 لحظه از هم گسیخته بود
 در غبار مرده‌های سرد
 ایستاده نگاه آخرت
 با سوت یک قطار بی‌برگشت
 لحظه از هم گسیخته بود
 مُرده‌های سرد معمولی
 خط به خط می‌تپید لحظه
 در کنار قلب گرم منجمد از ترس
 خنده‌های تلخ در نقابِ پوسیده
 مثل باران می‌زند بر شیشه‌ها
 های‌های رفتنت، نزدیک...
 قلبِ سردی می‌تپید از زهر

لحظه از هم گسیخته بود
خسته از اتکای تنم
آمدم، رفتم، هیچ وقت نبود
سوتِ پایان، حلقه می زد بر تنم

محدثه بلوکی

به ستوه آمده از خود
در یک شب فراموشی
برف می بارد
برف می بارد
ورگ‌های زمان که می‌مرد
در دست‌هایمان
در قلب‌هایمان
انگار گم شده‌ای
آینه‌ها تو را نمی‌شناسند
به مستی آخرین برف در دهانت
آب شدن، غرق شدن در رگ‌هایت
سطوح خسته‌ی شب
از بکارت سطرهایت
برگرد
بهمن فراموشی ما را با خود خواهد برد

محمد تربت زاده

ما در غل و زنجیر اما ظاهراً مختار
ما حاصل اجبار در اجبار در اجبار

ما زنده ماندن از سر یک جبر تاریخی
ما آرزوهایی که شد آوار بر آوار

ما کشمکش در بین تیغ و شهوت بودن
ما هی نمردن تا ابد، ما کوهی از تکرار

ما جوی خون در «ماهشهر» و سرخی آبان
ما تا ابد مشتی عدد در بخشی از اخبار

ما چادر مشکی به روی موج موهایت
ما عقده و بغضی که شکل کینه شد هربار

ما آخرین بوسه میان گاز اشک آور

ما رقص آزادی در آغوش طناب دار

ما پراز آن مایی که می‌گوید تمامش کن!
مشتی جنازه روی هم خروار در خروار

ما لقلق سنگ زمختی در قدم‌هاشان
ما بر سر دنیای نکبت بارشان سربار

سرگشته در هرچه نبود و هرچه خواهد بود
ما زندگی در بین قرص و الکل و سیگار

ناصر تهمک

«یک شعر»

خسته ام مثل پیرمردی که
چرک پیراهنش به تخمش بود
کوسه‌ی کوچ‌کرده از دریا
برکه‌ی قهرکرده با هر رود

ایل من خاک دست دشمن داد
حرمتی نیست میهمان باشی
دست از نبش قبر من بردار
تا از این نحس در امان باشی

عشق، از بد به بدتر افتادن
ترک «حافظ» کنی و با «سعدی»
توی چاله به چاه فکر کنی
بیک قبلی، به آدم بعدی

پک به پک می‌کشم جهانم را
 تا لب پرتگاه سر رفتن
 ایستادن، به خواهش افتادن
 حمله کردن به... از «به» در رفتن

مرد زشتی که با زخم خوابید
 بعد با مادر زخم دیدم...
 بعد با مادر خودم خوابید
 با همان مرد خوابیدم

از غلط تا درست... می‌بوسم
 دست و پای مثال نقصم را
 به درک می‌فرستم از الکل
 قشر خاکستری مغزم را

ناامید از خدای ابراهیم
 کاتالیزور به آتشم بزینید
 کشورم مرزهای بدبختی‌ست
 تیر در دست آرشم بزینید

فکر کردم مهمم و حالا
 راضی‌ام «من» دو نقطه چین بشود
 پسرَم را به گرگ‌ها بدهید
 سرنوشتش اگر همین بشود

من لجن‌های توی ذهنت را
 می‌خورم

: «حرف هاتو دور نریز!»

برش کیک یا کمی کفتار

: «مگه توفیر داره حضرت میز؟»

بمب توی سرم همیشگی است

مترو... بازار... اتاق... می پاشم

در جهانی که ردی از من نیست

فرق دارد مگر کجا باشم؟

نعره هام التماس از ترس است

گریه ها فیلم های تکراری

لمس معشوقه، دستمالی گوشت

سکس هایم وظیفه ی کاری

خسته ام از نقاب و سانسورها

بگذارید «من» نفس بکشد

شاعر از هیچ چی نمی ترسد

می تواند از عشق پس بکشد

صبح تا عصر سگ دو، بی حسی

گریه کردم که شب سحر بشود

هی مُسکن به بغض ها بزنی

درد/سرهات بیشتر بشود

عرصه تنگ است و بال هایت باز

سعی کردی مجاهدانه، بس است

فرق گنجشک و باز، هیچی بود

وقتی آزادی ات کمی قفس است

از شلوغیِ روز و مردم نور
مثل آقای ماه می ترسی
بیخودی نیست اینکه تنهایی
از دو بار اشتباه می ترسی

غیر پاهات و فکر جاسوست
دوستی نیست، یاد می گیری ↓
شکل خنده چطور گریه کنی
خودکشی می کنی، نمی میری!

از درون مرده‌ها گلویت را...
مردم زنده، خنده از اخمت
آرزوهات سنگ قبرت را...
خاطرات نمک، سرت، زخمت...

گرگ‌ها دزدهای بی شرفند
ژست «آزادِ خسته» می گیرند
هرچه خوب است منقرض شده است
پهلوانان همیشه می میرند

خسته ام مثل پیرمردی که
دخترش را به پیرمردی داد
عشق داغی که مثل خمیازه
روی مبل قدیمی ام افتاد

شهر مردان رقت انگیز است
 اتوبوس سقوط در درّه
 دوستانی که بدتر از گولند
 از درختش پناه بر آزه

تو همیشه مخاطبم بودی
 توی هر شعر و پای چوبه‌ی دار
 های معشوق ضد آزادی!
 : «پاتو از رو دم سگم بردار!»

رد من روی صورتت مانده
 خط نزن این محال ممکن را
 گه گرفته هویتیم، لطفاً
 هم نزن این فضای همگن را

کلت و چاقو برات آوردم
 عشق فرماندهات کلیشه نداشت
 همسری که مدام می بوسیش
 مثل من توی عشق ریشه نداشت

جبر جغرافیاست بیماری
 حق بده انتهای طاعونم
 تا عفونت غذای مرسومی ست
 برکه‌ی الکل است در خونم

مرتضی از خودت مثال نزن!
 این جماعت تو را نمی فهمند

«شادی با شادی شون ولی مردم...»
 صرفاً از روی کینه می خندند

«دل من نازکه، مجاله‌ش کن!»
 قبل از اینکه مجاله‌تر بشوم
 بعضاً از بعد مرگ می ترسم
 نکنند باز هم پسر بشوم

هیچ چی از خودم نمی دانم
 شبِ شب حرف از افق می زد
 بی وجودی که شعر هم می گفت
 روی احساس و ترس عق می زد

روی من شرط بسته نامردی
 تا خودم را شبیه گرگ کنم
 در قیاس رفیق بهتر بود
 مار در آستین بزرگ کنم

نه به او اعتماد خواهم کرد
 نه کسی روی من حساب کند
 جز یکی مثل من اگر می خواست
 تکه‌ای غصه را کباب کند

خسته‌ام مثل پیرمردی که
 دخترش را به پیرمردی داد
 عشق داغی که مثل خمیازه
 روی مبل قدیمی ام افتاد

هیمن جدی

تو جوهر و کاغذ
 هیچ هوسی بر نمی تابد این تحمل را
 در رابطه ای نامشروع
 میان خاطره ها و ذهن متولد می شوند
 هر بوسه ات سرآغاز فصلی ست
 خواستنت نماز باران
 رویش مجدد درختی چها فصل
 و هربار رفتنت
 خسوف طولانی تمامی جاذبه هاست
 این سپیده اذان بلند در می دهد
 تو
 جوهر
 و کاغذ
 تهی می سازند آدمی را

هیمن جدی

چه کیفی می‌کند خواب که تو آن را می‌بینی
خوش به حال نگاهی که تو آن را عاشقانه می‌کنی
بسپار خودت را
پنجره‌ها بی‌تابند
حیاط خانه گل‌ها را پس زده است
بسپار خودت را
وسوسه‌های شیطان را به من بگو
تا که سیب‌ها را برایت بیاورم
من در سرزمین دریاها
پاروزنان در پی ساحل هیچ
به اعتماد موج
که یک دوست دارم را از تو شنیده بود
به جنگ طوفان می‌روم
نگاهت نخلی ست
که تعلیم می‌دهد رقص دانه‌های باد را
آن قدر که در آغوش همدیگر خستگی را یاد بگیرند

داریوش جلینی

آخرین بار که من باریدم
درد از فرط جنون می نالید
چشم را حادثه‌ها سر می رفت
زجر بر قامتِ خود می بالید

ابر اندوه مرا می پیمود
عطشی در تن من می جنبید
من و تاریک‌ترین شب بودیم
که هوس‌های درونم خوابید

هرچه می خواست، شبِ سرگردان
با نگاهش به دلم حالی کرد
شاهِ شطرنجِ دلم مات شد و
عرصه را تا به ابد خالی کرد

نقطه‌ای آخرِ سطرِ دیدم

فصلی من باز زمستانی شد
خاطراتی که برایم جا ماند
باز هم آنچه تو می‌دانی شد

در تمامیت این خاموشی
برقی چشمی به دلم راه گرفت
با پریشانی من می‌جنگید
راه را از من گمراه گرفت

سجده می‌کرد دلم چشمی را
که پر از روزنه‌ی شادی بود
من هبوطی به گناهِش بودم
چشم او میهنِ آزادی بود

روز، شب می‌شد و شب، روز و سپس
من به پایانِ خودم پیوستم
ماه در عمقِ شبم پیدا بود
من به یلدای تو دل می‌بستم

داریوش جلیلی

پابه پای گناه می رفتم
دست با بوی سیب، آغشته
چشم هایم تبلورِ اکراه
در هوایی پر از شب و کشته

آسمان بی خیالِ اندوه و
دست هایم تلوتلو می خورد
من پر از آیه های شر بودم
روح با هر نگاه، می پژمرد

شعر در من گناه می تایید
پشتِ سرد پای خنجر بود
توی هر کوچه ماه می مرد و
نور او را نگاه می آلود

هر طرف خاک مُرده می دیدم

هر طرف دست و پای خون‌آلود
شاه جن‌ها برای یارانش
نطق‌هایی غلیظ می‌فرمود

از حضور و حماسه می‌فرمود
جمعِ اضداد در کلامش بود
شعله‌ها می‌کشید چشمانش
نطق‌هایش مسیر آتش بود

شاه جن‌ها نفس گرفت و سپس
توی هر شهر، آتشی افروخت
هرکسی را که حرف در دل داشت
خودکشی کرد و دیده بر در دوخت

می‌گذشت از میان آدم‌ها
با دلی مملو از شب و کینه
وعده می‌داد مردمانش را
انتظارِ ظهورِ آدینه

خسته بودم از آنچه که بد بود
تا به شب‌های بدتری بروم
شاید این بار از تو دلگیرم
تا در آغوشِ دیگری بروم

داریوش جلینی

بوسه‌ی طرد ماه بر ابری
 اولین برگ سبز هر باغی
 فکرها را نگفته می فهمی
 مرهم زخم‌های شلاقی

مضرب مه‌ری از اهورایی
 جان پناهی برای هر دردی
 آخرین گام‌های هر راهی
 مهربان دور عشق می‌گردد

در پناه نگاه خاموش
 سجده‌های نکرده‌ای داری
 در هجوم خیال‌هایی سبز
 آخرین برگ زیر آواری

سربه‌راه و پراز تماشایی
 می‌گریزی شبانه‌هایم را

ترس‌ها را دو بار می‌فهمی
پادزهری بهانه‌هایم را

شاید از جنسِ قطره‌ی شبنم
شاید از آیه‌های بارانی
سوره‌ی سبزه‌هر درختی و
مرهم زخم‌هر خیابانی

لابه‌لای خرافه‌های کهن
سرخوش از دست‌های ایمانی
ابر‌ها را به سخره می‌گیری
واحه‌ای آخرِ بیابانی

سرپناهی برای آشوبی
چشم‌هایی برای تقدیسی
در هوایی که عشق پامال است
آخرین سرزمینِ آلیسی

گنبدی از تبارِ آرامش
نهضتی با نگاهِ بودایی
با گذشتن به راه می‌افتی
معجزِ دستِ هر مسیحایی

از سپاهِ غرورِ اجدادی
با کم‌و بیشِ عشق، سرشاری
از تبرِ گرچه ضربه‌ها خوردی
ریشه در خاک این زمین داری

داریوش جلینی

هوای نگاتو برام بُر نزن
 بذار توی چشمات خدایی کنم
 بذار آسمونت بیاره برام
 با چشمای تو هم سُراییی کنم

برام از بلندی عشقت نگو
 دارم پرت می‌شم از عمقِ تنت
 پُر از حسِ افتادن از چشمتم
 یه احساسِ گنگم واسه پیرهنت

من از آخرین برگِ پاییزی‌ام
 زمستون من، بعدِ تو پا گرفت
 تمامِ جهان از توو چشمای تو
 سُرید و توو اندوه من جا گرفت

تلاقیِ عصیانِ تو با دلم

قیامت رو واسه م به معنا نشست
صدا می‌زدم اشک هامو ولی
نگاه تو دنیا مو از هم گسست

مٚ درک گرمای توو چشم‌هات
واسه این زلالِ تنِ یخ‌زده
نگاه تو یخ‌ها رو پس می‌زنه
چه باشی چه نه، من که حالم بده

سفرنامه هاتو بگیر از نگام
بذار با تو بودن رو باور کنم
بذار این زمستون آخر رو با
بهاری که توو چشمته، سر کنم

داریوش جلینی

شب پر از حس ناب چشمانه
 مثل یه گرگ و میش طولانی
 حس گنگی شبیه متروکه
 اولین بوسه‌های پنهانی

سربه‌راهم، پر از تب و آسیب
 شاید از خاک جبهه پر باشم
 دست‌هامو بگیر تا این بار
 با تو دلچسب، مثل رؤیا شم

می‌گیریم به اولین خواهش
 دست‌دردست خواب، تنهام و...
 از همه دورتر به سمت خودم
 یک جهان قاب بی‌سرانجام و...

با سپاهی که مونده توو فکرم

دردها رو به خود گلاویزم
از تبار جنون اجدادم
آخرین برگ زرد پاییزم

ترس و تردید پشت هر خنده‌ت
مثل آوار، توو سرم مونده
من یه بازنده‌ام توو این بازی
از تو این دستِ آخرم مونده

شاید این بار، رد شم از بارون
باید این دفعه تازه تر باشم
شاید این بار مثل یک برکه
توی آغوشِ بکرِ تو جا شم

داریوش جلینی

یه دیوونه‌ام، بی حساب و کتاب
 دلم با خیالاتِ رنگی خوشه
 شبو خط بزن از توو دنیای من
 منو عطرِ چشمت توو شب می‌کشه

چروکیدم از فصلِ پائیز تو
 بهارت کجاس تا که داغم کنه؟
 کجا رفته دستای پرمهر تو
 کویرِ منو کوچه باغم کنه؟

توو اندوو چشمت منو گم نکن
 نباید که یادم بره بودنو
 کمک کن امیدِی بمونه برام
 نشه باورم دیگه فرسودنو

حواسِ منو از شبات پرت کن

نمک‌گیر افکارِ خامت نشم
نمی‌خوام بدونی چه آشفته‌ام
نمی‌شه که درگیرِ دامت نشم

واسه کوچه‌های پراز زمزمه
شبیهِ یه بن بستِ متروکه‌ام
پراز خاطراتِ شکسته تنم
مِثِ خاک جبهه پراز پوکه‌ام

هوایی نکن دل رو با خنده‌هات
که دستم رو پیشِ همه، رو کنم
بیندم درا رو، رو دنیام و باز
دلو با خیالِ تو هم سو کنم

میلاَدِ حاتم‌وند

دنیا به طرزِ فاحشی برعکس می‌چرخد
 در آزمایشگاه، مستی آدمِ خودخواه ↓
 دارند از من چیزهایی تازه می‌سازند
 در آسمانِ دیگری، شاید که روی ماه...

دنیا به طرزِ فاحشی برعکس می‌چرخد
 دارم به سمتِ پیری ام دنیا می‌آیم تا ↓
 پیری کنم!
 این حس زجرآور، شبیه مرگ
 دندان‌گزیده روی سنگینی قلبم را

دنیا به طرزِ فاحشی برعکس می‌چرخد
 موهام از بدو تولد، رنگِ گچ دارند
 از خشکی بی‌حدشان در آسمان دارند ↓
 روی طنابِ دار، محکم، پوست می‌کارند

دنیا به طرزِ فاحشی برعکس می‌چرخد
 خونم به بندیدن ندارد هیچ اصراری
 او را به جرمِ اعتقادش بسته‌اند از یک
 [زخمنده] روی بستری پهناور و کاری

دنیا به طرزِ فاحشی برعکس می‌چرخد
 جای کبد، اندامِ سَم دارم کنار دود
 درگیری‌اش یک اتفاقِ تازه در جان است
 با زندگی، با هرچه در دنیا طبیعی بود

دنیا به طرزِ فاحشی برعکس می‌چرخد
 چشمم خودش را توی اقیانوس می‌بیند
 در ردّپایش، اشک‌هایی تازه درگیرند
 هربار وقتی زنده‌ام، کابوس می‌بیند

دنیا به طرزِ فاحشی برعکس می‌چرخد
 در من اسیدوز کرده‌ام از شکم تالاب
 می‌خوردم از من، تماماً رو به خاموشی
 گم می‌شوم توی خودم در تارک این شب

دنیا به طرزِ فاحشی برعکس می‌چرخد
 در پوستم جوشیده یک تَن بیج‌هی لاغر
 آینده را سد کرده‌اند و کوره را لبریز
 راه فراری نیست در این گوش/ه‌های کر

دنیا به طرزِ فاحشی برعکس می‌چرخد
 از خاطراتِ دیگران - شاید خودم - دارند ↓

توی سرم هی برق می‌ریزند و روحم را
از نطفگی در آن، سه دانه پوچ می‌کارند

دنیا به طرزِ فاحشی برعکس می‌چرخد
آناتومی، اینجا تماماً فازِ برعکسی‌ست
شاید دراکولا نشسته منتظر تا من
آماده باشم لقمه‌ها را توی ظرفِ بیست...

دنیا به طرزِ فاحشی برعکس می‌چرخد!

میلاد حاتم‌وند

[برای خوردنِ خود، توی جاریِ بشقاب
جلوی قابله، آماده کرده‌ام تن را]
[تو داد می‌زنی از دور، عاشقم هستی
یواش حرف بزنی، باد می‌برد من را]
دو تا سکانسِ جدا از هم از منِ راوی...!

[... که «واقعاً ته آمی»، بکش مرا بیرون
و خود خوریِ مرا توی من، ادامه بده!]
[مرا که مردنی‌ام، دیدنم نمی‌ارزد
برو به خانه اقلأ... و بعد نامه بده!]
دو تا جهانِ موازیِ مطلقاً تنها...

[شروع می‌کند این زن، تن اسپریدن را
به دستگاهِ تبادل (سقوط توی شکم)]

[به لاغری خودم هی ادامه خواهم داد
و گم شدن تنِ یک مشت خالیِ درهم]
که اشتباه شده، بودنم در این کیهان!

[به خوردنم تنِ این دستگاه می تنم و
تلاش می کنم اصلاً به زندگی نرسم!]
[به قرص لاغری ام، هی وجود می برم و
تمام زندگی ام، راه می روم در سم]
مصممم که تمامش کنم تمامم را!

دو تا سکانسِ جدا از هم از منِ راوی
دو تا جهانِ موازیِ مطلقاً تنها!

که اشتباه شده، بودنم در این کیهان
مصممم که تمامش کنم تمامم را
[و بومب... حذف شد این چرخه های موروثی!]

میلاذ حاتم‌وند

مفاعِلن فعلاَتِن مفاعِلن فعِلن

مفاعِلن فعلاَتِن مفاعِلن فعِلن

کجا، چطور شروعش کنم تو را در شعر؟
تویی که پل زده‌ای روی پاره‌ای بی‌تن

تویی که شعر نداری، تویی که وزن نداری!^۷
تویی که روی خروجت، نجیده‌ای روزن!

تو را کجای جهان جست‌وجو کنم، مریم؟
تویی که گم شده‌ای از دهانه‌ی واژن ↓

به قبلِ کاشتِ تخمی درون...
[آه و اوخ...]

کجای بستِ زمانِ گم شدی که...
[آه و اوخ]

کجای پیچ‌پیچه‌ها گم شدی که...
[آه و اوخ...]

سکوت، کر شده در حجیمِ اضطراریِ من

فقط صدا و صدا و صدا و...
[آه و اوخ...]

چطور تن بدهم توی این صدا، ای زن؟

بپر شوم به تنِ خسته‌ی تو از این بند؟
 کجای قیلِ تولد، تو را بگردم، ها؟
 هزار و سیصد و هفتاد و چند، برگردم؟
 تویی که گم شده‌ای از دهانه‌ی واژن

به قبل کاشت تخمی درون...

: «اینجا نیست!»

- «کجاست؟»

: «شعرت را بشکن که شعر، نان و آب نمی‌شود!

برای برگشتنش، شعر کفایت نمی‌کند!

همین هم آغوشی را ببین و حظ کن!»

- «کجاست؟»

: «نمی‌دانم!»

[آه و اوخ...]^۸

تو بالِ زندگی‌ات را پریدی از یک عمر

تویی که روی خروجت، نچیده‌ای روزن ↓

برای شدن از ردِّ پا و آدم‌ها...

چقدر بال زدم؛ حیفِ آب در هاون!^۸

پویا خازنی اسکوئی

اگر تمامی تاریخ با تو سر بکنم
دوباره گوش فلک را به خنده کر بکنم

اگر که عابرِ تنهای شهرها شوم و
شبیهِ پرسه‌زنی تا تنت سفر بکنم

اگر که بغضِ فروخورده‌ی تو را بِمِکم
خطوطِ خشک لب‌ت را دوباره، تَر بکنم

اگر که رد شوم از این خطوطِ قرمز و بعد
دوباره بر سرت این بار هم خطر بکنم

تو موریانه شوی داخل تمام من و
من این پناه تو را خانه‌ی تبر بکنم

اگر تمامی شب مثل ایزگریه شوی

نگاهِ خیسِ تو را قفلِ روی در بکنم

«اگر که درد، از این گریه تا عصب برسد»^۹
اگر که مثلِ مسکن شوم، اثر بکنم

نجات دادنت از زندگیم ممکن نیست
چگونه منجیِ این شهر را خبر بکنم؟

۹- مصرع داخل گیومه از شعر سید مهدی موسوی تضمین شده است.

پویا خازنی اسکوئی

می نویسه که اولش زخمه
می نویسه که آخرش درده
روی دیوارِ مرگ^{۱۰} می چرخه
تا دوباره به هیچ برگرده

اون شبیه اراده‌ی محضه
مٹ دستی که رفته رو ماشه
می نویسه ولی نه رو کاغذ
روی دیوارِ جای حرفاشه

روی دیوارِ مُرده‌ی شهرش
که پر از آگهی و تبلیغه
می نویسه یه مشٹ فحش رکیک

۱۰- دیوار مرگ، یک حرکت نمایشی در سوله‌ای به شکل استوانه‌ی چوبی است که رانندگان موتور یا اتومبیل مینیاتوری در طول دیوار به اجرای نمایش می‌پردازند.

نفرتش مٹ تابلوی جیغه^{۱۱}

توو چشِ آدما، خرابکاره
توو چشِ خانواده، بیکاره
توو چشِ قرص‌های اعصابش
اون مٹ جغد همیشه بیداره

رو تَن ساعتاً یه خط می‌کشه
اون زمانو به سخره می‌گیره
می‌گه این سیکلِ مسخره پوچه
می‌گه هر قاعده، یه زنجیره

رو تنش رقص سوزن و تیغه
جای رگ‌هاش سیم گیتاره
توی دنیای آدم‌آهتیا
اون به موجود نابهنجاره

اون زبونش رو می‌بُره با تیغ
درمیاره چشاشو از کاسه
می‌گه این ارتباطِ بی‌معنی
خالی از پوست و گوشت و احساسه

می‌نویسه: «تلاش، بی‌ثمره!»^{۱۲}
توی این دایره گرفتاریم

۱۱- تابلوی جیغ، نام مجموعه نقاشی‌ای از ادوارد مونک است.

۱۲- روی قبر چارلز بوکوفسکی، نویسنده و شاعر آمریکایی در سبک رئالیسم کثیف، نوشته شده است: Don't try!

تک‌تک واژه‌ها رو قیچی کن
ما همه عمریه سَرکاریم»

می نویسه که اول و آخر
جز یه هیچ بزرگ، چیزی نیست
بعد دست می‌کشه از این دنیا
با یه آهنگ: «Exist to Cease»^{۱۳}

۱۳- آهنگ Exist to Cease («امتناع از بودن» یا «وجود خود را متوقف کردن») از چارلز منسون، رهبر یک کالت آمریکایی که نظریه‌ای تحت عنوان، Helter Skelter «درهم و برهمی» داشته است.

پویا خازنی اسکوئی

از بغضِ خوزستان
اشکِ بلوچستان
رگ‌های آویزان
خون می‌زند بیرون
دیوار می‌ریزد
آوار می‌ریزد
هر بار می‌ریزد
خونابه در کارون
این قصه کوتاه است
با نفرت و آه است
با یزله همراه است
از ایزده تا صیدون
فریادِ آبان است
داغِ سراوان است
خشمِ خیابان است
این رقصِ ناموزون

از خاک سوسنگرد
ته مزه‌ی گوگرد
از نفت، تنها لرد!
«...تبریک تلویزیون»
یک مرز باریک است
رگبار و شلیک است
در رگ، ترافیک است
تا پُر شود هامون
با مرگ صحبت شد
نویت به نویت شد
شلاق قسمت شد
در حق و در قانون
خون توی بشقاب است
یک نقشه بر آب است
حتی خدا خواب است
در سرزمینِ خون

مینا خازنی اسکویی

از درخت که می افتد
سیب نیست
کسی که زیرش نشسته هم، نیوتن نیست!
و g هم با $9/8$ برابر نخواهد بود
شتاب گرانش شوخی بی مزه‌ای است که در مجله‌های علمی می خوانیم
انسان‌ها موجوداتی تنبلند که g را برابر با 10 می‌گیرند
بی‌آنکه این اختلاف آزارشان دهد
شاید در $50/2$ ها مردی است که
از سر کار برگشته
دکمه‌ی آسانسور را فشار داده
و بدون ذره‌ای عجله
زمان لازم برای حرکت آسانسور از طبقه‌ی هشتم تا پارکینگ را محاسبه کرده
شماره‌ی 10 را فشار داده
وارد خانه شده
دست‌هایش را شسته
به گلدان‌ها آب داده

آهسته‌تر از همیشه شامش را خورده
 و بعد با خیال راحت دل به چهارچوب پنجره داده
 و تنها به خاطر نادیده گرفتن ۲/۰ زودتر به زمین می‌رسد،
 پخش می‌شود
 و فردا صبح هیچ‌کس
 [حتی زن ساکن طبقه‌ی هشتم]
 از رد خون روی آسفالت
 از خون جاری شده در فاضلاب خیابان
 خبری نخواهد داشت
 دیگر نیوتن زیر درخت نخواهد نشست
 دیگر محاسبات برای هیچ‌کس اهمیتی نخواهد داشت
 از معجزه‌ی قرن
 از کشف جدید
 خبری نخواهد بود
 با نادیده گرفتن ۲/۰ها
 می‌توانید مجله‌های علمی را خیلی آهسته لوله کنید
 و در چاه فاضلاب بیندازید
 تا خون جاری شود!
 سیب آغاز هیچ ماجرای نیست
 پایانش هم نخواهد بود!

مهدی خدا بخش

می دونم این روزا یه کم سردم
می دونم این روزا چه دلگیری
می دونم این روزای داغونم
از دست من آروم نمی گیری

می دونم این روزا چقد تارن
می دونم احساسات به مو بنده
می دونم از من خسته ای اما
باز اون چشما به زور می خنده

چن وقته از دنیا گریزونی
چن وقته با قرصام درگیرم
چن وقته می دونم نمی خوابی
چن وقته می دونی زمین گیرم؟

با بغض و تنهایی شبا تا صب

با دود و الکل زندگی کردم
کافر شدم از روی بدمستی
بازم از اول بندگی کردم

من مطمئنم بعد این دردام
این درد نفرینی بی درمون
از دست این اشکای لامصب
با خنده می‌رقصیم توو بارون



بانوی من، کم بی‌قراری کن!...
آخریه روز توو خواب می‌بینیم
اون لعنتی گم کرده گورش رو
کابوس‌های توموری بدخیم...

مهدی خدا بخش

چَت کردنِ داغ و شیطنت‌های شبت
هی سوختن از نفس‌نفس‌های تبت
یک روز تو را... نمی‌شود گفت که من...
این آخرِ مصرع از رباعی طلبت!

مهدی خدابخش

توی تُنگی تُنگ، تنها توی جنگی تن به تن
 توی افکارش دقیقاً مثل یک میدان جنگ
 با خودش درگیر می‌شد، از خودش هم خسته بود
 از شنا در بین پوچی‌ها در آن زندانِ تنگ

فکر پرواز از اسارتگاه و بندی شیشه‌ای
 فکر در رفتن از آن مرداب، از آن قعر چاه
 فکر عمری پر زدن با باله‌هایی خنده‌دار!
 تا رسیدن بر بلندی‌های حسرتگاهِ آه

دائماً از تنگ آبخ از جداری آجری
 هی گره می‌زد نگاهش را به بیرون از قفس
 کل دنیایش دو لیوان آب و اشکی شور بود
 قورت می‌دادش به سختی بغض را با هر نفس

تا که چشمش بر نگاهی مات و زیبا خیره شد!

یک پری با بال‌هایی رنگِ اقیانوس‌ها
جنس بالش، جنس مخمل بود با طرحی قشنگ
یا به شدت بود او زیباتر از طاووس‌ها

ناگهان جستی زد از تنگی که از او خسته بود
باله‌هایش زور پروازی به بیرون را نداشت
هرچه پرپر می‌زد او تا انتها تا پای جان
بیشتر پا بردل دریایی خود می‌گذاشت

روی خاک افتاد آهسته حباب آرزوش
پولکش را موج‌های قرمز افکار چید
توی تنه‌ایش هی دی/وا/ن/گی را بخش کرد
چشم بست و باله‌هایش را درون پيله دید

مهدی خدابخش

دلم وحشی‌تر از هر شب در این دارالمجانین است
به آتش می‌کشد من را در این شب‌ها که غمگین است

مُصیبت را بغل کردم به جای توی این تختم
کسی انگار می‌گوید که من بدبختِ بدبختم

ندیدم ردّپایت را در این کابوس بیداری
نمی‌بینی مرا حتی در این شب‌های بیماری

تو را هر بار می‌دیدم شمالی می‌شد اشعارم!
که می‌بارید اشکم دائماً از چشم خودکارم

چرا هر لحظه در چشمم هوایی خیس و بارانی‌ست؟
چرا دیوارِ زندانم به شدت سخت و سیمانی‌ست؟

سکوتی بی‌صدا دارد دلم... هر روز می‌گیرد

در این پاییزِ پُرسوزم دلم با سوز می‌میرد

تمامی فصولم را زمستان می‌کنی آخر
و من یخ می‌زنم در زمهریرت عشقِ جادوگر!

تو از چشمانِ لالم هم نخواندی بغضِ خیسَم را
ندیدی برفِ غم‌ها را که پوشانده‌ست گیسَم را

تو در سیاره‌ای دیگر... و من در بندِ تهرانم
مرا آزاد کن لطفاً از این زنجیر و زندانم

مرا آزاد کن از بندِ آن زندانِ چشمانت
به دستوری و تدبیری، به حُکمت یا به فرمانت

برو بگذار این شاعر بمیرد توی اشعارش
همین شعری که خون می‌بارد از ابیاتِ خون‌بارش

تو روزی باز می‌گردد ولی من را نمی‌بینی
که خوابیدم کنارِ مادرم... در قبرِ پایینی

تفأل می‌زند مادر به «حافظ» توی رؤیایم
گمانم خواجه می‌ترسد بگوید فالِ فردایم!

نماند از عُمرِ او باقی... آلا یا ایها الساقی
فنا شد پای عشقش او، همین امشب... هوالباقی

کما خلاص

آفتابی نیست
روزی که ابرها را گردن می‌زنند
و ستاره‌ها را با روسری تو، دار می‌زنند
پرنندگان، گرسنه کوچ می‌کنند!
داستان مثل همیشه تلخ می‌شود
پنجره اشک می‌ریزد و
قفس حبس می‌شود در ماه
هوا آرزو می‌کند آدم را

به قله‌ها خیره شده‌اند خواب‌هایمان
در این غربت و دل‌تنگی می‌میریم
سیاهی دل‌تنگ سیاهی ست
ما پشت به جهان گشوده شدیم
پیش‌بینی‌ها همیشه اشتباه کرده‌اند!
باید برویم وقتی صدایمان نمی‌کنند

شاهین خلیلی

موهای مست تو
 که رو تن منه
 انگیزه‌ای واسه
 ترانه گفته

لبخند بی دلیل
 ای عاشق اصیل
 لب‌های سرخ تو
 تیغی رو گردنه

آرایش غلیظتو می بوسم
 اون چشمای عزیزتو می بوسم
 ناجی شعرهای نیمه جونم!
 قلب ترانه خیزتو می بوسم

آروم بی قرار

ای پله‌ی فرار
از چوبه‌های دار
با من رفیق باش

زخم که می‌زنی
خیلی عمیق باش
خیلی عمیق باش
خیلی عمیق باش

آرایش غلیظتو می‌بوسم
اون چشمای عزیزتو می‌بوسم
ناجی شعرهای نیمه‌جونم!
قلب ترانه خیزتو می‌بوسم

بیتا درخش

همه‌ی شب دوباره
 ملافه را جمع می‌کنم
 پرت می‌کنم
 چنگ می‌زنم
 و حواسم به پرده‌ی پنجره هست
 حواسم هست
 به جوانگی‌هایم
 به تو که در هاله‌ی نارسیستی‌ات
 به دردم می‌آوری

تمام شب
 موهایم را خدایی چنگ زد
 من مانند مریم
 کسی را حامله نبودم
 دیگر وقتش است
 باید جیغ بزنم

و تو را همان‌طور که بودی فرو ببلعم

تو آنجایی

جرئت هجوم نداری

به دنبال سیگارت می‌گردی

بیتا درخش

قرص‌ها را در خون حل می‌کنی
 بعد با بوسه‌ای مقدس
 آنها را در حلقم نف می‌کنی
 و ساقی که تلویزیون است
 از آزادیِ دو روزه، شعر می‌گوید
 و انگشتان میمون‌ها را می‌شمارد
 وداع را به تورگبار می‌کنم
 در یک هم‌آغوشی پر از خواب
 و صدای ناامیدی و گریه‌هایی که نکرده‌ایم
 گوش خدا را کر می‌کند
 مرا به وان ببر
 و خفه کن در آب، آن عشقِ فقیرانه را
 تمامِ خاطرات، سوسک‌هایی می‌شوند
 که در حمام به جنازه‌ام زل زده‌اند
 تو به سکسی که بوی خودکشی می‌دهد
 فکر می‌کنی
 و به دار زدن خودت
 با موهایم

مهدی دریاب

«پسری که گذشته‌اش را فراموش کرد»

از روزهای گمشده در تردید
از بسته‌های خالی در تبعید
از شیشه‌های پرشده‌ی مشروب
از گریه‌های هر شبه که تمدید ↓
هی می‌شوند، هیچ نمی‌پرسی؟

از قلبمان: شکسته و بی‌مرهم
از زندگیم: غرق شده در غم
از آرمانمان: به فنا رفته
که ذره ذره، یک به یک و کم کم ↓
کم می‌شوند، هیچ نمی‌پرسی؟

از کافه‌های دنج و دو تالانه
از کفش‌های خسته که خُب ... پاته

از دست‌های من که توو موهاته
 از چشم‌های بسته که هی ماتِ ↓
 تصویرتند، هیچ نمی‌پرسی؟

از مرزهای فاصله و دوری
 از خنده‌های از سرِ مجبوری
 از «غادة الثمان» و «براتیگان»
 از حالِ خوبِ مسخره‌ی صوری ↓
 که با من است، هیچ نمی‌پرسی؟

از بیست و هفت سالِ مداوم درد
 از غربتی که گوشه‌نشینم کرد
 از آن کتابِ گم‌شده که در مرز...
 تنها نشانه‌ای که ازت این مرد ↓
 در زندگیش داشت، نمی‌پرسی؟

دیگر هوای شهر نفس‌گیر است
 من دست‌هام بسته به زنجیر است
 تو دور مانده‌ای و زمان دیر است
 و چشم‌های بسته‌ی من خیره‌ست ↓
 به صفحه‌ی چتی که پر از خالی‌ست

مهدی دریاب

یه دختر با من از این پنجره می‌خواد بیاد بیرون
مث من توو توهم با خودش می‌خنده توی خون
می‌گن پیغمبره، دو تا پسرهاشو رو شیشه قریونی کرده
می‌گن فک می‌کنه لیلیه و معشوقه‌ی معجون

می‌گن دیوونه کرده هرکی باهاش زندگی کرده
می‌گن زن نیست که!
تنهای تنهایی خودش مرده!

می‌گن دخترفراری بوده از خونه فرار کرده
می‌گن با کل مردای جهان و کوچ‌شون سرده

می‌گن هر روز می‌ره توو خیابون و شعار می‌ده
می‌گن کلاً همیشه بوی صابون و سیگار می‌ده
می‌گن شب‌ها رو بیداره و صبحا هم نمی‌خوابه
می‌گن هر شب سرش رو توی بالیش هی فشار می‌ده

همین دختر مَث من توو توهم با خودش می خنده توی خون
 همین معشوقه ی مجنون
 نگاهش تا همیشه سمت در می مونه و خیسه
 داره با اشک از روی تنم اشکاشو می لیسه
 نمی دونم که دوسَم داره یا نه
 یا که بیماره
 نمی دونه خودش دوسَم داره یا نه
 نمی دونه
 حالا بعد هم آغوشی
 بدون حوصله، بی فکر
 فقط توو فکرِ سیگاره

واسه فهمیدنش دو تا پسرهامو رو شیشه قربونی کردم
 مَث مجنون شدم، اما دیگه با خودشم سردم

من از خونه فرار کردم
 ولی هیچ وقت نفهمیدم
 چه جووری دخترا دختر فراری می شن و می رن
 سراغ عشقو می گیرن

منم هر روز رفتم توو خیابون و شعار دادم
 کتک خوردم
 سر از زندان درآوردم
 شاید که مسخره باشه
 ولی آبزورده این قصه
 من اعدامی شدم
 مُردم!

حالا بازم دوباره توو تناسخ من همون مردم
همون دختر دوباره با من از این پنجره می‌خواد بیاد بیرون...

سودابه رضایک

«شب»

شلیک کن

به من که شبنم

ستاره بساز

شلیک کن

به شب که منم

که از پوستِ شب ستاره بریزد

شلیک کن

به لحظه‌ی گیج

به سیاهیِ مست

به من

که می‌پیچم در رگ‌های آب

که سیاهی ام

شلیک کن
به آب که منم
که خونِ جاری ام
بی رنگ
که تنم
هم آمده‌ی تمامی زخم‌هام

شلیک کن
به آب که منم
خونی که ندارم بریز!

شلیک کن
به شب که منم
که تنم
افتاده در آینه‌های آب
که سیاهیِ دوچندانم
جاری
در رگ‌های سرزمین تو

شلیک کن
که ماه
بلرزد روی سینه‌ی آب
سینه‌ریز بساز از روشنی
که ماه،
پاره‌پاره ماه
بپاشد
به شب

که منم...

شلیک کن

به من که شبم

به من که دیوارِ شیم قدکشیده روبه روی ماه

شلیک کن

به من که شبم

ستاره بساز...

سودابه رضاییک

«من»

در جست‌وجوی من
دست می‌کشم بر تاریکی
و جرئت می‌دهم
به لرزش پاهام
که: «بشکافید ای جوان‌های جسور!
ای یک‌های چسبیده به هم
راه را
- به ناچار -
بشکافید و شکافته شوید
که لب به لب تیغ ساییدن
جنون است
خون است
ابتدای جاری شدن...»

در جست‌وجوی من
 تکثیر می‌شود
 تصویر آجرهای بی‌شمار
 در دو آینه‌ی کوچک
 لغزنده در حفره‌ی چشم‌هام
 و تنم را
 دیوارهای کور
 با دست‌های خشنِ کاه‌گلی
 لمس می‌کنند
 تنم را
 آماج تیرهای حروف
 چون صفحه‌ای سفید به خط بریل...
 و می‌خوانندم
 به خطی که نمی‌دانند
 می‌خوانندم
 ابرودرهم‌کشنده:
 «هرگز این چنین نبوده‌ایم!»
 و پرتم می‌کنند
 به شتابی هولناک
 - هولناک‌تر از فراموشی -
 در بیابان‌های آن سوی مغزهای تهی‌شان
 دریده از
 زوزه‌ی گرگ‌ها

 با صدایی که ندارم
 فریاد می‌زنم
 می‌زنم

می‌زنم خودم را به بیداری
و روی آینه‌های کاه‌گلی
خون
نوشته است: «زندگی!»
نوشته است: «زندگی» - به خطی که نمی‌دانم -
و خاموش
در مدفنی تاریک
من را
زوزه می‌کشم...

سودابه رضایک

«آوات»

باید می‌رفتم. همان شب باید تو را می‌فرستادم پیش مادرم و خودم را گم‌و‌گور می‌کردم. در را که باز کرد، هوی برف پیچید توی خانه. با نگاهش لهم کرد. در را طوری بست که قاب زهواردررفته‌ی عکسِ تو لرزید و کج شد. همان عکس که تو میان ما دو تا تنها لبخند توی عکس را ساخته بودی. تنها باری بود که عکاسی رفتیم. چادرم را به دندان گرفتم، سبیلش را تاب داد و وقتی تو خودت را خراب کردی و عکاسی کوچک بوی گند گرفت، یکی خواباند پس سرت، جوری که ریشه رفتی از گریه. خودم را کشتم تا جوری که چادر از سرم نیفتد و دندانم معلوم نشود و صدام درنیاید، تو را بخندانم. نشد. آقای عکاس تو را خنداند. من هم خندیدم. عکاس دندان‌هام را دید. همان روز بابات با پشت دست خواباند توی دهنم و دو تایشان شکست. و حالا تنها یادگار آن روز، روی دیوار کج‌کج نگاهم می‌کرد. صدای قفل در و فحش‌هاش با صدای خنده‌ی تو توی عکس قاطی شده بود. تلفن زدم به دایکه. گفت بچه را ازت می‌گیرد. گفت بی‌آبرومان کردی. یک زن فراری با یک بچه کجا برود؟ می‌خواهی بروی هرزگی؟ اگر می‌روی، بی‌بچه! بعد باوکه آمد پای تلفن و حرف‌هاش توی فحش‌ها گم شد و تا شنیدن صدای کوبیدن گوشی، نفهمیدم چه گفت. بعد تلفن جیغ کشید. یک بوق ممتد مثل آخرین صدایی که دستگاه می‌داد. همان که بهم وصل بود و یک خط صافِ طولانی روی زندگیم می‌کشید و تو می‌خندیدی و دایکه و باوکه و حتی بابات گریه می‌کردند.

شیشه‌ی مشبک در را شکستم. خون چکید. به بخاری نگاه کردم و بوی نفت را کشیدم توی دماغم. دیگر وقتش نبود. باید قبل از این می‌رفتم. اما نرفتم. دوست داشتم. بدون تو نمی‌شد. می‌فهمی بچه؟ از روزی که لگد زدی به شکمم دلم می‌خواست لگد بزنم به تمام دنیا به خاطر تو. زدم. حتی به خودم. خودم که همان موقع هم بچه بودم. وقتی زیر بار تنش می‌لرزیدم و بوی تریاک توی خانه می‌پیچید، فکر می‌کردم به تن نرمت، به بینی کوچک تو، به تو که شکل تنها عروسکم بودی. من فقط می‌خواستم بروم. خودم و خودت که آوات من بودی. که چشم‌هات سیاه بود مثل چشم‌های بابات و مثل زندگی من. اما حالا که دارم به جهنم چشم‌هات فکر می‌کنم، دلم می‌خواهد برگردم. می‌دانی که نمی‌شود.

وقتی بابات دستم را گرفت و آورد توی این خانه، نفهمیدم چه شد که ازش ترسیدم. تقصیر من بود. من بلد نبودم برای زخم‌هام جیغ نکشم. همان‌طور که دایکه نمی‌کشید. بلد نبودم تو را جای خودم و خودم را جای دایکه تصور نکنم و وحشت نکنم. خیلی چیزها را بلد نبودم. مثل به‌موقع رفتن. تو چه می‌دانی از زندگی که حالا با آن چشم‌هات برایم جهنم ساخته‌ای؟! تو ندیدی وقتی مرده‌شور دست می‌کشید روی تنم، چشم‌هاش پر می‌شد. دست می‌کشید روی جای سیگار، جای سیم تریاک، جای فنکک، کبودی‌ها، جای شکستگی دنده‌ام که من فقط می‌ترسیدم از توی شکمم بخورد به تو. روی همه‌ی اینها که زیر پوست آب شده و مچاله از سوختنم پنهان بود، دست کشید. دیدم که وقتی من را بردند، نشست کف مرده‌شورخانه و گریه کرد. تازه زخم‌های بیشتری بود که نمی‌توانست ببیند. مثل باوکه، که هیچ‌وقت ندید. مثل دایکه، که خودش را به ندیدن زد. مثل خود بابات. فقط تو دیدی. فقط تو با دست‌های کوچکت که دنبال سینه‌هام بودند، دست کشیدی روی اشک‌هام و لب‌هات لرزید. مگر من می‌مردم که تو را این‌جوری می‌دیدم. اما خب، دیدی که نگذاشت فرار کنیم. نگذاشت برویم گم‌وگور شویم. من نمی‌خواستم زندگی جهنم باشد. اما شد. می‌خواستم با هم برویم. اما بوی تنت، بوی دهانت نگذاشت. وقتی بوی بنزین گریه‌ات انداخت، وقتی به رقص من با شعله‌ها خندیدی و بعد خنده‌ات توی ترس و بهت گم شد، وقتی توی چشم‌هات یک تکه جهنم دور خودش می‌چرخید و از حیاط می‌رفت به خیابان، وقتی صدای گریه‌ات توی گُرگُر آتش و جیغ‌های از نفس افتاده‌ام گم می‌شد، فکر کردم که باید می‌رفتم...

هنوز مامان شهناز دارد توی جهنم چشم‌هات می‌سوزد بچه. آوات من! چرا اشک‌های تو آن آتش لعنتی را خاموش نکرد؟...

سودابه رضاییک

رفتی و خونه ساکت و سرده
جز تو هیچکی توو آینه پیدا نیست
بس که پر کردی خونه رو، حتی
دیگه واسه خود منم جا نیست

با خیالِ تو که هم آغوشم
نقسم رو شراب می‌گیره
مست می‌شم، تلوتلو می‌خورم
حتی ساعت رو خواب می‌گیره

امشب از خونه می‌زنم بیرون
پا می‌شم اما هی زمین می‌خورم
خیلی آهسته را می‌رم بس که
از یه بغضِ هزارساله پُرم

خاطراتت داره منو می‌بره

شهر و دارم واسه ت قدم می‌زنم
 کوچه‌ها، کافه‌ها، خیابونا...
 عطرِ بوسه ت می‌پیچه توو دهنم

وقتی نزدیک کوچه تون می‌شم
 پایه پای یه سایه را می‌ری
 دست کیو گرفتی تو دستت؟!
 اون غریبه‌س! باهاش کجا می‌ری؟

اسمتو می‌بره و حرف به حرف
 مثل نبض داره می‌زنه توو سرم
 زانو هام خالی می‌شه، جا می‌خورم
 این همه حسرتو کجا ببرم؟

به خودم که میام، می‌بینم
 کوچه تونو چراغ پر کرده
 هوا می‌گیره اما بارون نیست
 آسمونو کلاغ پُر کرده

سودابه رضایک

عشق

یه اتفاقِ ساده‌س

یه حرفِ راسِ میونِ این همه دروغه

عشق

ادامه می‌ده

مثلِ یه کارمندِ خسته که سرش شلوغه

عشق

ساده‌س، مِثِ نفس کشیدن

سخته، مِثِ نقشه‌ی آزادی رو توو قفس کشیدن

عشق

شکستنِ درای بسته‌س

پُر از قواعدِ شکسته‌س

عشق

وایساده با اینکه می‌ترسی بیفتی

حرفیه که می‌فهمه، با اینکه نگفتی

عشق

دلیلِ بودنِه

عشق

شبیهِ یه زنِه

یه زن که وا کرده موهاشو

دستِ شبو راحت گرفته

یه زن که آرومه، ولی خب

آرامشوازت گرفته...

عشق

آغوش و بوسه بعدِ یه دعوا ی سخته

ملافه‌ی سفیدِ آماده رو تخته

عشق

جداییه، وقتی که بودندن عذابه

بیدار بودنِه با یادش، وقتی خوابه

عشق

آتیشه، می‌سوزوندت اما نمی‌بازی

حتی اگر کوتاه باشه، قد یه بوسه

عشق

یه لحظه‌ی کوتاهه که قشنگ می‌سازی

با خاطراتی که تا زنده‌ای، نمی‌پوسه

عشق

یه اتفاقِ ساده‌س

یه حرفِ راس میونِ این همه دروغه...

سودابه رضاییک

کلت توو دستای عشق
تیغ توو دستای مرگ
توی رگام خون نیست

شکوفه‌های تنم
توو رختخوابِ تگرگ
زندگی آسون نیست

واژه به واژه م سکوت
بغض خفه م می‌کنه
خرخره مو پاره کن!

تن به تن آواره ام
بی وطنم شب به شب
خستگی مو چاره کن

صورتِ غمگینمو
تو و تپِ فندکِ بین
مثلِ یه سیگار باش

گرم شواز من بسوز
اسممو از بر کن و
رو دُورِ تکرار باش

صبح شده لعنتی!
عشق زپامم کجاست؟
می خوام به خوابم بیای

بغضِ سیاهِ شبی
می خوام برات ماه شم
باید بتابم، بیای...

ابوالفضل رنجبر

عکست را
چاپ کردم روی ملافه ام
تا هر شب با من به خواب بروی

ملافه ای با طرح دریا
که هر روز
تختم را خیس می کرد
و از گوش هامان
ماهی و
موج های مرده بیرون می ریخت

گفتی
برایت سیگار بیارم
تا بیخودی مسواک نزنی
که مادرم
دریا

و صدف‌های گوشه‌ی تخت‌م را برداشت و
 دارد تو را
 با ماشین لباس‌شویی می‌شوید

چنگ زدی به در
 که باله‌ها ت گیر کرد به لولا
 آمدم باله‌ها ت را بگیرم
 آمدم تمام بودن‌های با تو را بگیرم
 که پولک‌ها ت
 لیز بود و در ملافه سُر خوردی
 و از میانه‌ی سیدِ رخت
 تکه... تکه...
 پولک‌ها ت
 و لحظه... ها ت...
 می‌ریخت روی کاشی‌های آشپزخانه و
 از روزنه‌ی ماشین لباسشویی
 خنده‌ها ت بیرون می‌زد

حتی خنده‌ات هم
 لیز بود و تو
 از پشت شیشه
 با آن همه خون
 چنگ می‌زدی به من

که از درون هزار اتفاق بودم و
 تمام لحظه‌ها م
 زخمی شده بوده بود

ابوالفضل رنجبر

«برای بکتاش»

حتی نور هم
پشت میله‌ها زندانی بود
تو اما
مثل وایکینگ ایستاده بر قله‌ی آلپ
شیپور می‌زدی

و گوزن‌ها
از پشت شاخه‌های قالی
بیرون آمدند و
از هیچ تفنگی روی دیوار
نمی‌ترسیدند

از چراغ‌قرمزها
خیابان‌ها

جنگل
و سدها عبور کردند و
حتی
گوزن‌های تابلوی راهنمایی
به حرکت در آمدند



همیشه دیده بودم
گوزنی
با شاخ‌هایش بزند به سد
تا آب بیاید

یا
ماهی مرده‌ای
خاطرات خونین خیابانی را
با گل‌آلود کردن جوی آب تکرار کند

تو اما
شاخ‌هایت را
می‌سابانندی به درختان فلزی
تا با شاخ‌های تیزتری قدم برداری

که هیچ‌کس نمی‌دانست
خشم یک گوزن پیر
جنگلی را
بیدار خواهد کرد!

ابوالفضل رنجبر

آن قدر مانکنی
 که خیابان از آستین هات عبور کرده
 و سایه‌ی درختی که خشک شده
 از بقیه‌ات می‌زند بیرون و
 شکوفه می‌دهد

و درواقع این را
 فقط من می‌دانم و تو
 که سورت‌مه سواری روی آسفالت
 چقدر شبیه به راه رفتن
 پشت لباس راه‌راه تو بود



با خاموش شدن آخرین لوستر
 از پشت شیشه‌ی ویتترین بیرون آمد و

باعجله به خانه‌اش رسید

چراغ قرمز اتاق را
که روشن کرد
باران پشت شیشه انگار به خون آلوده بود

هرچه روی سایه‌اش
که افتاده بود روی دیوار
آب می‌ریخت
پاک نمی‌شد!

هرچه آینه را
رنگ می‌زد هنوز
صدای هق‌هق گریه‌هاش
پشت جیوه‌ها می‌آمد!

و او
که می‌خواست بمیرد
یادش رفته بود
تیغ را کجای خانه گم کرده است و
یادش رفته بود
سال‌هاست که مرده

سرنگ را برداشت و
تا اعماق کودکی‌اش پیش رفت
که سوزن سرنگ شکست

چاقو را برداشت و
 پوستش را برید
 رگش را برید
 گوشتش را کنارزد
 و دستش را از وسط برید
 اما نمرد!

ایستاد بر لبه‌ی پنجره
 با ماتیک قرمزی
 که از لب‌هاش می‌چکید

با دست نداشته‌اش
 سیگار می‌کشید و
 خوب می‌دانست
 سیگاری که می‌کشد
 تکه‌هایی از خودش را دود می‌کند

خوب می‌دانست
 حتی اگر پارک بود
 آدم‌های زیادی
 خودشان را زیر درخت‌ها
 دار می‌زدند

و او
 که می‌خواست
 خودش را بیندازد پایین

ن

د

ا

خ

ت

اما نمرد

یادش رفته بود که مانکن است و...

محمد زاهدی

مثل گنجشک نیمه جانی که
 اهل آواز عاشقانه نبود
 گریه کردم کنار پنجره‌ی
 کلبه‌ی کوچکی که خانه نبود
 گریه کردم ولی نفهمیدی
 درد من درد آب‌ودانه نبود

غصه‌ها را که می‌شمارم با
 روی دیوار چوب خط زدنم ↓
 از تو از شب، از آن کبودی‌ها
 هیچ ردّی نمانده بر بدنم
 آن قَدَر بی تو مانده‌ام دیگر
 بغلت هم نمی‌شود وطنم

خانه را گرم می‌کند هر شب
 اشک‌هایی که پشت پنجره‌اند

بهترین ساز سمفونی هستند
بغض‌هایی که توی حنجره‌اند
تو خودت چند قرن خاطره‌ای
خاطراتم چقدر مسخره‌اند!

مثل گنجشک نیمه‌جانی که
دل به صدها کلاغ خواهد داد
مژده‌ی مردن مترسک را
به ملخ‌های باغ خواهد داد
دوست خوب جغد خواهد شد
خواب شب را طلاق خواهد داد

با زمستان بی تو درگیرم
پنجمین فصل من، کجا ماندی؟
وطن از من مهاجرت کرده
آخر ای بی وطن، کجا ماندی؟
خانه‌ام بی تو جای ارواح است
مردم از ترس؛ زن! کجا ماندی؟

سعید سالاری

با او فرو می‌رفت در یک کاسه آن دست
تا گوشتم مصرف شود در شام هم دست
بیدار می‌ماند که برگردی به بن بست
سرگرم می‌شد با عروسک تا تو می‌رفتی

در یک طرف قول است و قانون شکستن‌ها
در قصه‌ی شومی به پای هم‌نشستن‌ها
با هیچ‌کس حرفی نمی‌زد؛ شوق او تنها
در کارتون‌ها بود کودک تا تو می‌رفتی

این زندگی از او گرفته کفش پایش را
یک پازل درهم که او گم کرده جایش را
هرگز ندیدم قطره‌ای از گریه‌هایش را
او با ادب‌تر بود طفلک، تا تو می‌رفتی

لعنت به من که در سرم شیطان خدا می‌شد

این مغز با افکار منفی هم صدا می‌شد
با آزمایش خون او از من جدا می‌شد؟!
می‌کرد کم‌کم بر پدر شک تا تو می‌رفتی

سارا سلمانسی

ببین! شباهت من با تو اتفاقی نیست
 به من بیا و بمانم، گریز باقی نیست
 نبین که همه‌همه هستم، نبین که می‌خندم
 برای گریه شدن، دوش هم‌اتاقی نیست

من از کشاکش هر سایه‌ای خطا کردم
 تو را چه دیده، ندیده کجا رها کردم؟
 که بعد گم شدنم، پشت سایه روشن‌ها
 هزار گوشه دویده، تو را صدا کردم

دهانِ یخ‌زده از شدت جنون هستم
 که اضطراب، لبم را کشیده از شستم
 هزار مرتبه جنگ روانی‌ام دادند
 سکوت‌های کبودی که بی تو نشکستم

بیا ببین، شب و خون‌گریه‌ها دقم دادند
 گلی به گوشه‌ی چشمانِ عاشقم دادند

شبانه‌روز مرا، از تو تا برهنه شدند
به هرزگی، به هراسِ دقایقم دادند

و این منم که توام، سایه‌ام مشخص نیست؟
که شعر گفتم و اصلاً نخواندم، بس نیست؟
منی که شاعرم و درد پر زدن دارم
پرنده بودنِ با واژه، کار هرکس نیست

اگرچه پرپریم از هرچه زخم بردارم
به چشم مردمم از شاعران بیکارم
من از شبی که دو تا کوسه داشت، زاده شدم
اگر به چشم همه، مار زخمی‌ام، هارم

بیا شباهت من! سر بکش پتویم را
بیا به شانه‌ی من، تُک بزن گلویم را
به شاخ و برگ ترم، دستِ هم‌اتاقی باش
دو تا پرنده بزن، لابه‌لای مویم را

مرا پیاده ببر، آخرش جنون باشد
بنا به رسمِ جگر، زیر پام خون باشد
بیا به قطره‌ی خونم، هزار چشمه بزن
که ماه سر بکشد، در تو سرنگون باشد

بیا شباهت من، انتهای باران است
سر بریده‌ی من، گوشه‌ی خیابان است
به من بیا و بمان در بلندی نامم
اگرچه کوچه‌ی گمنام سربه‌دارانم

فاطمه سلیم پور

«شفا»

صدای گریه‌ی بچه امانش را بریده. صبرش تمام می‌شود. سینی را روی میز کوچکی که کنارش قرار دارد می‌گذارد و خم می‌شود تا بچه را بردارد. دست‌هایش می‌لرزد. دانه‌های درشت عرق روی پیشانی‌اش می‌نشینند. با گوشه‌ی چادر، عرق را از سر و رویش پاک می‌کند و آخرسر، بچه را در آغوش می‌گیرد. سعی می‌کند شانسیش را یک بار دیگر امتحان کند. بی‌فایده است، آرام نمی‌شود. انگار تمام ابرهای جهان در چشم‌های کودک جمع شده‌اند و همه با هم درحال باریدنند. دوست دارد همان‌جا بنشیند و پایه‌ی کودکش زار بزند اما فقط چشم‌هایش را می‌بندد و دندان‌هایش را روی هم فشار می‌دهد.

به جمعیت نگاه می‌کند که مثل سیلی ویرانگر، همه به یک سمت می‌روند. سعی می‌کند تن بی‌جان‌ش را از میان جمعیت عبور دهد. چادر چروکیده‌اش را با یک دست روی سینه‌اش جمع می‌کند و با دست دیگرش بچه را محکم به آغوشش فشار می‌دهد. مثل قاصدکی سبک که با هر وزش باد در یک جهت به رقص درمی‌آید، با هر تکان جمعیت به یک سمت حرکت داده می‌شود. احساس سرگیجه‌اش هر لحظه بیشتر و بیشتر می‌شود، چشم‌هایش سیاهی می‌روند، و صدای نبضش که حالا ریتم تندتری هم گرفته است را از شقیقه‌هایش می‌شنود. با شانه‌های نحیفش سعی می‌کند جمعیت را کنار بزند و راهی به بیرون پیدا کند.

نمی‌داند چقدر طول می‌کشد و چقدر بین جمعیت دست‌وپا می‌زند، اما حالا مثل یک فاتح از جنگ برگشته، خود را بیرون از جمعیت می‌بیند.

صدای خس‌خس سینه‌اش با صدای گریه‌ی بچه در هم آمیخته. حس می‌کند هرآن ممکن است مغزش از چشم و دهانش بیرون بریزد. به مسیر پیش‌رویش نگاه می‌کند؛ چیزی نمانده. پاهای بی‌رمقش را روی زمین می‌کشد و به هر جان‌کنندنی که شده، به درمانگاه می‌رسد. خودش را روی اولین صندلی‌ای که می‌بیند می‌اندازد و چشم‌هایش را می‌بندد. صدای گریه‌ی بچه قطع شده و حالا صدای پای کارکنان و مراجعه‌کنندگان از همه‌جای سالن به گوش می‌رسد. دستی تکانش می‌دهد. چشم‌هایش را باز می‌کند.

: «خانم حالتون خوبه؟»

- «نه... بچه‌م. حال بچه‌م خوب نیست.»

: «دنبالم بیاین.»

چند ضربه به در می‌زند و آن را باز می‌کند و زن را به داخل اتاق راهنمایی می‌کند.

: «بفرمایین بشینین. چی شده؟»

- «آقای دکتر به دادم برسین... حال بچه‌م خوب نیست. از صبح یه ریز داره گریه می‌کنه. الانم بی حال افتاده...»

دکتر بچه را از بغلش می‌گیرد و شروع به معاینه کردن تن کوچک او می‌کند.

: «این بچه کجا بوده؟ چرا این قدر سر و صورتش خاکیه؟»

- «آقای دکتر بچه‌ی قلبیم یه مریضی متابولیک نمی‌دونم چی داشت که نتونستن براش کاری بکنن. حالا این بچه هم همون مریضی رو داره... گفتن که خاک پای زائرای آقا شفا... گذاشتمش جلوی راه زائرا که هرازگاهی یه پایی هم به این بچه بزنن بلکه شفا پیدا کنه!»

دکتر سرش را بین دست‌هایش می‌گیرد و بعد نفس عمیقی می‌کشد و رو به زن می‌گوید:

«خانم این کار شما یه نوع کودک‌آزاریه! می‌دونید با این کار چه ضربه‌های دیگه‌ای به بچه وارد می‌کنید؟ شما که بچه‌ی دیگه‌ای با این شرایط داشتین، پس باید بدونید چقدر مراقبت‌های ویژه‌ای لازمه... این بچه علاوه بر اینکه گرم‌آزده شده، قندش هم افتاده... براش دارو می‌نویسم این نسخه رو سریع تهیه کنید.»

زن نسخه را در دست می‌گیرد و از اتاق دکتر خارج می‌شود. برای گرفتن داروها در سالن

انتظار می‌نشینند. مردی که سالن را تی می‌کشد، از زن می‌پرسد:

«بچه‌ت مریضه؟»

- «آره قبلی رواز دست دادم، همین یکی برام مونده...»

: «از من می‌شنوی کاری از دست این دکترا ساخته نیست. آگه بود همون قبلی خوب می‌شد.

خوب شد؟»

- «خوب نشد، ولی می‌گی چی کار کنم؟»

: «چرا نمی‌بری پابوس امام که شفا پیدا کنه؟»

- «گفتن خاک پای زائرا شفاست، بچه رو گذاشتم سر راهشون... ولی خوب نشد...»

: «قربون زائرای امام، اونا که فرعن دارن می‌رن پیش اصل! هیچ چی مٹ اصل نمی‌شه،

می‌شه؟»

- «نه، نمی‌شه.»

: «پس بردار ببر پیش اصل کاری. حتماً خوب می‌شه. شک نکن.»

زن به فکر فرو می‌رود. بعد از چند لحظه نسخه را روی صندلی می‌گذارد، بلند می‌شود و از

درمانگاه بیرون می‌رود.

به جمعیت نگاه می‌کند که مثل سیلی ویرانگر، همه به یک سمت می‌روند. سعی می‌کند تن

بی‌جانیش را میان انبوه آدم‌ها جا بدهد. چادر چروکیده‌اش را با یک دست روی سینه جمع

می‌کند و با دست دیگر، بچه را محکم به آغوشش می‌چسباند.

خودش را میان جمعیت می‌اندازد. هم‌جهت با جمعیت حرکت کردن آسان‌تر است تا

خلاف آن.

عرفانه شمسی

خود را کنار پنجره پیدا نمی‌کنی
دیگر برای من غزلی وا نمی‌کنی

من پاره بغضِ له شده‌ای زیر بالش
اشک مرا کنار خودت جا نمی‌کنی

اینجا تمام پنجره‌ها ضجه می‌زنند
چیزی به جز سکوت، تماشا نمی‌کنی

تابوت من درون شبانگاه چشم توست
شب را پراز ستاره‌ی شیدا نمی‌کنی

سرمای مرده‌خانه... نه! خاورمیانه‌ام
ای من! چرا تو دست مرا «ها» نمی‌کنی؟

عرفانه شمسی

من هسته‌ی یک نقشه‌ی جنگم
می‌آورم جاسوس‌هایم را
با قدرت و در سایه‌ی ثروت
پر می‌دهم افسوس‌هایم را

با صد دسیسه قرض می‌گیرم
چیزی که در دنیا نباید داشت
محصول چندین قدرت برتر
قرضی که پس دادن نخواهد داشت

یک میلیون و خرده‌ای ترکش
از بمب‌هایی با همین مقدار
کل زمین را صاف می‌کردند
باقی نمی‌ماند به جز آوار

آیا همین، لطف بزرگی نیست؟
اصلاً چرا روی زمین باشیم؟
باید چرا در کل دوران‌ها
فواره‌هایی در کمین باشیم؟

سمیه شیخی

هر شب از ارتفاع خودخواهیت
به ته غم سقوط می‌کردم
می‌زدی توی گوشِ خوشبختی
من ولی هی سکوت می‌کردم!

می‌زدی توی گوش دنیايم
گیج بودم میان یک برزخ
من، خودم را تمام می‌کردم
در گذرگاه تخت تا مطبخ!

صبح تا شب در آشپزخانه
لحظه‌ها را کباب می‌کردم
من برای تصاحب قلبت
داشتم انقلاب می‌کردم!

می سپردم تمام جانم را
 به تو و تخت، وقت خودسوزی
 تا زن ایده آل تو باشم
 یک زن سربه راه امروزی!

رد عطری غریبه می پیچید
 در سرم وقت عشق بازی‌ها
 نفست بوی تند او را داشت
 هی کتک می زدی غرورم را!

اشک من بر اجاق می جوشید
 صبر من بر اجاق سر می رفت
 چشم بر در، که عشق برگردد
 جانم از انتظار در می رفت!

از ترک‌های سقف امیدم
 توی این خانه برف می بارید
 سر انگشت شوق یخ می زد
 زیر این برف، عشق می خشکید!

رد ماتیک جیغ پیدا بود
 بر لب زخم‌های پنهانم
 قد صدها زن کتک خورده
 درد شد ابتدای عصیانم!

بی صدا سایه‌های بیداری
 در سر من قیام می کردند

در نبرد حقیقت و انکار
هی مرا قتل عام می‌کردند!

زندگی با تمام ابعادش
ذره‌ذره تمام شد در من
روی دوش چقدر سنگین است
آرزوهای مرده‌ی این زن؟

من گروگان کوچکت بودم
تا بفهمی چقدر ویرانی
من که رفتم، ولی تو تا آخر
توی این اتفاق می‌مانی!

فرشاد صحرائی

می‌گویند سه سیب دنیا را تغییر داده‌اند. سیب آدم، سیب نیوتون، سیب استیو جابز... ولی من می‌گویم چهار تا. چون یک گلابی مثل من توانسته/ خواهد توانست/ می‌توانست دنیا را نجات بدهد.

داشتم روی طراحی بافت جدیدم کار می‌کردم. تصویر یک مار سبز بود که... مویایلم زنگ خورد. اسم محمد روی صفحه می‌درخشد. یعنی این وقت شب چه کار دارد؟

: «سلام نگین خوبی؟»

- «سلام قربونت من خوبم. تو خوبی؟»

: «فدات. می‌گم پیدااش کردم.»

- «چیو؟»

: «یادت نیست دوماه پیش تو کافه بهت گفتم یه خونه‌ی قدیمی طرفای هژوی هست که بهش می‌گن خونه‌ی شیطان یا خونه‌ی آدم و حوا یا یه همچین چیزی؟ تو هم خیلی حال کردی و گفتی اگه آدرسشو پیدا کردی خبرم کن. منم الان زنگ زد.»

کم‌کم به خاطر می‌آورم. امشب حوصله نداشتم، دلم می‌خواست طراحی‌ام را ادامه بدهم که گفت «دم در خونه‌تونم.» یک هودی هرمس با اورکت کتان پوشیدم. در آینه‌نگاهی به خودم انداختم. صورتم داغون بود، چشم‌های سبزم از بی‌خوابی زرد شده بودند و موهام شبیه به موهای جادوگرها بود.

همین‌که پایم را بیرون گذاشتم، تنم از سرما مورمور شد. کلاهم را سرم کردم و به طرف ماشینش

رفتیم. بخار شیشه‌اش را پوشانده بود. در را باز کردم و نشستیم. ماشینش بوی سیگار و ادکلن می‌داد. از آخرین باری که دیدمش ریش‌هایش بلندتر شده بودند. لبخند پهنی زد و گفت: «چه خبر؟» راست می‌گفت؛ واقعاً چه خبر؟ خبر تازه کشتار کودکان فلسطینی بود، خبر تازه افت قیمت بشکه‌های نفت دریای برنت بود، خبر تازه انفجار در کابل بود، خبر تازه شورش در پاریس بود.

: «هیچ چی بیکار بودم داشتم یه چیزی می‌کشیدم.»

- «چی می‌کشیدی؟»

دستم را روی درِیچه‌ی بخاری گرفتم و گفتم: «حلس بز.»

ماشین را به حرکت درآورد و گفت: «یه مار؟»

- «آفرین تو یه نابغه‌ای.»

: «نه خدایی چرا همیشه مار می‌کشی؟»

- «وقتی بچه بودم رفتیم جنگل. عصر هوا سردتر و مرطوب‌تر از الان بود. مامانم اینا کنار ماشین نشسته بودن، من داشتم رو تنه‌ی یه درخت خط می‌نذاختم. صدای خش‌خش روی لای علف‌ها شنیدم. یهو یه مار بیرون اومد. نترسیدم، فقط نگاهش کردم. یه جورایی احساس کردم که ازم می‌خواد دنبالش برم. منم دنبالش رفتم.»

: «خب بعدش چی شد؟»

- «دیگه هیچ چی یادم نمیداد. فقط یه صفحه‌ی سیاه. وقتی با مامان و بابام راجع به اون روز حرف می‌زدم می‌گن اصن تا حالا جنگل نرفتیم.»

: «شاید وقتی بچه بودی یه فیلم دیدی و صحنه‌هاش با خاطرات واقعی‌ات قاطی شده.»

- «یه جا خوندم وقتی آدم یه خاطره رو به خاطر میاره، اون خاطره رو به خاطر نمیاره، آخرین باری که اون خاطره رو به خاطر آورده رو به خاطر میاره.»

: «مطمئن‌ی خیالاتی نشده بودی؟»

- «من از هیچ چی مطمئن نیستم. آگه الان یه نفر باهام سر اینکه الان دیروزه یا امروزه شرط ببندم، نمی‌تونم باهاش شرط ببندم چون مطمئن نیستم که امروز امروزه. ولی از دو چیز مطمئنم. اول اینکه من اون روز، اون مار رو دیدم. دوم اینکه... آگه تا پنج ثانیه‌ی دیگه فرمونو سمت راست نیچونم، جفتمون تو زندگی بعدی مون تبدیل به پونه می‌شیم.»

ناگهان محمد نگاهش را از من رو به جاده می‌گیرد. نور چراغ بالا... ماشین روبه‌روی...

سایبان دستم... صدای چرخ...

فقط یک ثانیه مانده بود.

چشم‌های محمد برق می‌زند، هیجان زده می‌گوید: «تو رو نمی‌دونم، پونه، نعنا یا هر چی، ولی آگه دیر جنبیده بودم تو زندگی بعدی تبدیل به گه می‌شدم.»

لیخند می‌زنم: «عزیزم، تو همین الان هم گهی.»

- «جواب هم مٹ طراحی‌هات تکراریه.»

: «الان زندگی واسه همه آسون‌تر شده. دکترها به جای حدس زدن عکس می‌گیرن، و بیمارها به جای درد کشیدن مسکن می‌زنن ولی اوضاع برای هنرمندا سخت‌تر شده. دست روی هر ایده‌ای بذاری قبلاً یه نفر دیگه ازش استفاده کرده.»

- «به جای مار می‌تونی هر بار یه جونور دیگه رو طراحی کنی. بافتن مار چه معنایی داره؟»
: «قرار نیس هر چیزی معنایی داشته باشه. تو صبح پا می‌شی و می‌ری مسواک می‌زنی معنایی داره؟»

- «آره معنی‌ش اینه که به بهداشتتم اهمیت می‌دم.»

: «همین اهمیت دادنه چه معنایی داره؟»

- «معناش اینه که معنایی داره.»

: «این مشکل منه.»

- «می‌تونی بیشتر توضیح بدی؟»

: «به نظرت کی هنرمندتره، اصغر فرهادی که هر سال یه فیلم جدید با یه فرمول تکراری موفق رو می‌سازه یا کوبریک که سعی می‌کرد توی هر پروژه سراغ یه ژانر جدید بره؟»

- «منظور تو می‌فهمم. ولی مردم اصغر فرهادی رو برای اصغر فرهادی بودنش دوس دارن، آگه می‌رفت کم‌دی می‌ساخت، کی به جاش فیلم‌های اصغر فرهادی طور رو می‌ساخت؟»

: «نه نفهمیدی دیوونه. ببین با اینکه کوبریک توی هر فیلم سراغ یه ژانر جدید می‌رفت ولی مخاطب با دیدنش می‌تونست حدس بزنه کار کوبریکه. می‌دونی؟ مثلاً همون تکنیک پرسپکتیو تک نقطه‌ای دوربین و تم فلسفی کاراش.»

- «خب الان تا آخر عمرت می‌خوای مار بیافی؟»

: «آره ولی هر بار یه مار جدید رو می‌بافم.»

- «حالا تو دکتری یا بیمار؟»

: «چی؟»

- «همین چند دقیقه پیش گفتی دکتر...»

: «آهان. امممم... یه دکترم که می‌خواد درد خودشو درمون کنه.»

ماشین را متوقف می‌کند. به ساختمان سفیدی در آن طرف خیابان اشاره می‌کند و می‌گوید:

«همینه.»

ساختمانی سه طبقه با معماری ویکتوریایی. در گوشه‌ی بالایی دروازه‌ی بلندش دو تا مجسمه دیده می‌شود. از این نما نمی‌شود حدس زد. مجسمه‌ی دو تا بچه هستند یا دو تا فرشته؟ نمی‌توانم درست ببینم. دوده‌ی سیاهی روی دیوار طبقه‌ی بالایی نشسته است. انگار آن طبقه سال‌ها پیش سوخته و کسی تعمیرش نکرده است. شاید اگر این خانه را در یکی از فیلم‌های تیم برتون می‌دیدم، توجهم را جلب نمی‌کرد. ولی اینجا وسط این همه ساختمان معمولی، مثل اسمی اروپایی در منوی غذاخوری اکبرجوجه بود؛ دوست داشتی سفارش بدهی، ولی می‌ترسیدی برایت گران تمام شود.

حس عجیبی دارم. هم هیجان دارم و هم کنجکاوم و هم می‌ترسم.

: «به نظرت کسی توش زندگی می‌کنه؟»

با شیطنت می‌گوید: «می‌تونیم بفهمیم.»

- «چی می‌گی؟ ساختمونی به این گندگی حتماً دوربین هم داره. یه هفته پیش مامانم یه پک گل رو تو جیبم پیدا کرد، حالا اگه بفهمه از در خونه‌ی مردم بالا رفتم...»

: «کی گفته می‌خوایم بالا بریم؟»

- «پس چی؟»

: «می‌تونیم پایین... نه می‌گم، می‌تونیم در بزیم.»

- «در بزیم؟! ساعت ۳ شب در بزیم بگیم سلام خونه‌تون خیلی خفته خواستیم ببینیم چه

اسکلهایی اینجا زندگی می‌کنن؟»

: «می‌تونیم در بزیم بگیم تویمون افتاده تو حیاط...»

ناگهان حرفش را قطع می‌کنم: «تو هم دیدیش؟»

صدایم می‌لرزد، شاید به خاطر سرماست، شاید هم دلیل دیگری دارد.

- «چیو؟»

: «نمی‌دونم. انگار... انگار یه چیزی پیش اون پنجره‌ی بالایی بود.»

- «پشتش یا پیشش؟»

: «نمی‌دونم، نمی‌دونم.»

به گربه‌ی سیاه روی دیوار اشاره می‌کند: «گربه‌س بابا.»

- «من می‌ترسم. حس خوبی ندارم.»

دستم را می‌گیرد و با چشم‌هایی سیاهش خیره نگاهم می‌کند: «نترس من پیشتم.»

با حس کردن گرمای دست‌هایش ترسم کمتر می‌شود.

: «بیا بریم یه نگاه بندازیم.»

از ماشین پیاده می‌شویم. سرما دوباره در لابه‌لای اورکتم نفوذ می‌کند. این منطقه به طرز عجیبی ساکت است. غیر صدای موتور ماشین‌هایی که از خیابان‌های کناری عبور می‌کنند، صدایی شنیده نمی‌شود. چراغ چند تا از آپارتمان‌های محله روشن است. احتمالاً آپارتمان‌ها خالی هستند. با روشن کردن چراغ‌ها خواسته‌اند وانمود کنند که کسی در آنجا حضور دارد. محمد زیر تیر چراغ برقی که به صورت نامنظم قطع و وصل می‌شود، به نوشته‌ای که زیر یکی از مجسمه‌ها حکاکی شده خیره شده است.

«حق لا شک فیه صحیح

إن الأعلى من الأسفل والأسفل من الأعلى

عمل العجائب من واحد كما كانت الأشياء كلها من واحد بتدبير واحد»

: «این یعنی چی محمد؟»

- «بابام عرب بوده یا مامانم؟»

: «لوس.»

- «الان تو گوگل ترنسلیت نوشتمش. فک کنم معنی‌ش اینه: من دارم حقیقت رو می‌گم ولاغیر

هرچیزی که بالاست، پایینه و هرچی که پایینه بالاست

کسی که اینو درک کنه می‌تونه یکتای ابدی رو درک کنه.»

: «یعنی چی؟»

- «معنی‌ش اینه که معنایی داره.»

: «درساتو مٹ حرفام یاد می‌گرفتی الان دکتر مهندسی چیزی شده بودی.»

محمد میله‌ی دروازه را در دست گرفته است، سرش را برمی‌گرداند و آرام می‌گوید: «بازه.

بریم تو؟»

دلَم را می‌زنم به دریا و می‌گویم: «بریم.»

در با صدای جیرجیر خفیفی باز می‌شود. آرام پا به حیاط می‌گذاریم. موزاییک‌ها پوشیده از گردو خاکند و یک ماشین قدیمی کثیف زیر پارکینگ پارک شده است. چندین درخت و پیچک و گل و گلدان و گیاه در فضایی که به نظر می‌رسد باغ یا باغچه یا گلخانه بوده، خشکیده‌اند. حس می‌کنم چیزی در باغچه به ما زل زده است. آرام آرام جلوتر می‌رویم، زیرچشمی حواسم به باغچه است. به در ساختمان می‌رسیم. یک در چوبی محکم با طرح‌هایی به شکل ماه و ستاره. هیچ چیزی نمی‌گویم، فقط محمد را دنبال می‌کنم. نگاهم می‌کند. چشم‌هایش برق می‌زنند. سر تکان می‌دهم. دستگیره‌ی در را می‌چرخاند. تاریک تاریک است. هیچ چیزی نمی‌بینم. چند قدم جلوتر می‌رویم. موبایلم را از جیب درمی‌آورم تا چراغش را روشن کنم که صدایی در ساختمان می‌پیچد. محمد دستم را محکم می‌گیرد. صدا چیزی شبیه به صدای راه رفتن روی راه‌پله یا صدای خُرد کردن یا شاید هم صدای خراشیدن چیزی است. تق... حق... تق... بق... نزدیک و نزدیک‌تر می‌شود. نفسم را در سینه حبس کرده‌ام. یکهو جیبیخ بلند می‌پیچد. می‌خواهیم برگردیم که در با صدای بلندی بسته می‌شود. مو به تنم سیخ می‌شود، به نفس نفس می‌افتم. می‌خواهم داد بزنم ولی صدایم در نمی‌آید. با دستپاچگی بالاخره موفق می‌شوم نور موبایل را رو به اطراف بگیرم. دو چشم را می‌بینم که در تاریکی برق می‌زنند. موبایل را با دست‌های لرزانم رو به آنجا ثابت نگه می‌دارم ولی فقط اسباب‌و اثاثیه‌ی کهنه و کتابخانه‌ای قدیمی را می‌بینم. دست محمد در دستم یخ کرده است. صدای پیچ‌پیچی در ساختمان می‌پیچد. پیچ‌پیچ اول نامفهوم است اما کم‌کم کلماتی را تشخیص می‌دهم.

: «هرمس... حجر... الفلاسفه... کتیبه... حیان... یاقوت...»

محمد دستم را محکم چنگ می‌زند. نور موبایل را به صورتش می‌گیرم. رنگ پوستش سفید شده و بدون اینکه پلک بزند، نگاهم می‌کند. عمیق نفس می‌کشد و از چشم‌هایش نوار باریکی از خون جاری می‌شود. صدایش می‌زنم ولی جواب نمی‌دهد. چشم‌هایش طوری باز شده‌اند که انگار خودم را نه، درونم را می‌بیند. می‌خواهم دستم را از دستش جدا کنم که ناگهان سیلی محکمی به گوشم می‌زند. طوری مچم را محکم چنگ گرفته که ناخن‌هایش در گوشتم فرو رفته‌اند. تندتند قدم می‌زند و من را دنبال خودش می‌کشد. التماسش می‌کنم ولی نمی‌شنود، فقط دیوانه‌وار زار می‌زند و خون و اشک می‌ریزد. در حالی‌که از راه‌پله‌ها بالا

می‌رویم من هم همراه او زار می‌زنم و تقلا می‌کنم. این بار صورتش را به طرفم می‌چرخاند. صدای چرخش مهره‌های گردنش را می‌شنوم. بریده‌بریده می‌گوید: «همه‌چی... درست... می‌شه نگین... سه بار به دنیا بیا... یک بار بمیر.» دوباره نگاهش را روبه جلو می‌گیرد و به راه رفتن ادامه می‌دهد.

وارد یک اتاق تاریک می‌شویم. من را روی صندلی پشت میز می‌نشانند. روی میز قیچی و کلاف کاموا و قلاب و سوزن هست. محمد با صدایی خشک از ته حلقش می‌گوید: «بیاف.»
با تمام توانم سعی می‌کنم زبانم را بچرخانم: «چی بیافم؟»
یکهو جیغ می‌زند: «بیایاااااااااااا.»

تمام تنم مورمور می‌شود. با دست چپش دهانم را باز می‌کند. می‌خواهم تقلا کنم ولی توانی برابرم نمانده. از ته دلم می‌خواهم تمام بشود. ناگهان زبانم را می‌کشد، قیچی را برمی‌دارد و زبانم را قیچی می‌کند. طعم خون را حس نمی‌کنم چون زبانی ندارم. احساس می‌کنم خواب می‌بینم. احساس می‌کنم حقیقت ندارد ولی وقتی با صدای خشکش می‌گوید: «حق لا شک فیه صحیح» و زبان بریده‌ام را در مشت می‌گذارد، می‌فهمم که تمام عمرم خواب بوده‌ام و حالا بیدار شده‌ام. خون همه‌جا فواره می‌کند. روی لبم، روی دست‌هایم، روی اورکتم، روی میز، روی کاموا.

صدای مهمهمه‌ای از طبقه‌های پایین می‌آید. می‌گوید: «اسحاق گفت که با ثابت کردن جاذبه ما می‌تونیم دنیا رو بچرخونیم. تو باید با چرخوندن قلابت حرفشو ثابت کنی.»
محمد روی خودش، روی میز، روی دیوار، کف اتاق و روی من بنزین می‌ریزد.
کسی از پشت دست‌هایش را روی شانه‌هایم می‌گذارد.
قلاب و کلاف را برمی‌دارم.



دختر بچه‌ای از غاری در جنگل بیرون می‌آید. کاپشن سبزی به تن دارد. به چیزی در میان علف‌ها خیره شده است. صدای مردانه و زنانه‌ای در جنگل می‌پیچد: «نگییییین...
نگییییین... کجاییی؟... دیره باید بریم.»
گریه‌ی سیاهی از کنارش می‌گذرد.
دختر دهانش را باز می‌کند. صدایی شنیده نمی‌شود.

مهرناز صفوی

درون شعر زنی تنها، نشسته بود و بزک می‌کرد
درون شعر زنی انگار، به عمق فاجعه شک می‌کرد

درون شعر زنی سیگار به دست داشت و پک می‌زد
به خلق صحنه‌ی دردآلود، دوباره اشک کمک می‌کرد

همیشه گوشه‌ی شعرم بود، همیشه مشت و لگد می‌خورد
و بعد قصه نمی‌دانم، چه با کبودی چک می‌کرد

ستاره‌ی غزلم یک شب، برهنه کرد تن خود را
شبانه دیدمش و انگار، مرا زمانه فلک می‌کرد

وزن بدون کلامی گفتم، بین که وزن غزل‌هایت
همیشه روی من افتاده، و بار من متلک می‌کرد

نهیب بود که فهمیدم

به جای بغضِ غزل‌هایم
به جای راویِ غم باید
کمی به فکر زنی در شعر
کمی به فکر خودم باشم

محمد رضا عبادی صوفلو

«زرورق»

بیشتر از چهل سال بزرگ‌ترم
از روزی که پدر بزرگم داشت برای پدرم
با دست‌های بزرگ‌ترین نامادرم
ناپداری می‌کرد
من بیست سال قبل
روی زرورق‌های مادرم باریدم
با شیری که از سرنگ مکیدم
بین حلقه‌های دود
تاب خوردم
دعا دعا که نیفتم
از همان جا که سرنگ فرو رفته بود
افتاده‌ام
هنوز کسی بلندم نکرده است
چهل سال از آخرین تیشه به ریشه‌ی بیست ساله‌ام

دیگر کسی آب در سرنگم نکرده است

پدرم
 پدر بزرگم
 من قبل تر از شما مُردم
 که اگر زنده می ماندید
 رگ های مادرم
 از توی خودش چرک نمی کرد
 فرزندتان عینهو تف
 از بالای سرش سیر نمی کرد
 هنوز دارم اندازه ی مرگ قدم می زنم
 اندازه ی زندگیم می خوابم
 چهل سال است که شانه به شانه ی سنگ قبرتان می ایستم
 نطفه ی من را زرورق ها
 از توی سرنگ پاشیده اند بیرون
 دیگر آن قدر با مرگ برادرم
 حتی دوست دخترم هم خواهر مرگ است
 که دارد پیک بعدی را برای سلامتی شما پر می کند

محمد رضا عبادی صوفلو

«لحظه»

هر لحظه‌ای که از کنارم می‌رود
 انگار قرار است بگیردم
 دست بندم کند
 تا دوباره راهی را که آمده‌ام بروم
 مهم نیست
 امروز بروی
 یا فردا
 هرچقدر بمانی
 مرگ تاب نمی‌آورد
 خودبه‌خود از راه می‌رسد
 فراموش شدن آسان است
 فراموش کردن است که پیر کرده جوانی‌ام
 و از بره‌ی این شعر
 کبابی لذیذ به دندان شما رسیده

سردستِ این بازی منم
و در دستِ شما بُر می خورم که آخر دست
حتی ورق‌ها از من می‌گریزند
من متنفرم از میم‌ها
حتی اگر مصدرم
در آخر تمام کلمات دنیا بنشینند
من مرگ را مال خودم می‌دانم
باقیش مال شما
هر وقت خسته شدید
بگویید مرگم را خودم بنویسم

محمد رضا عبادی صوفلو

A

دستش را گرفت؛ قرار موفقی بود. فکر می‌کنم هفت هشت ماهی می‌شد که تنهایی روی میز کنجی سمت چپ کافه می‌نشست و چند نخ سیگار می‌کشید و می‌رفت. هیچ وقت لبخندی که امروز در حال صحبت با آقایی که مقابلش نشسته بود می‌زد را روی صورتش ندیده بودم. نهایتاً ماهیچه‌های صورتش را موقع تسویه حساب کمی منقبض می‌کرد و هرچه سریع‌تر می‌توانست، از کافه خارج می‌شد. همیشه تصور می‌کردم که چه مردی می‌تواند پوست سی و چند ساله‌اش را لمس کند. آخرین باری که سعی کرده بودم نزدیک‌تر به میز بنشینم و مثلاً انگار در حال مکاشفه‌ی اتم هستم خودم را بازنمایی کنم، افتادگی دو سه سال اخیر پوست دستش بیشتر از هر چیزی چشمم را گرفته بود. اگر از گونه‌هاش و چروک زیر چشمش بگذرم، بیشتر جذب خطوط آبی مایل به سبز رگ‌های دستش شده بودم که پوستی احتمالاً سی و سه یا چهار ساله محافظتشان می‌کرد. از مچ دست، اگر اشتباه نکنم دو یا سه خط ناموزون به سمت انگشت‌ها حرکت کرده بود و اواسط استخوان پشت دستش، یک برآمدگی لمس‌کردنی ایجاد کرده بود. امیدوارانه این خطوط را دنبال می‌کردم؛ یکی دو رشته‌ای که دیده بودم، کم‌کم به چند رشته‌ی دیگر متصل می‌شدند. هنوز امیدوار بودم تا سرانگشتانش بتوانم خودم را بکشانم. حیف! ظاهراً گل‌ولای کافی نبوده تا اینجاها را هم تراشیده باشند.

امروز از هفت میز کافه که یکی در انتهای سالن تعبیه شده و اغلب استفاده‌ای ندارد، به غیر

از میزهای کنجی، یکی از میزهای میانی که تقریباً از همه‌ی نقاط می‌توانست نقطه‌نظر شخصی مثل من را جلب کند انتخاب کرده بود. البته این بار دختری درشت‌اندام‌تر را هم برای تماشا ترجیح دادم که پشت به من، دست راستش را روی میز کنجی مجاور جا داده بود. میز مدنظر هنوز به مرحله‌ی اصلی نرسیده بود ولی تماشای این صحنه هم خالی از لطف نبود. همیشه اندام کشیده و کمی هم درشتش نظرم را جلب می‌کرد. خصوصاً وقتی پای راستش را روی پای چپش می‌انداخت و هر دو روی هم، زیر میز جا نمی‌شدند و مجبور می‌شد پای چپش را به سمت بیرون میز هدایت کند.

از آن دسته دخترهایی بود که زخم‌های جالبی می‌توانستند روی پوستشان بردارند. این بار انگار حواس‌پرتی‌اش که چند باری باعث شده بود سیگاراش را برعکس روشن کند، چند انگشت بالاتر از قوزک پای چپش را به جایی کوبیده. تقریباً سه سانتی‌متر بالاتر از قوزک پای چپش، به شکل مثلثی که هر ضلعش بیشتر از یک بند انگشت نمی‌شد و از هر طرف، به بیرون از محیط رنگ پس داده بود، ترکیب قرمزی و سیاهی کوفتگی‌اش، چشمم را می‌زد. آدم وقتی زخم می‌خورد انگار به دردهایش بیشتر از هر چیزی عادت دارد؛ مثلاً همین دومین زن که هرازگاهی جای همین کوفتگی را می‌خاراند. من هم وقت‌هایی که مریض می‌شوم، همیشه قرار است در جواب هر جمله‌ای که علامت سؤال پایانش داشته باشد، بگویم: «بین، من مریضم و این واقعاً مسئله‌ی دردناکیه. تا وقتی که تجربه نکرده باشی مرض یعنی چی، نمی‌تونی درباره‌ش حرف بزنی» و بعد از اینکه نفس راحتی کشیدم، می‌گذارم طرف جمله‌ی بعدی را بگویند که عموماً هم تأسف می‌خورند و با «سعی می‌کنم درک کنم درباره‌ی چی حرف می‌زنی»، ادامه می‌دهند.

هربار که شروع به مشاهده‌ی این صحنه‌ها می‌کنم، پهلوی راستم درد می‌گیرد. اگر نشسته باشم، کمی خمیده‌به‌راست جلوه می‌کنم. اگر ایستاده باشم، بیشتر خودم را سمت راست بدنم خم می‌کنم و اگر دراز کشیده باشم قضیه فرق دارد؛ چیزی را بغل می‌کنم. این مسئولیت خطیر را سال‌هاست بالشتم که مدت‌ها پیش، نامادری‌ام از جهیزیه‌اش به من بخشیده روی دوش گرفته و همیشه هم یک جاهایی گوشه‌های تخت ولو است تا من سراغش را بگیرم.

بعضی زخم‌ها خوب می‌شوند یا بهتر است بگویم اجازه می‌دهیم بشوند. بعضی‌ها اما نه؛ این یکی، هویت من است. نباید خوب بشوم. این طوری بهترم. اگر خوب بشوم احتمالاً جلوی این و آن را بگیرم و بگویم بین! من فلان مرض را داشتم، ولی فعلاً همین که می‌بینم

دستش را گرفت، برای من کفایت می‌کند.

زخم من از آنجایی باز شد که زین قبلی و چند تایی قبل‌تر، رگ‌های دستشان نمایان‌تر از این یکی بود و من داشتم سعی می‌کردم به جای اینکه بنویسم، ادای نقاش‌ها را در بیاورم و نشسته بودم این خطوط را به هم وصل می‌کردم. فاصله‌ی انگشتان نشان چیزی حدود یک بند انگشت بود و از هر کدام، یکی دو رشته داشت به سمت همان انگشت محو می‌شد و از سمت مخالف، بیشتر خودش را به سمت من می‌کشاند و بالاتر می‌رفت. در انتها یک رشته‌ی بزرگ یا اغلب دو تا می‌شدند و ادامه پیدا می‌کردند و من دیگر افتخار توصیفشان را نداشتم.

این دو تا کمی با قبلی‌ها فرق داشتند. اولی از میانه‌ی بدن به سمت پاها، خردتر از باقی اندامش جلوه می‌کرد ولی همچنان وقتی آرنج‌هایش را روی میز می‌گذاشت و لب‌هایش را دور سیگار قفل می‌کرد تا صدای سوخته شدن ممتد سیگارش به گوش اطرافیان برسد، فضایی بزرگ‌تر از عرض پستی صندلی را اشغال می‌کرد و سعی داشت با انقباض ماهیچه‌های صورتش، تمرکزش را روی نحوه‌ی خروج دود از لب‌هایش که چند لحظه پیش قفلشان را باز کرده بود، بیشتر کند.

اغلب حرکاتش یادآور A و وقت‌هایی بود که اگر کمی دیرتر ملاقاتش می‌کردم، روی یکی از همین میزهای کنجی، در حال تمرین بود تا با کام گرفتنش مرا بیشتر ترغیب کند که چشم از اجزای صورتش بردارم.

دومی که پای چپش همچنان از محیط گرد میز به بیرون تجاوز کرده بود، سفیدروتر و کمی جوان‌تر بود. قد بلند و استخوان‌های کشیده‌ی ران‌هاش، تا امتداد کفش‌هایی که از نوک انگشتان تا هلال متصل‌کننده‌ی انگشتان پا را می‌پوشانند، اُریب روی کاشی‌های سیاه کف کافه پخش شده بود.



تصویر A بیشتر در ذهنم خودنمایی می‌کند. دستی که روی پهلوئی راستم فشرده بودم، کمی نمناک شده و جای زخم دوباره شروع به خون‌ریزی کرده. این بار ابعاد بیشتری از A احاطه‌ام کرده‌اند. با اینکه مدت‌هاست به صندلی هیچ میزی وصله نمی‌شوم، یک چشمم

را ریخته‌ام روی کاشی‌ها و آن یکی را کنار زیرسیگاری میز میانی کافه و با دو دستم، پهلوی راستم را می‌فشارم.



: «می‌بینی؟ مریضی واقعاً مسئله‌ی دردناکیه و تا وقتی مریض نشی، نمی‌فهمی! این خون‌ریزی دست از سر من برنمی‌داره.»
- «سعی می‌کنم درک کنم!»

پویا عباسیان

با گند الکل می‌نشینم پشت ماشینم
 امشب بروزش می‌دهم، یک جوش چرکینم
 در پشت خطت زیر پایم سبز شد انگار
 با من مدارا کن که امشب واقعاً، اینم

پا روی گاز و می‌کنم هی سکس با سیگار
 تا اتفاقات اخیرت را کنم انکار
 روزی تو هم با بچه‌ات از عشق می‌گویی
 که انتهایش قصه‌ی تلخی شده انگار

داری مراد می‌کنی، هی هر تماسم را
 غرقم دچار یک جنون، گُشتی هراسم را
 روزی مرا زنده، کفن پوشیدی و رفتی
 حالا نگیر از من تو این حق تقاصم را

رد کبودی بر تنت از شوهر پستت

این قرعه‌ی نحس چه بود افتاد در دستت؟
تا انتهای این خیابان تا ته مستی
گم می‌کنم خود را درون کوی بن بستت

احمد عزیززاده

من آخرین جامانده‌ی عشقم
 نسلی که داره منقرض می‌شه
 نسلی که کابوشش شده هر شب
 تصویر ساقه‌های بی‌ریشه

من آخرین جامانده از صبرم
 نسل تنفس توی ابر دود
 نسلی مقاوم زیر خط فقر
 با هر نفس پر می‌شد از کمبود

نسلی که زنده‌س توی دست مرگ
 توو زندگیش هر بار می‌میره
 از جنگ و موشک سر بجنبونه
 توی سقوطش اوج می‌گیره

تاریخ در تکرار بی‌تکرار

تقویم با روزای بی‌روزن
خورشید من در فکر خودسوزی
فانوس تو تاریکی روشن

نسلی که لبخندش
بوی جنون می‌ده
نونی توو دستاشه
که طعم خون می‌ده

هر شب توو این خونه
دل‌تنگ‌تر می‌شه
هر روز توو این دنیا
از غصه جون می‌ده

نسل پرنده‌های بی‌پرواز
بی‌آسمون توو دست‌های باد
خاموشی امواج بی‌ساحل
در حسرت امید یک فریاد

پروانه‌ها با بال‌های خشک
در بغض حبس پيله‌های پوچ
خوابی عمیق در بستر تقدیر
جامانده‌هایی در مسیر کوچ

دنیای اون بی‌پنجره بازه
انگار دخیله پشت هر نرده
دست نوازش‌های پی‌درپی

آزاد ولی زبردست یک برده
انقدر توو بیداری خوابیده
از استرس توو خواب بیداره
پیداست اما داره گم می شه
پایان هر کوچه یه دیواره

نسلی که لبخندش
بوی جنون می ده
نونی توو دستاشه
که طعم خون می ده

هر شب توو این خونه
دلتنگ تر می شه
هر روز توو این دنیا
از غصه جون می ده

احمد عزیززاده

پک می‌زنم خودکار بیکم را بدون دود
لم داده روی کاغذم فکر هم آغوشی
با چسب روی زخم‌های دفترم رفتم
مردن چه فرقی می‌کند با حال بی‌هوشی؟

مثل اجاق کهنه‌ای یخ‌کرده در انبار
مثل نگاه ماهی تب‌کرده در سینی
غرقم شده دنیا برایم توی لیوانم
کشتم جهانی که تو بی من را نمی‌بینی

زجرم نده! از خواب‌های من فراری باش
بوی تعفن می‌دهد اسم تو در گوشم
زنجیر می‌بندد صدایم در گلوگاهی
شاید خدا گم کرده راهش را در آغوشم

از تیرگی‌های شبم تاریک‌تر بودم
 کابوس می‌خوردم به جای قرص‌های خواب
 با ناخنم روی شیار زخم‌ها رفتم
 خون می‌چکید از گونه‌هایم روی شیر آب

«حوّل» کجا؟ «حالن» کجا؟ «احسن» کجا؟ حالم
 با اشتها قرص برنجی با ولع خوردن
 از فرط تنهایی و کف کردن درون خود
 در لابه‌لای موش‌های سرمه‌ای مردن

در امتداد خودکشی تا بیخ انباری
 از حسرت جامانده در کنج خیال من
 با وحشت سردی که نازک‌تر نشد هرگز
 شرمنده‌ام در زندگی از جابه‌جا مردن

در لاک‌پشتم تا شدم، بیرون نمی‌آیم
 من جای پرواز از خودم در تن زمین‌گیرم
 در جعبه‌ای پوسیده وزن من سبک‌تر شد
 در تخم مرغ لقی شده از نطفه می‌میرم

دم کرده چشمانم به یک جا خیره‌اش پر شد
 علت کجا گم شد؟ کنارم رد پوچی بود
 بسته کتاب شعرهایم را برایم خاک
 پک می‌زنم خودکار بی‌کم را بدون دود

احمد عزیززاده

ما پشت هم از روز ترسیدیم
از تاری شب سرد آوردیم
هرجا که با این عشق لو رفتیم
توی نگاه هم کتک خوردیم

از ترس رؤیاهای هرجایی
کابوس هامونو بغل کردیم
از درد این تب‌های وارونه
یخ می‌زدیم و همچنان سردیم

با دست‌های هم، قدم خوردیم
تا پشت استهلاک هم خونا
از بس که با سایه‌ت هم آغوشم
ارضاً شدم توو این خیابونا

جاری شدیم ازاین لجن تا خون
 پایان عشقامون تنفر بود
 کشتیم و برگشتیم و هیچ و بوج
 این خنده‌های کج تظاهر بود

شرشر عرق می‌ریزیم و اما
 از خواب خوش چیزی نمی‌فهمیم
 با چسب خوردن روی چشمامون
 ما چیزی از هیزی نمی‌فهمیم

سُر می‌خوریم توی لباسامون
 رو عقده‌ها درپوش می‌ذاریم
 از داغی مفرط سرازیریم
 توو اوج سرما کم نمیاریم

خالی شدیم از روزهای هم
 با دست‌های هم فرو می‌ریم
 محکم تقلا می‌کنیم اما
 توو هر نفس هربار می‌میریم

کفتارها رو دور می‌ریزیم
 از بره‌هامون گرگ می‌سازیم
 ما توی قانون دست بردیم و
 توو بازیای بُرده، می‌بازیم

احمد عزیززاده

به فکر سقط جنینی، به فکر غرق جهانی
شبيه كفر لنینی، دليل كفر زمانی

صدای زوزه‌ی آگروز به طعم تندی بنزین
برای دفن نگاهت به کام تلخ دهانی

شکسته دسته‌ی قیچی نه در بریدن بالت
برای ناف جنینی که در تو گمشده جانی

کمرشکسته‌ی بازی به جرم عشق خیالی
عقب نشسته سکانسی بریده دست پلانی

برای رد شدن از من دليل تازه نداری
زنی شکسته درون تن بریده‌زبانی

شکسته اوج صدايت میان بغض نگاهت

درازتر شده دست برای لقمه‌ی نانی
گذشتی از خود و بعد از خود دوباره خودت شد
زنی شدی که به پیری رسیده قبل جوانی

به عنکبوت نشسته به تار بین دو کوچه
سلام کردی و بعد از سلام خود نگرانی

به جرم کشتن شعرت به زجر واژه رسیدن
صدای گرم سکوتی برای فاتحه خوانی

زنی شدی که نگاهت پر از هوای خدا شد
پراز هوای خدایی همان شدی که همانی

احمد عزیززاده

در اوج ترس و جنگ و ویرانی
با صحنه‌های خون و عریانی
در بطن زن‌های لهستانی
تخم حرامی‌های آلمانی
پا در سقوط شرط انسانی
خوابی که ما را زودتر دیده

بوی جهان را از میان بردن
زنجیرها را یک‌به‌یک خوردن
بی‌انتهای جنگ‌ها مردن
در کوچه‌های شهر افسردن
در زیر پل‌ها پله نشمردن
شاه از سقوط شهر ترسیده

کنسروهای خالی و کودک
در انعکاس شعله‌ی فندک

ناموس‌های رفته جفت و تک
 بر پشتشان مالیده شد مدرک
 در جانشان افتاده مُشتی کک
 افکار موشک‌های پوسیده

فاز عروسک‌های غمگینی
 که روی هر آوار می‌بینی
 انگشت‌های کنده در سینی
 عطر شکنجه توی هر بینی
 از جام خون یک خوشه می‌چینی
 رقصنده‌ای بی‌باله می‌رقصم

چک افسری خوابیده در گوشم
 پیچیده دنیا توی آغوشم
 با لوله‌های تانک می‌جوشم
 هم خوابه‌ی گردانی از موشم
 زجرم نده وقتی که بی‌هوشم
 از این سکوت خانه می‌ترسم

چشم انتظار روز دیدارم
 پوسیده می‌شد چوبه‌ی دارم
 از ترس این کابوس بیدارم
 از جوخه‌ی بی‌مرگ بیزارم
 تیغی بزن در روی افکارم
 در این سکوت محض بی‌نقصم

اینجا هنوز آثاری از جرم است

بر روی جارختی یونیفرم است
هر مادری در حالت نُرم است
اما پدر از خواب می‌ترسد

سروش علی نژاد

نشانه‌گیریِ چندین پرنده‌ام در اتاق
 که خیره‌اند به خونسردیِ تفنگ پُرم
 گلوله حرف زده جای جیغ، توی گلو
 که درد را بکشم در خودم، نفس بی‌رم

پرنده‌ها همگی در سرم پراکنده
 به در... به پنجره... دیوارها... به هم خوردند
 برای لحظه‌ی آخر نگاهشان کردم
 پرنده‌ها وسط قلب کوچکم مُردند

پرنده‌های پریده مدام ترسیدند
 شبیه بچگی‌ام از صدای در زدن...
 پرنده‌های پریده پدر شدند کبود
 به ضربه‌های کمریند و رد بر بدن...

پرنده‌های پریده کنار هم خوشحال
 که جای شاخه‌ی سبز درخت! برسیمند
 پرنده‌های پریده نمی دهند آنتن
 صدای آن‌ور خط‌ها سکوت... تسلیمند

پرنده‌های پریده صدای در حمام
 که زیر سردی آب یخند قاطی خون
 پرنده‌های پریده درون مستندند
 گلوله خوردنشان پخش شد به تلویزیون

پرنده‌های پریده بدون کله، به صف!
 بدون پر، بی حس، توی خط تولیدند
 پرنده‌های پریده در انتهای مسیر
 درون بسته‌ی خود هیچ‌چی نمی دیدند

پرنده‌های پریده که غرق روغن داغ
 کنار سیب‌زمینی، کمی لذیذ شدند!
 پرنده‌های پریده پرنده‌اند فقط
 که لای دندان‌ها ریز ریز شدند

پرنده‌های پریده در آن‌ور مرزند
 که چند پر روی سیم خاردارم من!
 پرنده‌های پریده در آتشند همه
 که روی خاکسترهایشان بیارم من!

پرنده‌ها همگی در سرم پراکنده
 گلوله می‌زنم از هر گلوله در هر جا

برای لحظه‌ی آخر دوباره زل زده‌ام
سؤال می‌کنم از این پرنده‌ها که: چرا؟!...

پرنده‌ها وسط انفرادی‌ام بودند!
شبیهِ هر شب و شب اتفاق افتادند
پرنده‌ها همگی کوچ کرده‌اند به مرگ
پرنده‌ها کف سرد اتاق افتادند...

سعید علی زاده

علفای هرزو دادم
مرد تنها رو خریدم
توی کوچه هامون انگار
بوی گندمو می دیدم

قلب تو قلب پرنده
همه ی راه می شنیدم
کالاغا می خوندن اما
سگ ولگردو خریدم

بگو من کی ام که اینجام؟
بگو از کجا رسیدم؟
نشونم بده مسیرو
که شدیداً ناامیدم...

سعید علی زاده

مادرم بلد بود
با سنگ هم غذا درست کند
تمام پارگی‌های لباسم را بدوزد
و همه چیز را مثل روز اول بکند
بلد بود همه‌ی دردها را در استکان چای حل کند
و حلقه‌ی ازدواجش را به مرگ بدهد
تا او را شرمندہ کند

سعید علی زاده

«پاییز»

با زخم دعا کردم! از خانه با عصبانیت زدم بیرون. هنوز توی پله‌ها بودم که به دوستم امیر زنگ زدم. یک سالی بود از زنش جدا شده بود و تنها زندگی می‌کرد. جواب نداد. رفتم جلوی خانه‌شان. داشت در بالکن سیگار می‌کشید. تا مرا دید گفت: «از قیافت معلومه به چیزی شده. بیا بالا! چای که می‌خوری؟»

با خودم گفتم تنها کسی که حرف‌های مرا می‌فهمد امیر است! چای را آورد و نشست روبه‌رویم. در این فکر بودم که از کجا شروع کنم که خودش بی‌مقدمه گفت: «پاییز فصل عجیبیه! آدم بیشتر دلش تنگ می‌شه، بیشتر خونه می‌مونه، بیشتر سیگار می‌کشه، بیشتر شعر می‌خونه. بیشتر ترانه گوش می‌ده.»

بعد سیگاری از من گرفت و با همان فندک همیشگی‌اش که هدیه‌ی سارا زن سابقش بود، آن را روشن کرد.

گفتم: «امیر حالت خوبه؟!»

گفت: «یه چای دیگه بیارم...»

گفتم: «امیر من دیگه باید برم، دیرم شده...»

گفت: «بمون بریم تو بالکن سیگار بکشیم و حرف بزنیم.»

گفتم: «باشه یه موقع دیگه...»

از خانهای امیر زدم بیرون. اولین تاکسی را گرفتم و به خانه برگشتم. زخم در را باز کرد و گفت:

«سلام! چای رو تازه دم کردم. یه استکان می خوری؟»

گفتم: «آره...»

محبوبه عموشاهی

«دود عود»

طبقه‌ی بالا عروسی بود و صدای موزیک بلندشان از همه جا می‌آمد. نمی‌دانم این مهمانی بعد از مردن آدم‌ها دیگر چه صیغه‌ای است که همه می‌آیند روبه‌روی همدیگر می‌نشینند و بعد هم به غذاها حمله‌ور می‌شوند. توی دلم داشتم صد تا فحش به خودم و مامان می‌دادم که من را به زور برداشته و با خودش آورده بود. استدلالش هم این بود که توی فامیل خوبی نداشتی و چشممان توی چشم آن‌ها است. از شانس بد من هم دایی محمود همه‌ی سال را ول کرده بود تا صاف دم امتحانی که چند بار آن استاد عقده‌ای ردم کرده بود، بمیرد! از آن همه سروصدا معلوم بود که توی تمام طبقات هتل عروسی بود به جز همین طبقه‌ی دوم که قاب عکس‌های دایی محمود را با آن اخم‌هایش و نوار مشکی اریب رویش، همه جا گذاشته بودند. یک عکس هم دقیقاً روی میز روبه‌روی ما بود. با آن چشم‌هایش طوری نگاه می‌کرد که انگار من جاننش را گرفته بودم. شاید هم داشت حرص می‌خورد که بچه‌هایش تمام پول‌هایش را دارند بریزوبپاش می‌کنند و می‌ریزند توی حلقوم این جماعت غربتی. «این جماعت غربتی» اصطلاحی بود که هیچ‌وقت از دهان دایی محمود نمی‌افتاد. توی هر جمله‌اش حداقل یک جماعت غربتی می‌آمد و به قول خودش هم آدم‌ها هیچ‌وقت آدم نمی‌شدند. دود عود همه‌ی سالن را پر کرده بود و داشتم خفه می‌شدم. مامان هم میان

سرفه‌های من شروع کرده بود به بحث در مورد دود عودهای مخصوصی که توی آن سالن روشن می‌کردند و فوایدش برای آموزش روح مرده.

: «اونه! همونه که گفتم. ببینش اونجا وایستاده. داره عودای ته سالن رو روشن می‌کنه. همونه که گفتم عود درست می‌کنه واسه مرده‌ها.»

سرفه‌ام قطع نمی‌شد و توی دلم داشتم به هفت جدوآباد هرچه درست‌کننده‌ی عود در جهان بود، لعنت می‌فرستادم.

: «گوش می‌دی چی می‌گم؟ می‌گم این یارو واسه هر مرده‌ای عود دود کرده، بعدش همون مرده اومده به خواب فامیلاش و گفته من آمرزیده شدم.»

- «مزخرفه.»

: «چی مزخرفه؟ هرچی رو نمی‌فهمی مزخرفه؟ پس چی یاد می‌دن به شما توی اون دانشگاه؟ گل بگیرن درشو.»

مرد قدبلند و خیلی لاغری بود. عودهای درحال دود کردن را می‌برد به سمت هرکدام از مهمان‌ها تعارف می‌کرد و آنها هم دستشان را روی دود می‌گرفتند و بعد به صورتشان می‌مالیدند. بعد هم شروع می‌کردند به فاتحه خواندن. صدای قرآن و فاتحه خواندن توی صدای موزیک شش وهشتی که از طبقه‌ی بالا می‌آمد، گم شده و ریتم عجیبی درست کرده بود. هرچه مرد به سمت ما نزدیک تر می‌شد، مامان هیجان زده تر از قبل می‌شد و با آب و تاب بیشتری حرف می‌زد. : «خیلی کارش درسته. ببین چه قیافه‌ی آرومی هم داره. اما حیف اون محمود که روحش آمرزیده بشه. می‌خوام صد سال سیاه روحش آمرزیده نشه که خون همه‌مونو تا لحظه‌ی مردنش تو شیشه کرده بود. خدا ازش نگذره که ارث همه‌مونو بالا کشید و ریخت تو حلقوم اون زن پتیاره و بچه‌های تازه به‌دورون رسیده‌ش.»

به هوای خفه‌ی آنجا داشتم کم‌کم عادت می‌کردم و سرفه‌ام بند آمده بود. مرد به روبه‌روی من رسید و دود را به سمتم گرفت. با آن چشم‌های نافذ و مشک‌اش داشت به من نگاه می‌کرد و لبخند آرامی روی لب‌هایش نقش بسته بود. دود را به رسم ادب و مثل بقیه‌ی مهمان‌ها هل دادم به سمت صورتم و دست‌هایم را روی صورتم کشیدم. درحالی‌که مرد لاغراندام با آن لباس بلند و سفیدی که تنش بود، داشت از ما دور می‌شد، مامان چشم‌هایش پر از اشک شد و گفت: «قول بده وقتی منم مُردم، این اخلاق گندتو بذاری کنار و این یارو رو بیاری تا از این عوداش دود کنه. بلکه گناهام بخشیده شه.»

چند لحظه‌ای ساکت شد و بعد انگار با خودش حرف بزند، گفت: «خدایا غلط کردم. حالا محمود هم یه بچگی‌ای کرده دیگه. اصلاً من چه کاره‌ام که بخوام ببخشم یا نبخشم؟» چند تا از بچه‌های مهمان‌ها دم در، داشتند با صدای موزیکی که از طبقه‌ی بالا می‌آمد قر می‌دادند و بلندبلند می‌خندیدند. توی فکر امتحان فردا بودم که باز هم رد می‌شدم و مشروط شدن روی شاخش بود.

آن شب تا صبح از استرس امتحان خوابم نبرد. صبح هم درحالی‌که داشتم لباس می‌پوشیدم تا بروم به آن امتحان لعنتی گند بزنم و برگردم، مامان با چشم‌های خیس وارد اتاقم شد. «دیدید گفتیم؟ دیدید گفتیم کارش درسته؟ دیدی هی تو باور نمی‌کردی؟ دیشب محمود اومد به خوابم. یه لباس سفید پوشیده بود و می‌خندید. خیلی خوشحال بود، بهم گفت آمرزیده شده و روحش حالا در آرامشه.»

درحالی‌که مثل سگ استرس امتحان را داشتم، هر کاری کردم نتوانستم جلوی خنده‌ام را بگیرم.

- «حتماً دیشب خیلی بهش فکر کردی. والا منم این قدر بهش فکر می‌کردم حتماً خوابشو می‌دیدم.»

: «تو هیچ وقت آدم نمی‌شی.»

امتحان را که دادم، از دانشگاه بیرون زدم و آمدم خانه، پرده‌های اتاق را کشیدم و سعی کردم بخوابم.



: «تو هم با اون جماعت غربتی هیچ فرقی نداری!»

- «چرا؟»

: «من اوادم به خواب مامانت که دل خوشی‌ام ازش ندارم، اون وقت تو اون دهن گشادتو و می‌کنی و می‌خندی؟ فکر کردی راحت بود پیام به خواب اون عفریته که فقط به زمین وزمان فحش می‌ده و تمام عمرش منو حرص داده؟ من اوادم به خوابش که سر حرفو وا کنم که کدورتا برطرف بشه. البته آگه توی نفهم بذاری. بالاخره درسته که من دیگه اینجا هیچ حسی

ندارم ولی اونم برام آبرو نذاشته. هر جا می‌شینم و پا می‌شه، می‌گه محمود ارث منو خورده.»
- «پس یعنی می‌خوای بگی دود عود اثر کرده؟»

با صدای زنگ ساعت از خواب پریدم.



دود عود سالن را پر کرده بود. به طرف در ورودی رفتم تا به مهمان‌هایی که وارد می‌شدند، خوش‌آمد بگویم. عکس بزرگ مامان با روبان مشکی رویش در غباری از دود عود گم شده بود.

محبوبه عموشاهی

«شب آخر»

لنگه‌ی دمپایی را از پایم درآوردم و محکم کوبیدم روی سوسکی که داشت روی سرامیک سفید کف توالت راه می‌رفت. یک تکه از دستمال آویزان شده به دیوار، کندم و بدن له شده‌ی سوسک را برداشتم و توی چاه فاضلاب انداختم. سیفون را کشیدم و فقط برای چند لحظه، صدای دادویداد آزاده توی صدای شدید فشار آب گم شد. با صدای دست سنگین مجید که محکم به در توالت کوبیده شد، از جا پریدم.

: «رفتی کپه‌ی مرگتو اون تو گذاشتی؟ چرا تن لشتو نمیاری بیرون؟»

در را که باز کردم، یقه‌ام را محکم گرفت و هلم داد بیرون. با رفتن مجید توی توالت، آزاده که وسط هال ایستاده بود و نعره می‌کشید، چند قدم جلوتر آمد و پشت در توالت ایستاد. شاید فقط برای اینکه مطمئن شود که کلمه‌ای از حرف‌هایش توی هوا رها نمی‌شود و همگی به داخل گوش مجید هجوم می‌آورند. به جروبحث و دعواهایشان عادت کرده بودم. اصلاً اگر یک روز با همدیگر دعوا نمی‌کردند، احساس می‌کردم یک جای کار می‌لنگد یا یک چیزی گم کرده‌ام. آن قدر با همدیگر زندگی کرده بودیم که دیگر حسابش از دستم دررفته بود. اما آن شب که انگار طولانی‌ترین شب عمرم بود را فکر نکنم هرگز یادم برود، حتی با اینکه آن موقع یک بچه‌ی کوچک بیشتر نبودم. همان شب که از زیر دست‌های بزرگ احمد که روی

همه جای بدنم فرود می آمدند، فرار کردم. احمد بعد از مردن بابا توی زندان، با مامان عروسی کرده بود. از خانه بیرون زدم و دیگر هیچ وقت برنگشتم؛ همان شب که روی نیمکت پارک سگ لرزه می زدم و مجید من را با خودش به این خانه آورد.

من هم باید پایه پای مجید و آزاده کار می کردم. خواهر و برادر بودند و هر دو تایشان سال ها قبل با همدیگر از خانه شان فرار کرده بودند. اوایل که همه اش گند می زدم و دست و پا چلفتی بودم همه ی کارها را خراب می کرد، از غذا خبری نبود. مجید و آزاده هیچ وقت کتکم نمی زدند. اما بعضی شب ها را باید تا صبح با یک لایه پتوی نازک توی بالکن سر می کردم تا به قول مجید، یاد بگیرم که چطوری کار کنم. تمام آن شب ها تنها چیزی که آرامم می کرد، مرور کردن قصه ای بود که بابا قبل از زندان رفتنش، هر شب برایم تعریف می کرد. با آنکه هر شب همان قصه ی تکراری را می گفت اما از آن خسته نمی شدم. صدایش را می توانستم حس کنم و بوی تنش را، وقتی محکم بغلم می کرد.

: «دفعه ی آخرت باشه بدون مشورت من کاریو قبول می کنی.»

- «تو چند وقته چه مرگت شده؟ اون نصرت دیوث منو جای گهم حساب نمی کنه. آگه براش ناز کنم و بگم این کارو نمی کنم که تیکه بزرگه ی همه مون گوشمونه و باید گوشه ی خیابون بخوابیم!»

: «دِه همینه که هیچ وقت به هیچ جا نمی رسیم و همه ش باید برای این لاشخور سگ دو و بزنیم. صدبار بهت گفتم بیا واسه ی خودمون کار کنیم. خودمون رئیس خودمون باشیم. عین گوسفند هرچی می گن کله تو می ندازی پایین و می گی چشم.»

آزاده کاری که به دلش نبود را با جان و دل نمی توانست انجام بدهد و حتماً یک گندی توی کار می خورد. البته نصرت آن قدرها هم که آزاده می گفت، دیوث نبود و همیشه هوای ما را پیش رئیس و رؤسایش داشت. این دفعه هم نمی دانستم چرا کار به دلش نبود. شاید باز هم فال قهوه گرفته بود و خوب نیامده بود. از همان موقع ها هم اعتقاد عجیبی به فال قهوه داشت و مجید هم همیشه مسخره اش می کرد. البته خوب می دانستم که با آن همه دعوا و دادویداد، همدیگر را دوست داشتند. وگرنه چطور می توانستند این همه سال توی یک خانه دوام بیاورند؟

همان طور که آزاده صدایش را روی سرش گذاشته بود و برای مجید خط و نشان می کشید، مجید دستش را گرفت و با خودش به اتاقشان برد. البته این کار همیشگی شان بعد از هر

دعوا بود. تا چند دقیقه سکوت بود و بعد هم بالاوپایین رفتن تندتند تخت فنی‌شان و آخ و وای هر دویشان بلند می‌شد. بعد هم شادوشنگول از اتاق بیرون می‌آمدند؛ انگارانه انگار که اصلاً دعوائی بوده.

ساعت تقریباً ۱۲ شب که شد، باید طبق نقشه از خانه بیرون می‌زدیم. نقشه‌ها را همیشه نصرت به مجید می‌داد و بعد از تمام شدن کار هم پول بینمان تقسیم می‌شد. البته اوایل به من چیزی نمی‌دادند ولی از وقتی کارها یاد گرفته بودم و مسئولیت‌های بیشتری توی هر کار به من داده می‌شد، سهم کمی هم به من می‌دادند. حداقل دیگر مجبور نبودم خیلی شب‌ها را توی بالکن سر کنم و با شکم گرسنه بخوابم.

خانه‌ی تقریباً بزرگی بود. یک راست رفتیم همان جایی که گاوصندوق بود. آن‌طور که نصرت گفته بود، پولی در کار نبود و فقط باید یک سری مدارک برمی‌داشتیم. آزاده به سمت اتاق خواب رفت. مسئولیت کشتن همیشه به عهده‌ی آزاده بود. من هم دستیار مجید توی باز کردن گاوصندوق بودم. اما آن شب نقشه عوض شده بود و نصرت دستور داده بود که من همراه آزاده به اتاق خواب بروم و راه‌وچاه را یاد بگیرم. آزاده که انگار ترس برش داشته بود که نکند می‌خواهند من را جانشین او کنند، من را توی اتاق راه نداد و کار را تمام کرد. من هم از خدا خواسته، توی دلم عروسی بود، چون دلش را نداشتم که نگاه کنم. مسئولیت همیشگی من این بود که بعد از تمام شدن کار، اثرانگشت‌ها را از همه جا با دقت پاک کنم. درحالی‌که با یک دستم چراغ‌قوه را گرفته بودم و با دست دیگرم مشغول پاک کردن بودم، چشمم به عکسی آشنا خورد. چراغ‌قوه از دستم افتاد و همه چیز مثل فیلم از جلوی چشم‌هایم رد شد. صدای مامان انگار داشت از بلندگو توی تمام سرم پخش می‌شد. همان صدایی که وسط غرغره‌ایم از نبودن بابا، از کوره دررفت و گفت بابا مرده؛ همان موقعی که بچه بودم و دلم برای قصه‌گفتن‌های هر شب بابا تنگ شده بود. دوباره چراغ‌قوه را برداشتم و روی عکس انداختم. یک سوسک کوچک داشت به صورت اریب از روی عکس من درحالی‌که دست کوچکم توی دست بابا بود، رد می‌شد.

آزاده با صدایی خفه گفت: «چه غلطی داری می‌کنی؟ چرا این‌قد لفتش می‌دی؟ نکنه باز هوس کردی بری هواخوری؟»

محبوبه عموشاهی

«به سرعت باد»

کیف پول را از کیسه‌ای که زیر رختخواب‌های توی کمد قایم کرده بودم، درآوردم تا واریسی‌اش کنم. یک کیف چرمی و کوچک مشکی بود که کهنگی از سروریش می‌بارید. تا آمدم در کیف را باز کنم، سایه‌ی محمد را دیدم که داشت از توی حیاط وارد می‌شد. سریع کیف را دوباره لای رختخواب‌ها چپاندم. ضبط‌صوت قدیمی و فکستنی مان را زیر بغلش گرفت و در خانه را محکم پشت سرش بست و رفت. لابد فکر کرده بود بابت آن ضبط کهنه، پول کف دستش می‌گذارند. می‌دانستم که چقدر آن ضبط‌صوت کهنه را دوست دارد. هنوز هم یک کوه نوارکاست که یکی‌یکی آنها را جمع کرده بودیم، توی زیرزمین، داخل یک گونی بودند و خاک می‌خوردند. نوارهای صد سال موسیقی، هم خوانی بنان و مرضیه و جشن رادیو که تویش دلکش آن آهنگ «بردی از یادم» را می‌خواند، سال‌ها بود که حتی از داخل گونی بیرون هم نیامده بودند. دستم را بردم لای رختخواب‌ها و دوباره کیف پول را بیرون کشیدم. کیف را باز کردم. پیر از مدارک و گواهینامه‌های مختلف بود. همه‌جای کیف را گشتم و بالاخره چند تا تراول صدهزارتومانی پیدا کردم. همین که آمدم از داخل کیف برشان دارم، شروع به پرواز در هوا کردند و دور اتاق چرخیدند. از ترس داشتم سکنه می‌کردم. مثل دیوانه‌ها دنبالشان می‌دویدم تا قبل از اینکه محمد برسد، بگیرم و توی کیف بگذارمشان. تراول‌ها به سمت

حیاط به پرواز درآمدند و من دو تا دست‌هایم را در هوا می‌چرخاندم که شاید گیرشان بیندازم، اما دیوار حیاط رد شدند و آن قدر سریع پرواز کردند که انگار در هوا محو شدند. محمد با ضبط صوت زیر بغلش در را باز کرد و به قیافه‌ی مبهوت و چشم‌های وحشت‌زده‌ام، خیره شد.

: «تو حالت خوبه؟»

- «آره.»

: «پس چرا قیافه‌ت مثل جن زده‌ها شده؟»

به آسمان نگاه کردم ولی هیچ اثری از تراول‌ها نبود. عرق از همه‌جا می‌سرازید شده بود.

: «نتونستم این آشغالو آبش کنم.»

ضبط صوت را از زیر بغلش کشیدم بیرون و به سمت زیرزمین رفتم.

: «کجا می‌بری قایمش کنی عتیقه رو؟ نترس بابا اون دیگه به درد لای جرز دیوارم نمی‌خوره.»

آن قدر خمار بود که کلمه‌ها به سختی از دهانش خارج می‌شدند. از پله‌های زیرزمین بالا رفتم، از حیاط و کنار محمد که روی پله‌های ایوان ولو شده بود رد شدم و به سمت اتاق رفتم. کمد چوبی کوچک گوشه‌ی اتاق را باز کردم. فقط یک جفت گوشواره برایم مانده بود. همان گوشواره‌هایی که محمد با اولین حقوقش برایم خریده بود. همان‌هایی که آن قدر شوق خریدنش را داشت که تمام حقوق آن ماهش را داده بود و حتی پول برای اجاره‌خانه‌ی آن ماه هم برایمان نمانده بود. گوشواره‌ها را توی کیفم گذاشتم و از خانه بیرون زدم. تمام مسیر از خانه تا تلافروشی چشمم به آسمان بود، به امید اینکه شاید پول‌های درحال پرواز را پیدا کنم.



در حیاط را که باز کردم، محمد همچنان روی پله‌های ایوان ولو شده بود. از روی زمین بلندش کردم و روی تخت خواباندمش. هروئین را در رگ‌های کبودشده‌اش تزریق کردم و پتو را رویش کشیدم. ساعت از پنج عصر گذشته بود. سریع لباس‌کارم را پوشیدم و دوباره از خانه بیرون زدم. تمام مهمان‌ها آمده بودند و باز هم دیر رسیده بودم. آقای افضل‌ی وسط آشپزخانه ایستاده بود و داشت به کارگرا امرونی می‌کرد. داشتم بدنم را چرب می‌کردم که غرولندهایش را بشنوم. همان لحظه موبایلش زنگ زد و از آشپزخانه بیرون رفت. نفس راحتی

کشیدم و سینی شربت را به داخل تالار عروسی بردم. شربت‌ها را جلوی مهمان‌ها گذاشتم و بشقاب‌های پر از پوست میوه‌ی جلویشان را تمیز کردم. همیشه نزدیک‌های موقع شام، قبل از اینکه میز را بچینیم، کمی کارها سبک‌تر می‌شد. با یک دستمال و یک شیشه‌شوی به سمت محل رختکن راه افتادم. یکی از مهمان‌ها روبه‌روی آینه داشت رژلب می‌زد. صبر کردم تا کارش تمام شود و شیشه‌شوی را روی آینه پاشیدم. سریع به سمت یکی از کیف‌های توی رختکن رفتم. جیب پالتوها و هرجابی که به ذهنم می‌رسید را گشتم تا شاید یک تکه طلائی، پولی، چیزی گیر بیاورم. توی جیب یکی از پالتوها یک گوشی موبایل پیدا کردم و داخل یکی دیگر هم چند تا پنج هزارتومانی. سریع در جیبم هلشان دادم و مشغول تمیز کردن آینه شدم. همین‌طور که آینه را تمیز می‌کردم، احساس کردم جیب مانتویم سبک شده و در همان لحظه دیدم گوشی موبایل و پول‌ها دارند در هوا پرواز می‌کنند. داشتم دیوانه می‌شدم. در اتاق رختکن را از داخل قفل کردم. به هوا می‌پریدم تا بگیرمشان ولی آن‌قدر سرعتشان زیاد بود که نمی‌توانستم. چند نفر از مهمان‌ها داشتند به در اتاق رختکن می‌کوبیدند. تمام بدنم داشت از ترس می‌لرزید. درحالی‌که دستم را دراز کرده بودم و نزدیک بود گوشی موبایل را با یک پرش در هوا بگیرم، گوشی به همراه پول‌ها از پنجره‌ی باز رختکن به سمت بیرون پرواز کردند. در رختکن را باز کردم. چند تا از مهمان‌ها که پشت در منتظر بودند، با غرولند وارد شدند. شیشه‌شوی و دستمال را برداشتم و از رختکن بیرون آمدم.

آریا عینی

از لانه‌ی بوگرفته در مرگ
مردارِ پرنده‌ها پریدند
بر قله‌ی آسمانِ غمگین
از مرگ به انزوا رسیدند

«فریاد کشید مرغِ باران»^{۱۴}
گر کرد سکوت عمق شب را
آن سوی فلک ستاره‌ای سوخت
در آتشِ بازتابِ دریا

از لانه صدای خشمِ پرواز
باز آمد و جوجه مرغِ فریاد
آرام به سوی مرگ پر زد
آرام به روی باد جان داد

۱۴- شاملو: مرغ باران می‌کشد فریادِ خشم‌آمیز

خورشید دوباره نحسِ شب را
قی کرد درونِ جامِ باران
در مستیِ بی ستاره‌ای ماند
دریا ته موج‌های لرزان

امواجِ نمک خزید آرام
بر زخمِ گلوی هر پرنده
آرام دوباره مرگ آمد
آرام به شکلِ یک خزنده

آریا عینی

دلم برای نگاهم عجیب می‌سوزد
برای این همه آهم عجیب می‌سوزد

درون من ریه‌هایی درون سیگارند
درون قلب من این سکنه‌ها چه بیمارند!

«دلم برای خودم تنگ می‌شود گاهی»^{۱۵}
که مرگ آمده دیگر برای همراهی

که گریه در دلِ بالشت می‌کنم هر شب
که می‌دود پی من زیر تخت یک عقرب

و خواب می‌شوم از ترس زنده بودن در ↓
میان این همه بدهای توی هر بدتر

که لای خنده‌ی هرکس بلند می‌میرم
که لای مردن من هم، بخند می‌میرم

برای زنده نبودن دلیل‌ها کافی‌ست
که بینِ این بد و بدتر برای من جا نیست

حامد فدایی

اپیزود یک:

دو ماهه یا بگم خیلی شبا با قرص می خوابی
روی دفترچه‌ی قسطا، کنار پاکت بهمین
دو ماهه بی صدا توی اتاقت اشک می ریزی
مبادا... دخترا بابایی هستن، زود می فهمن

یه شیر بیشه‌ی خالی که مرزت کل دیواراس
قلمروت کفش و جارختی و عکست گوشه‌ی قابه
قلمروت مثل عشقی که نمی خوادت، نمی فهمی
چرا چن ساله بی تو روی یه کاناپه می خوابه

زنت یا همسرت؟ مثل همیشه فرق می ذاری
خودت تا مرد بودی، کل عمرت همسری کردی
تو رؤیاهاتو با یه بوسه پای زندگی دادی
واسه اندازه‌ی هرکس و ناکس نوکری کردی

تو مثل بازی چرخ و فلک دنبال تقدیری
 تو تنها «زندگی» داری و مردم «زندگی» دارن
 دو ماهه شیفت شب بودی که این روزا کفافت نیس
 باید پُرکار باشی وقتی نامردا سرِ کارن

اپیزود دو:

توو فکری چند ساعت، تا می فهمی مُرخصی داری
 یه فرصت واسه ی این رابطه تا بلکه بهتر شه
 یه چن تا شاخه گل، یه روسری، یه جعبه شیرینی
 می‌ری خونه که هم خوشحال شه، هم خستگیت در شه

درو واکردی و توو خونه عطر تازه حس کردی
 کلیدی با یه جاسوئیچی تازه روی میزه
 صدای ناله از توی اتاق و جیرجیر تخت
 دلت با گل با هرچی دستته رو فرش می‌ریزه

می‌شینی روی پاهات، جون ندارن تا بری داخل
 پاهات در رو گرفتن، خونه یخ، دیوار ترسیده
 نمی‌دونی بری، یا داد شی یا اینکه برگردی
 یه بچه‌س توو تنت از رنگ خون انگار ترسیده

یه بچه‌س توو تنت شاید می‌گه این بار آزادم
 که حتی با خودت، با عشق هم از عمد بی‌رحمه
 یه بچه‌س مثل اون روزای با مادر، پر از باور
 بزرگی، مالکیت، سهم، هیچ چی رو نمی‌فهمه

یه بچه‌س مثل هر دیوونه‌ای در خدمت حاله!
نه دیروزی رو می‌شناسه، نه اصلاً فکر فرداشه
رو سینه‌ش نقش‌هایی حک شده از زندگی داره
می‌خواد یه مدتی تنها فقط جای خودش باشه

بلندت می‌کنه با دست‌های آبی و گرمش
بلندت می‌کنه تا از مسیرت خسته برگرده
درو می‌بندی و واسه همیشه می‌زنی بیرون
هوا سرده، هوا سرده، هوا سرده، هوا سرده...

حامد فدایی

بریز روح تازه تو
درون این شکستی
برای بچه بازایم
تو پارک باش و بستنی!

ببخش گریه می‌کنم
تو باز مادرانه شو
برای من که سوختم
امیدوار و روشنی

ببر منو به هیچ‌جا!
به خلسه‌های گیج‌گاه
بگیر دست بسته مو
شکست من شکست توست

یه بادبادک رهام
به باد تکیه می‌کنم
که از تو دور می‌شم و
نخم همیشه دست توست

پلنگ ماه دیده‌ام
هنوز ناامید نیست
بذار راحتت کنم
گرفتنت بعید نیست

منی که سیب خورده رو
به باغ دعوتم نکن
هزار ساله عاشقم
ترانه‌ام جدید نیست

بیر منو به دورها
به نقطه‌های کورها!
که حاضرم به گورها
که دور باشم از همه

بیر به اون جدیدها
به شهر ناپیدها
میان ناامیدها
فضای آرزو کمه

حامد فدایی

یه وقتا درد درد هم خوبه آگه باشه به اندازه
 یه وقتا مرد هم باشی تو رو به گریه می‌ندازه
 یه وقتا زندگی باری رو روی سینه می‌ذاره
 که کوهم باشه له می‌شه، منی که آدمم تازه

تو طاووسم آگه بودی، کلاغا با مترسک هان
 تموم خوشه‌گندم‌ها بهت شلیک می‌کردن
 تو اما مثل من ترجیح دادی پیچ‌وخم‌ها رو
 تا دیدی درّه‌ها راهو بهت نزدیک می‌کردن

یه وقتا انفرادی مثل یه هم‌خونه باهاته
 می‌تونی توی هر جمعی که باشی، باز تنها شی
 همیشه رفتن و دل‌کندن از رو ضعف آدم نیست
 نهنگم باشی می‌تونی به فکر خودکشی باشی

هوا بسته، تنت خسته، چشات از شهر بیزاره
 یه خنجر واسه تو هر نارفتی زیر سر داره
 تا وقتی جنگ و نفرت خوب تصویری نشون می‌ده
 خدا پاشو چرا از روی سیم عشق برداره!؟

آدم‌ها! درد بی‌درمون عاشق پیشه‌ها بس نیست؟
 واسه خشکوندن جنگل، تبر رو ریشه‌ها بس نیست؟
 یه سنگم معنی بیهوده بودن هاشو می‌فهمه
 چه فازی داره این دنیا که می‌چرخه؟ مشخص نیست

یه وقتا انفرادی مثل یه هم‌خونه باهاته
 می‌تونی توی هر جمعی که باشی، باز تنها شی
 همیشه رفتن و دل‌کندن از رو ضعف آدم نیست
 نهنگم باشی می‌تونی به فکر خودکشی باشی

حامد فدایی

جمع لمسی، نشسته سطح زمین!
تا که شاعر، خدا شود بر سن!
نور، تصویر، دوربین و صدا
فَعْلَاتُنْ مَفَاعِلُنْ
اکشن!

لایک می خورد چشم رنگی شان
عاشقانی که بی جواب شده
یک نفر در پیام:
«استادم...»
پشت استاد و قند آب شده!

نه!

کمی قبل تر، پلان وسط
«نرم ابزار!» می شود آپدیت
نخ به نخ، رشته رشته، تودرتو

می‌شود کیسه! می‌رود در «بیت»!
 اعتبار از مناصبی بالا
 ابتکار از ملازمی پایین!
 وسط بیت و فعل می‌رقصد
 هم خدا، هم فواید داروین!

هوس نام‌وننگ در فکرش
 مرغ همسایه غاز هم باشد!
 کم ندارد، حریص می‌بازد
 تا که پشتش نیاز هم باشد

پای یوسف که پاندا چه شد؟!
 یا زلیخا که در دل کی رفت!
 می‌شود غیر فرم، با تلمیح
 تا ابد روی شعر اسکی رفت

او که راضی و خلق هم راضی
 پس به دندان لق ناراضی!
 ما کجا؟ آبروی شعر کجا؟
 سوت پایان کجاست؟ با قاضی!

بی‌قضاوت نشسته‌ایم هنوز
 که فقط حال و روزمان این است
 هم‌قسم در بکارت شعریم
 گرچه شورتش هنوز پایین است!

ما کجا ایستاده‌ایم اگر

نان خان زاده‌ها سهم شود؟
ما که در اعتبار کم بودیم
رحم کردیم تا که رحم شود

جهل مردم گزینه‌ای دارد
تا که یک نام، پرخطر باشد
حفظ ظاهر مزید می‌شد تا
عقده‌ی غول، بیشتر باشد

فیلم، موضوع ناخوشی دارد
تا ابد می‌شود به ما اکران!
سوت پایان کجاست؟ در دستم!
فاضلاتن مفاعلن...
پایان!

حامد فدایی

هرکسی توی ذهن خود/به خودش
فحش هم داده اغتشاشگر است
از تفنگم اگر که پرسیدید
تیر آماده اغتشاشگر است

بین گاز و کلاچ ترمز کن!
تندرو می شوی، مواظب باش
همه‌ی گاردریل‌ها مردم!
وسط جاده اغتشاشگر است

مشت و خشم و حریق مردانه‌ست!
علت هرچه جیغ مردانه‌ست
تا که عمقی به این نگاه کنیم
هر پسرزاده اغتشاشگر است!

در غشاهای هر نوع ایزوتوپ
تا که باشد به زیر میکروسکوپ
هر اتم احتمال بمب اتم
جرم هر ماده اغتشاشگر است!

خط اقلیدسی شباهت هاش
با زوایای دسته‌ی باتوم!
ایکس با وای در توان زیاد!
جمع این داده اغتشاشگر است

مال کم خورده اغتشاشگر است
مار سم خورده اغتشاشگر است!
دوروبر را بترس تا حتی
آدم ساده اغتشاشگر است

آن‌که می‌ماند اصل، ما هستیم
سبز چهارفصل ما هستیم
از علف‌های هرز می‌پرسید؟
سرو آزاده اغتشاشگر است

حامد فدایی

در شعر من تبسم و ماتم فروشی است
لطفاً سوا نکن! همه از دم، فروشی است

هم فلسفی مآب هم اسطوره‌پروری
از شیر مرغ تا خرستم فروشی است!

آن قدر حق مشتری‌انم عزیز هست
با شعر فحششان ندهم، کم فروشی است!

من زندگی نکرده مگر زندگی کنم!
بر من گران تمام شد این غم، فروشی است

هرکس به نرخ روز خودش می‌خرد تو را
آن‌کس که می‌خرد همه را هم، فروشی است

اخبار می‌دهد خبر از سگ‌کشی، ولی
قلاده‌ها به طور منظم فروشی است

دنیا فروشگاه بزرگی ست بین راه
در آن خدا، بهشت، جهنم... فروشی است

وقتی نمی‌رسم به شما از فروش، پس
کاری که من نکرده‌ام آدم فروشی است

محسن فروغ افکن

یه روز مثل همین روزا
همین روزا که دلگیرم
همین روزای تکراری
که از تکرارشون سیرم

می‌رم انقدر که از دوریم
دلت تنهایی می‌گیره
می‌فهمی تلخه تنهایی
رو لب‌هات خنده می‌میره

چه فایده داره دل وقتی
نه می‌گیره، نه می‌سوزه؟
واسه برگی که افتاده
تمام فصلا پائیزه

یه روز مثلِ همین روزا
 که از این زندگی خسته‌م
 همین روزای دل‌کندن
 که بیخود دل بهش بستم

می‌بینی رفتم و دنیات
 چه بی من ساکت و سرده
 تو خوننه‌ت جای خالی‌مو
 یه قاب عکس پر کرده

چه فایده داره دل وقتی
 نه می‌گیره، نه می‌سوزه؟
 واسه برگه که افتاده
 تمام فصلا پائیزه

یه روز مثلِ همین روزا
 که با درد تو درگیرم
 همین روزا که با درد
 رقم می‌خورده تقدیرم

می‌بینی دوریم و کم‌کم
 سراغ از هم نمی‌گیریم
 یه عمر با هم بودیم اما
 داریم تنهایی می‌میریم

محسن فروغ افکن

یه خونه‌ی کوچیک جنوبای شهر
همون جا که از وقتی یادم میاد
تو پس‌کوچه‌هاش زیر بارون شبا
می‌موندم تا وقتی که یارم بخواد

شما خونه‌تون مثل گل خونه بود
همون جا که یادش نرفته منو
همون جا که آتیش به جونم زد
همون جا که بغضش گرفته منو

همون خونه که وقتی می‌اومدی
پراز عطر خنده‌ت می‌شد گلدوناش
می‌رفتی یواش پشت اون پنجره
که روشن می‌کرد چهره‌تو شمعدوناش

از اون روز هنوز من پراز خواهشم
هنوزم شبا خیسه رو بالشم
هنوزم توی گریه یادم میاد
دارم خنده هاتو نفس می کشم

محسن فروغ افکن

اقرار خواهم کرد
با اینکه آسان نیست
از درد خواهم گفت
با اینکه درمان نیست

آری من آن مردم
با خنجری در مشت
مردی که عشقش را
با دست خود می‌کشت

هر گوشه‌ی قلبم
یک عشق را کشتم
حمام خون در پیش
دریای غم پشتم

اما نشد حاصل
جز ناله، غیر از درد
دیدن ندارد درد
در چهره‌ی یک مرد

حالا ندارم هیچ!
جز میل یک فریاد
وقتی که حسی نیست
پس هرچه بادا بادا!

از من چه می خواهی
ای حس ویرانی؟
دیگر تو هم شعری
از من نمی خوانی

محسن فروغ افکن

تصویر من این روزها بسیار بارانی است
یک شات از تصویر مردی رو به ویرانی است

ابر فضای سینه‌ام یک ریز می‌بارد
تا اشک می‌ریزم هوای شهر طوفانی است

تندر ندارد طاقت تک سرفه‌هایم را
تکرار این تک سرفه‌ها رگبار طولانی است

هر گوشه‌ی دردم سکوتی گرم فریاد است
فریاد دردی مشترک، دردی که انسانی است

با درد بی‌درمان بی‌دردی چه باید کرد؟
دور از جناب کرگدن این خوی حیوانی است

نان از غم ما می خورد چون منصبی دارد
اندیشه اش هم مملو از افکار شیطانی ست

با مال مردم می دهد خمس و زکاتش را
رزق حلالش هم همان طوری که می دانی ست!

تنها تو شیرین کرده ای اوقات تلخم را
شیرینی و شهد شعورت، شعر ایرانی ست

فرناز فرید

بگذار بشکنند مرا سنگ‌هایشان
فردا ولی قوی‌تر از این روزها منم
بگذار تا لهیده شوم زیر چکمه‌ها
بگذار تا به طعنه بگویند من زخم!
آنها که روی شانهِی من گریه کرده‌اند
تحقیر می‌کنند مرا تا که بشکنم

با این وجود در دل من انتقام نیست

غمگین‌ترین فرشته‌ی روی زمین منم
با چشم‌های گریه‌شده توی دستمال
با موبه‌موی حبس‌شده زیر روسری
با ترس‌هام در وسط جبر و احتمال
زندان من بزرگ‌تر از دست‌های توست
چیزی نگو که تنگ شود این سیاه‌چال

بگذار تا برای خودم باشم و شدم!

تنها سیاهی است در اطراف من اگر
احساس می‌کنم که کسی توی خانه است
آرام رام رام به شب گوش می‌کنم
در استخوان من نفس موریانه است
هر شب به آسمان و زمین فحش می‌دهم
هرچند حرف‌های دلم عاشقانه است

از شیشه بود اگر که دلم خرد شد، شکست

لعنت به من فرشته‌ی خوبی، که نیستم!
بال‌وپری برای پریدن نداشتم
بغضم، که در گلوی خودم گیر کرده‌ام
حتی نفس برای کشیدن نداشتم

جایی برای رفتن از اینجا اگر که بود
پایی در اشتیاق دویدن نداشتم

این زخم از درون، خوره‌ی روح من شده

نه راه پیش دارم و نه روی بازگشت
انگار بین برزخ و برزخ نشسته‌ام
نه نای ایستادن و نه نای مردن است
در آتشی به وسعت دوزخ نشسته‌ام
در خود غرور را... و تو را کشته‌ام، ببین!
جلادوار داخل مسلخ نشسته‌ام

آن آدم گذشته برای تو نیستم

با سنگ نستی ست دل سنگشان اگر
با شعر عاشقانه‌ی من گریه کرده‌اند
با دشمنان خونی من شاد و سرخوشند
اما درون خانه‌ی من گریه کرده‌اند!
بخشیدم و نمی‌برم از یاد تا ابد
آنها که روی شانهِی من گریه کرده‌اند

فردا منم، قوی‌تر از این روزها منم

آرسن فلاح

در بی‌زمان و بی‌مکانِ شعرها در دود
تاریخ در سیگارِ بهمن انقلابی شد
پیدا شدی، جای تو بر سیگار لب دادم
شب‌های لب‌های تو در لب‌هام آبی شد

منطق، عطای خویش را بخشید و عاشق شد
تا پیشوازِ گرم این بی‌حاصلی باشد
مقصد خودش راه خودش را بر خودش بست و
ترجیح بر این شد مسیر هم‌دلی باشد

دنیای من با تو قوانینش دگرگون شد
تا واحد متراژ من سیگار من باشد
لب‌های من را دوختی؛ شعری نمی‌آید
تا شارح شرح سر‌بیمار من باشد

این شعرها، این شعرها حق کلامم را
گم کرده در تاریخ وزن و خلسه‌ی خالص
لب‌های تو جمهوری اسلامی خوب است!
سیگار من یک «طالقانی» بر کف مجلس

این خانه از هر بیت تا هر بیت، مال ماست
این موهبت از روز اول در دل من بود
روز ابد این شعر را تکرار خواهی کرد
در بی‌زمان و بی‌مکان شعرها در دود

علی قربانی

«تصمیم برای کبری ۱۱»

ماشین پلیس دریافت‌کشان به چپ پیچید و با تمام سرعت به جلو حرکت کرد تا دوباره به سمت چپ پیچد. بعد دوباره وسط جاده به چپ پیچید و جاده‌ی بنفش را برای کنترل تلویزیون سد کرد. کنترل تلویزیون با سرعت به ماشین پلیس کوبید و هشتاد بار در هوا چرخید. به‌طور کاملاً تصادفی بعد از سقوط و اصابت کنترل به زمین، دکمه‌ی پاور کنترل فشرده شد و اشعه‌ی مادون قرمز با سرعت نور از فرستنده‌ی کنترل به سمت گیرنده‌ی تلویزیون شلیک شد و آن را روشن کرد و در کسری از ثانیه، صدای انفجار ماشین فضای خانه را پر کرد.

[محدوده‌ی عملیات آنها جاده‌ها و بزرگراه‌هاست.

سرعتشان سرسام‌آور؛

دشمنانشان سارقین، قاتلین و باج‌گیرانند که راه را بر روی بی‌گناهان می‌بندند. مردان کبری ۱۱ شبانه‌روز در حال فعالیتند

وظیفه‌ی آنها تأمین امنیت جاده‌ها و حتی خانه‌هاست.]

از روی مبل یک پتوی پلنگی گلبافت کنار رفت و از زیر آن مردی درشت‌هیکل با

شلوارک سیاه و سفید راه‌راه و عرقگیر سفید به سمت تلویزیون شیرجه زد و اسپیکرهای تلویزیون را بغل کرد و با تلاش و تقلا فراوان، دکمه‌ی سیم سیار را با پا خاموش کرد.

: «بچه نمی دونی الان ساعت چنده؟ همسایه‌ها بیدار می‌شن فک می‌کنن دزدی چیزی اومده!»

بچه سعی کرد به پدرش توضیح دهد که درحال بازی بوده و دکمه‌ی کنترل خودبه‌خود عمل کرده اما پدر گوشش به این حرف‌ها بدهکار نبود؛ چشم‌غره‌ای رفت و با فشردن کلید کنترل مرکزی چراغ‌ها را خاموش کرد. رد چشمانش که برق در داخلشان چشمک می‌زد، در هوا مانده بود. صدای یخچال قطع شد.

: «اول اینکه تو این خونه فقط من حرف می‌زنم؛ دوم اینکه وای به حالت... وای به حالت آگه...» بدون وقفه، مستقیم به کنار پنجره رفت، با دو انگشتش کرکره را کنار زد و بیرون را نگاه کرد. : «فعلاً که خبری نیست ولی ممکنه کسی شنیده باشه.»

قلب بچه در دهانش می‌تپید و خون آغشته به ترس را به اجزای دیگر بدنش پمپاژ می‌کرد. ماشین پلیس را که در دستش بود روی فرش فشار می‌داد. از پلنگ پتوی مچاله‌شده‌ی روی مبل فقط پنجه‌اش دیده می‌شد که تاخورده و کج بنظر می‌رسید. تلویزیون خاموش هم درحال پخش نکردن قسمت جدید هشدار برای کبری ۱۱ بود؛ خبری از کنترل نبود.

پدر مثل روح این طرف و آن طرف می‌رفت. بوی تند تن ماهی آمد. پدر لیوان آبی را از یخچال سرکشید، و بعد صدای بازوبسته شدن در آمد و صدای سیفون و در نهایت صدای آشنای پوشیدن لباس، و بالا کشیدن زیپ.

بچه قلبش را که در دهانش آب رفته بود، می‌مکید و با زبانش این طرف و آن طرف می‌کرد. ماشین به بخشی از بدنش تبدیل شده بود و خون در داخل در و پنجره و موتور آن جریان داشت. رگ‌های خونی از راه چرخ‌های ماشین که محکم به زمین چسبیده بودند لای تاروپود فرش در حال گسترش بودند. می‌توانست صدای جمع شدن سکه‌ها را از روی میز کنار در ورودی بشنود. : «چرا اونجا نشست؟ برو یه مشما وردار هرچی به درد بخوری دیدی جمع کن.»

پدر سکه‌ها را در جیب کتش که پوشیده بود گذاشت و رفت سراغ کشو. جعبه‌ی سنگی

جواهرات را از لای سیم‌های به‌دردنخوری که در هم گره خورده بودند، بیرون کشید و باز کرد. سردی و سنگینی زنجیر طلایی، بر روی لُختی دستانش برق می‌زد. صدایی از پشت در ورودی دستان پدر را مشت کرد و تنش را به لرزه انداخت. زیر نور ماهی که تازه از پشت ابر درآمده بود و از پنجره به داخل می‌تابید، سایه‌ی پدر که به دیوار کناری در ورودی چسبیده بود دیده می‌شد. پشتش به دیوار چسبیده بود و با دست راستش هفت تیر مگنوم را به جایی که احتمال داشت اگر کسی وارد خانه می‌شد، سرش در آنجا قرار بگیرد، نشانه گرفته بود. در این میان علاوه بر مبل و پتو، یخچال هم از جریان خون بی‌نصیب نماند اما همچنان ساکت بود. پدر بعد از چند دقیقه بدون اینکه سکوت مرگبار حاکم را بشکند، با اشاره‌ی نامفهوم دست به بچه که قلبش را قورت داده بود، فهماند که از روی فرش کنار برود. کمی از سروصدای اندکی که بچه راه انداخته بود با فشردن لب‌هایش به هم حرص خورد و کنار او رفت و با کنایه در گوشش گفت:

«حداقل آگه اذیت نمی‌شی زحمت بکش کمک کن وسایلو جمع کنیم.»

فرش را از قسمت کم‌عرض‌تر آن شروع کردند به لوله کردن. لوله بزرگ‌تر می‌شد و فرش کوچک‌تر. کم‌کم از فرش بنفش گل‌دار چیزی جز یک لوله‌ی سنگین و کلفت که از خون‌ریزی داخلی رنج می‌برد نماند. از ماشین پلیس خبری نبود.

: «تو جوونی، زورت بیشتره. بیا کمک کن اینو بلند کنیم.»

جوان یک طرف فرش را بالا کشید و بعد به زیر آن رفت و تا تمام آن را بلند کند. پدر به آرامی در ورودی را باز کرد و سر و گوشی به آب داد و با اشاره‌ی دست به جوان گفت که فرش را پشت وانت بگذارد. پشت وانت با گذاشتن فرش تغییری نکرد اما بعد از گذاشتن یخچال، تلویزیون و مبل‌ی که پتوی تاشده‌ای با طرح راه‌راه را در آغوش گرفته بود تا حد نسبتاً زیادی فرونشست. گربه‌ای کنار خانه با قوطی تن‌ماهی بازی می‌کرد. جوان قفل ماشین را باز کرد و از پشت فرمان به تماشای پدر که مدتی بود در خانه با تلفن صحبت می‌کرد، نشست.



کمی بعد دو مرد داخل ماشین در حال حرکت بودند.

«الان که تو خونه نیستیم؛ من می‌تونم اینجا حرف بزنم؟»

- «می‌شنوم.»

«چرا این کارو کردیم؟»

- «چه کاری منظورته؟»

قلبش را که در دستش مشت کرده بود فشرد، نفسی تازه کرد و گفت:

«ما از وقتی که یادم میاد تو اون خونه زندگی می‌کردیم؛ چی شد که یهو از خونه‌ی خودمون

دزدی کردیم و چرا الان داریم فرار می‌کنیم؟»

- «منظورت چیه؟ فرار می‌کنیم چون هر لحظه ممکنه پلیس بیاد دنبالمون.»

: «نمی‌فهمم، همه چیز اون خونه مال ما بود. می‌تونستیم هر چیزی که می‌خواستیم رو برداریم و

چه می‌دونم، بفروشیم، یا بریم یه جای دیگه.»

- «خب؛ چرا الان داری اینا رو می‌گی؟»

پایش را که می‌تپید به پدال گاز فشار داد، فرش به سمت دیواره‌ی پشتی وانت قل خورد.

: «نمی‌دونم، مگه گذاشتی منم چیزی بگم؟ تازه فکر می‌کنی نفهمیدم زنگ زدی پلیس و

خودمون رو لو دادی؟»

نور آژیر ماشین‌های پلیس که در هوا می‌رقصیدند، از دور معلوم بود. جاده را سد کرده بودند.

- «پس به نظر تو چی کار باید می‌کردیم؟»

: «چی بگم... می‌تونستیم هیچ کاری نکنیم، یا کارای همیشگی مون رو بکنیم و به زندگی مون

ادامه بدیم.»

- «که چی بشه؟»

فرمان ماشین تا انتها به راست چرخید و چپ کرد. ماشین هشتاد بار در هوا چرخید. چیزی

روشن نشد.

مهتاب قربانی

«بانو»

خانم جان این نامه را برای شما می‌نویسم. نمی‌دانم که به دستتان می‌رسد یا نه؟ نمی‌دانم که اصلاً از آن چیزی فهم خواهید کرد یا نه؟ نمی‌دانم اصلاً نوشتن این چیزها برای دختری به سال شما درست است یا نه؟ یک آقایی را اینجا پیدا کرده‌ام به نام محسن شریفی، از زندانی‌های حبس ابدی مشهد است، از نگهبان‌های ماست، صبح‌ها با اتوبوس می‌آورندش و شب‌ها هم برش می‌گردانند زندان. به من قول داده است که نامه را به آدرس مغازه‌ی پدرتان بفرستد. به ما اجازه نمی‌دهند برای کسی یا جایی نامه پست کنیم. خانم جان! سعی می‌کنم مواظب باشم که از کلمات افغانستانی استفاده نکنم تا شما راحت حرف مرا بفهمید، اما اگر چیزی از دستم دررفت از پدر یا مادرتان معنی‌اش را بپرسید. اینها را شاید بهتر بود برای پدر یا مادرتان بنویسم، اما من باید با شما خداحافظی کنم، برای من فقط شما مهم هستید خانم جانم.

اینجا که من هستم یک اردوگاه است، در نزدیکی شهر مشهد. اسمش اردوگاه سفیدسنگ است. شما حتماً نمی‌دانید اردوگاه چه جور جایی ست یا اصلاً چی هست. خب، یک دختر ده ساله قرار نیست این چیزها را بدانند. یعنی یک دختر ده ساله‌ی معمولی قرار نیست بداند وگرنه اینجا پر است از دخترها و بچه‌های هم‌سن شما. اسم یکی‌شان آویزه است، خیلی

هم شبیه شماست، به خصوص خنده‌هایش و مدل ترسیدنش که دست‌هایش را مثل شما جمع می‌کند توی بغلش و چپکی نگاه می‌کند به آسمان. مدل عروسک‌بازی کردنش هم. همان‌طور مثل شما با عروسکش حرف می‌زند. اولین باری که دیدمش تکیه داده بود به یکی از دیوارهای بلند هواخوری و گریه می‌کرد. پدرش هم آن‌طرف‌تر سیگار دود می‌کرد. بعدتر فهمیدم مادرش را طالب‌ها غنیمتی برده‌اند و خبری هم ازش نیست. برای اینکه عروسکش یک پا نداشته گریه می‌کرد. من برایش با یک تکه‌چوب پا درست کردم. قشنگ که نشد، ولی حالا حداقل عروسکش هم می‌توانست مثل خودش دور حیاط اردوگاه راه برود. یک بار هم برایش از شما حرف زدم و از دخترک خودم. چند روز پیش از اینجا انتقالش دادند، به کجا؟ من هم مثل پدرش چیزی نمی‌دانم. چند تا مأمور زن بردندش، عروسکش هم جا ماند اینجا. صدای گریه‌هایش وقت رفتن هنوز توی سرم می‌چرخد. همه‌ی دخترها را بردند، دختری که با پدرش اینجا بود، یعنی بدون مادرش دستگیر شده بود. همه‌ی دخترها را بردند، همه‌ی آن اسم‌های قشنگ را، آن خنده‌های رنگی را، فقط مردها ماندند و بچه‌ها.

اینجا مثل زندان است. یک در برقی بزرگ دارد و چند تایی سوله‌ی سمنتی داخل یک محوطه‌ی خیلی بزرگ. دیوارهای اینجا خیلی بلند استند و بالای همه‌ی دیوارها سیم خاردار برق‌دار کار گذاشته‌اند. ما اجازه نداریم از اینجا خارج بشویم، اما حق ملاقاتی و ماهی یک بار تلفن زدن را داریم.

روز اول که مرا به اینجا آوردند، ده روز بعد از همان ماجرای دزدی از مغازه‌های مجتمع و دستگیر شدن من بود. خانم‌جان! موهایم را تراشیدند و مرا فرستادند توی یکی از سوله‌ها، اما نه به همین راحتی که نوشتم. اول ما را بازرسی کردند. پنجاه تایی بودیم، دوتا بچه هم بین ما بود. بازرسی با لت و کوب بود، شدید می‌زدندمان، مثل کیسه‌بوکس روی سر و تنمان مشت و لگد می‌زدند. وقتی داشتند یکی از بچه‌ها را لت و کوب می‌کردند پدرش طاقت نیاورد، خودش را سپر بچه کرد، سربازها جری شدند، بدجوری لت و کوبش کردند. همان شب توی قرنطینه مرد. جلوی چشم‌های بچه‌اش. بعد از بازرسی ما را بردند قرنطینه، سه روز نهمان داشتند و هر روز سه تا نان خشک دادند. توی قرنطینه می‌خواستند از هرکسی عکس قانونی بگیرند برای دوسیه. برای عکس هرکس باید پانزده هزار تومان پول می‌داد. من نداشتم. پول‌هایم را توی همان کلانتری ازم گرفته بودند. به جای سه روز، پنج روز ماندم تا یکی از هم‌ولایتی‌ها که آمد توی قرنطینه به من پول عکس را قرض داد. نمی‌خواهم با گفتن

از اینجا دل کوچک شما را به درد بیاورم، اما اگر نامه را گرفتید، وقتی که بزرگ شدید یک سری به اینجا بنزید.

گفته بودید که می‌خواهید مثل مادرتان داستان‌نویس بشوید. یک نویسنده باید بداند توی کشورش اردوگاه وجود دارد، آن هم در این زمان و دوره. از قرنطینه که بیرون آمدم، باید می‌رفتم حمام. خوشحال بودم. از روز دستگیری حمام نکرده بودم. آن پنج روز قرنطینه هم اوضاع را خراب‌تر کرده بود. بوی آدمیزاد از برم رفته بود، اما زود فهمیدم که بی‌جا خوشحال بودم، حمام یک سالن بزرگ بود که پای آدم روی لجن و کثافت کفش سُرمی خورد، آب چنان سرد بود که انگار توی یخ حمام می‌کنی. مردها و بچه‌ها همه عورولخت بودند. توی حمام و آن بلبشو یاد کتاب «اگر این نیز انسان است» افتادم. خیلی سال پیش خوانده بودمش. شما هم حتماً بخوانیدش. گفتم نه؛ دیگر در این زمانه نمی‌شود اردوگاهی مثل اردوگاه نازی‌ها وجود داشته باشد، گفتم اینها فقط می‌خواهند از ما زهرچشم بگیرند، بترسانند، اما بعداً دیدم که شده، که هست. یک جایی توی همان کتاب می‌گوید: «ویران کردن آدمی دشوار است، کمابیش به دشواری آفریدن آدمی. ویران کردن آدمی نه آسان است و نه کار یک روز و دو روز، اما شما نازی‌ها در این کار پیروز شدید.» حالا خوب می‌فهمم که چی می‌گفته. ایرانی‌ها هم اینجا در ویران کردن ما پیروز شدند، در ویران کردن آدمی پیروز شدند. هیچ‌کس جرئت اعتراض ندارد، هیچ‌کس به هیچ‌کس رحم نمی‌کند، نه سربازها و مأمورهای ایرانی به ما، نه خودمان به خودمان. حتی سیگار و نسوار هم اینجا ممنوع است، البته از خودمان می‌گیرند و ده‌برابر به خودمان می‌فروشدند. من داشتم زندگی می‌کردم، کتاب‌هایی را که خوانده بودم توی سرم مرور می‌کردم، یک شب آن قدر به شباهت زندگی اینجا با بعضی از قسمت‌های کتاب «آس و پاس در پاریس و لندن» خندیدم که هم‌ولایتی‌ها گمان کردند خل شده‌ام. مثلاً یاد تعریفش از گرسنگی افتادم و دیدم چقدر خوب نوشته، حتماً که تجربه‌اش را داشته. دنبال نامه‌ی آزادی بودم. بعضی‌ها توانسته بودند هر نامه را با دویست هزار تومان بخرند. دنبال راهی بودم که بتوانم پیغامی برای بانو و صبریه بفرستم. تا هفته‌ی پیش که عبدالعظم را دیدم. توی صف صبحانه ایستاده بودم تا نان و چای صبحم را بگیرم و بعد برویم برای کار اجباری، برای سنگ جمع کردن از مزرعه‌های اطراف. کاش ندیده بودمش، کاش سختی زندگی همین کار اجباری بود و این همه تحقیری که برای ما تمامی ندارد.

توی صف صبحانه می‌توانیم اعزامی‌های جدید را ببینیم. عبدالعظم برادر صبریه است،

هواباز^{۱۶} بود توی افغانستان. صبریه در یادتان مانده؟ عکسش را نشان‌تان داده بودم، همان عکس که روی پله‌های حیاط نشسته بود و بانو هم توی بغلش بود. بانو دخترک خُردم که درست هم سن شما بود خانم‌جان. یادتان هست گفتید کاش یک روز موهایتان اندازه‌ی موهای صبریه بشود؟ یادتان هست که موهای صبریه تا روی پله‌های حیاط آمده بود؟ عبدالعظم تا مرا دید نشست روی دو پا، چنبرک زد روی دو پا، سر و ریختش خَجل^{۱۷} بود، چشم‌هایش مثل چشم‌های یک عُجی^{۱۸} که وقت کوچ گیر کرده باشد بین سیم‌های برق دودو می‌زد. گفتم تَنی^{۱۹} چی شده؟ چرا افتاده‌ای؟ گفت خانه‌نگهدارت^{۲۰} نبودم تنی، کوچ‌کشی^{۲۱} می‌کردیم با صبریه و بانو و نفیسه. نفیسه حامله‌دار بود. نفیسه زنش را می‌گفت. گفت نفیسه شش ماهه حامله‌دار بود، طالب‌ها نزدیک هرات بودند، اگر به ما می‌رسیدند صبریه را غنیمتی می‌بردند، باید می‌رفتیم. من رفتم تا از سر بازار لاری بگیرم برای بردن اسباب زن‌ها. برگشتنی دیدم انتحاری شده. صبریه و بانو همان‌طور بغل تو بغل جان داده بودند، اما نفیسه نبود تنی جان. نفیسه تکه‌تکه ابر شده بود توی آسمان...

خانم جان بانوی من دیگر نیست، می‌خواستم از اینجا دریابیم و برگردم افغانستان، بیرمشان یک گوشه‌ی آرام از این دنیا زندگی‌مان را بکنیم، نمی‌خواستم دیگر احمد افغانی باشم، اما نشد. من باختم خانم‌جان. شب‌ها خواب ندارم. همه‌اش صورت بانو را می‌بینم، صورتش خونی و خاک‌مال است و همان‌طور با صورت خونی حَراره^{۲۲} می‌خواند و می‌رقصد. همانی را می‌خواند که پیش از عروس شدن توی باغِ بابر می‌خواند. جانا اگر بیایی عمر دوباره یابم. حکیم دردم تویی برات حولی^{۲۳} مسازم... همه‌اش صدای صبریه می‌چرخد توی سرم که اسمم را صدا می‌زند. همه‌اش از خودم می‌پرسم بانو درد کشیده؟ ترسیده؟ بانو وقتی

۱۶- در زبان دری خلبان

۱۷- آلوده

۱۸- پرستو

۱۹- برادر

۲۰- در زبان دری به معنای امانت‌دار است.

۲۱- اسباب‌کشی

۲۲- ترانه‌ای که جمعی خوانده می‌شود.

۲۳- خانه

می‌ترسید می‌افتاد به هُک هُک^{۲۴}، مرا صدا زده؟ حالا اینها را برای شما می‌نویسم چون دیگر هیله^{۲۵} به دنیا ندارم. به جز یاد صبریه و بانو که آن دنیا منتظر من استند و به جز یاد چشم‌های شما در آن روز که مرا جلوی شما دستگیر کردند چیزی ندارم. خانم‌جان! من شرمنده‌ی شما شدم، آنجا که مأمورها ریختند جلوی آن اتاقک ته پارکینگ و مرا کشان‌کشان بردند. من خجالت کشیدم از شما وقتی آقای اکبری دهان کثیفش را باز کرد و داد زد کار خود پدر سوخته‌اش است! کار خود افغانی مادر قحبه‌اش است! همان‌جا که آقای اکبری یقه‌ام را چسبید و گفت: «گورتان را از این مملکت گم کنید حرومزاده‌ها!» و شما پشت پدرتان قايم شدید و زدید زیر گریه، می‌خواستم بزنم توی دهانش. می‌توانستم، اما چشم‌های شما را دیدم که ترسیده بودید و دست‌هایم همان‌طور آویزان ماندند. بانوی من هم از دعا می‌ترسید، از صدای بلند می‌ترسید. خانم‌جان به شما نگفته بودم، اما من توی افغانستان معلم بودم، شاعر بودم، آدم بودم، اما مجبور شدم فرار کنم، اما اینجا در آن مجتمع کوچک احمد افغانی بودم که سرایدار بود و به شما شکلات می‌داد و تمام شده بود. اینجا پدر بانو و شوهر از راه دور صبریه که تمام شده بودم، می‌خواستم پولی جمع بکنم و بکشمشان بیرون از افغانستان. صبریه هر بار مکتوب می‌فرستاد، التماس می‌کرد بیاورمشان تهران. کاش به حرفش گوش داده بودم، اما من نمی‌خواستم به بانو هم بگویند بانو افغانی. می‌خواستم مثل شما خانم باشد، مدرسه برود. صبریه هم مثل مادر شما قصه می‌نوشت، کتاب چاپ کرده بود، جایزه برده بود. ما آدم بودیم خانم‌جان. برای خودمان زندگی داشتیم. با هم سفر می‌رفتیم، صبریه می‌نشست صندلی کنار من و بانو هم عقب ماشین. سه‌تایی حراره می‌خواندیم. صبریه بکهو ساکت می‌شد و یواش دست‌های ظریفش را می‌گذاشت روی پای من و می‌گفت یک وقت تو را می‌نویسم، قصه‌ی عشقمان را می‌نویسم، اولین تصویرش هم همین وقت رانندگی کردند... حالا چی شد؟ مرا آورده‌اند اینجا. می‌دانم که دزد مجتمع پیدا شد، در اولین نوبت تلفن ماهیانه‌ام زنگ زد به پدرتان برای حال‌پرسی. هنوز عبدالعظم را ندیده بودم. بهش گفتم که اینجا هستم، اسم اینجا را هم نشنیده بود. گفتم که می‌آید دنبال کار آزادی‌ام، اما من دیگر نه می‌خواهم آزاد بشوم و نه می‌خواهم برگردم افغانستان. خسته‌ام خانم‌جان، سی و پنج سال

دارم، اما انگار همه‌ی این دنیا را زندگی کرده‌ام. از روزی که بانو را گذاشتم توی بغل صبریه و آمدم ایران، در تمام این چهار سال یک بار یک‌کس مرا صدا نزد احمد یا احمد جان یا احمد آقا. اگر آزاد بشوم بقیه‌ی زندگی را برای چی می‌خواهم؟ نه زورش را دارم از طالب‌ها انتقام بگیریم، نه از مأمورهای ایرانی. جانش را ندارم. جانم تمام شده.

خانم جان من پشت مرز ایران تمام شدم. همان روزی که مجبور شدم فرار کنم تمام شدم. احمدافغانی نه مرد صبریه بود نه بابای بانو. احمدافغانی دوست و خاطره و رؤیا نداشت. احمدافغانی زنده نبود. خانم جان الآن به یاد دست‌پخت مادران هستم و به یاد چشم‌های ترسیده‌ی شما و بانو و صبریه. خنده‌دار است که در این احوال ناخوش، دلم غذای مادران را می‌خواهد. یک بشقاب از آن لوبیاپلوها که شما برایم می‌آوردید. خانم جان! احمدافغانی دیگر تسلیم شده، خودش را سپرده است به چیزی که تمامی ندارد. خانم جان! در تمام این سال‌ها فقط شما به من گفتید احمد آقا. شما با آن ده سالگی قشنگتان. آن روز که آقای اکبری به شما گفت که طرف اتاق من نیاید و گفت که من یک چاقوی تیز دارم برای بریدن سرِ دختر بچه‌ها، من صدایتان را شنیدم که گفتید احمد آقا خودش یک دختر دارد هم سن من، احمد آقا می‌خواهد من و بانو باهم دوست بشویم، احمد آقا چاقو ندارد.

خانم جان! یادتان هست برای تولد بانو یک گوشی خریده بودم تا بفرستیم افغانستان و بانو با شما روی واتس‌آپ حرف بزند؟ فردا تولد بانوست، وقتی شما این نامه را می‌خوانید من پیش بانو هستم، امشب از همان فرشته‌ها که برایتان قصه‌شان را گفته‌ام دو تا بال قرمز قرض می‌گیرم و می‌روم پیش بانو و صبریه.

خانم جان وقتی بزرگ شدید بیایید به افغانستان، به کابل، به باغ بابر که قصه‌اش را برایتان گفته‌ام و به جای من و بانو و صبریه هم بوی بهاز ارغوان‌های بابر را نفس بکشید، قصه‌ی احمد و بانو و صبریه را بنویسید، ما هم از آن بالا، از پردیس شما را تماشا می‌کنیم. خانم جان! شاید آن روز دیگر اصلاً مرزی هم در کار نبود، شاید طالب‌ها رفته بودند.

پوریا قنبری

ملامتم نکنید اگر دست کوتاهی دارم
 و دهانی کاملاً کند
 من از تمام اندک‌ها جرعه‌ای نوشیدم
 پس حق بدهید اگر در جشن تولدم
 به خودم گریه هدیه می‌دهم
 به ساعت‌هایتان نگاه کنید
 که زمان دارد شما را می‌خنداند
 و مرا با خودش به عمق تاریخ می‌برد
 می‌برد آنجا که مردی در زندان خودش
 به خودش تنهایی تعارف می‌کند
 چه چیز از من می‌دانید
 که حتی خودم هم نمی‌دانم؟
 که این انسان کاملاً تهی
 در درون خودش کوهی را
 مجاب می‌کند
 که زمانی پرنده‌ای عاشق آسمان بوده
 وگرنه آن همه ارتفاع از تهوع آتش فشان به وجود نمی‌آید

چه چیز از من می‌دانید
که با دست‌های گرم‌تان
برای یک سال دیگر اندوهم
کف می‌زنید
من همین جا هستم،
اسبی پاشکسته
که دویدن در دشت‌ها را
از یاد برده و
هر شب با شنیدن صدای هر شلیک
شیهه می‌کشد
ملامتم نکنید که این کوه یخ
از روبه‌رو شدن با نور گریزان است
به ساعت‌هایتان نگاه کنید
که من چقدر جا مانده‌ام
که حتی خورشید تلاش نمی‌کند
به رگ‌های منجمدم بتابد
ملامتم نکنید که تاریکی
مدت‌هاست از مردمک‌هایم
جهان را آن‌طور که دلش می‌خواهد می‌بیند
من دورم و آن‌چنان مرتفع
که هیچ قلبی برای فتح این ناممکن
خطر نمی‌کند
به ساعت‌هایتان نگاه کنید
زمان در من ایستاده
این مرده را رها کنید
و به رسم ادب
از دور برایم فاتحه بخوانید...

پوریا قنبری

به ضیافت من
خود را دعوت می‌کنند
غم‌هایی که هنوز صاحبی ندارند
مثل سگ‌های ولگردی که
نه از ترس گرگ
و نه از غریزه
فقط برای حس در تملک بودن
روبه روی خانه‌ام واق می‌زنند
اما من استخوان‌های کتفم را
برای پذیرایی آماده کرده‌ام
با اندوهی سی ساله
که زبان خام من
از تکلم آن سر باز می‌زند
دنیای آرامی نبود
و من نمی‌دانم این چه حکمتی است
برای مادرانی که شکم‌های ورم‌کرده‌شان را دوست دارند

شاید تنها جنین‌های سقط شده
این بازی را برده‌اند
آن قدر بی حوصله هستم
که سایه‌ام از ترس تکرار راه می‌رود
حرف می‌زند
شکلک درمی‌آورد
و به جای من سیگار می‌کشد
هیچ چیزی ندارم
جز لبخند بی دلیل
و دائم خودم را سرزنش می‌کنم
و می‌پرسم چگونه ممکن است
یک مرد حتی در تنهاترین شکل ممکن
نتواند اشکی را به ملال زندگی هدیه دهد
برف
این خانه که روی حقیقی زندگی ست را
برای همیشه در خود دفن خواهد کرد
و خورشید شهادت می‌دهد
که هرگز بر چنین خانه‌ای نتابیده است

شب‌نیم کاظمی

«صداها»

یه معتاد بالقوه‌ام که
سرش توو حساب و کتاب نیست
با قرصای خائن فقط ور می‌ره
صدا می‌شنوه وقتی خواب نیست

صدای علی بندری^{۳۶} رو پلی می‌کنه
صداهای توی سرش گم بشن...

شبا یا می‌چاله می‌شه توو خودش
یا توو نخ(ت) سگش رو بغل می‌کنه
می‌گه با خودش می‌گذره این روزا
به قولش به دکتر عمل می‌کنه

صدای علی بندری رو پِلی می‌کنه
صداهای توی سرش گم بشن...

توو خوابش شبا جشن کرما به پاست
دارن توو سرش مغزشو می‌خورن
رو دستاشون اونو بلند می‌کنن
با چاقو جای کیک اونو می‌یرن

صداهای وحشی زشت
صداهای خوشحال خوشبخت شاد
صداهای خودخواه بی‌دغدغه
صداهای دنیای یوگا توو باد

صدای علی بندری رو پِلی می‌کنه
صداهای توی سرش گم بشن...

نمی‌خواست تسلیم قرصا بشه
نمی‌خواست به این زودیا وا بده
می‌خواست بمبو خنثی کنه توو خودش
خودش رو توو جمع شما جا بده

ولی اون صداهای وحشی زشت...
ولی اون صداهای وحشی زشت...
ولی اون صداهای وحشی زشت...
ولی اون صداهای وحشی زشت...

شب‌نم کاظمی

«چای تازه دم»

با چای تازه دم بیخ‌کرده چه کار می‌کنند؟
آدم‌ها در پایان راه زیباترند
و به جهان شبیه‌تر
اجاق‌گاز را خاموش می‌کنند،
غذای سگ را می‌دهند،
یادشان هست که چراغ‌ها را خاموش کنند
و به خواب می‌روند
همیشه تیر خلاص را کسی می‌زند
که نزدیک‌تر ایستاده است
با چای تازه دم بیخ‌کرده چه کار می‌کنید؟

شب‌نم کاظمی

«یا ستار العیوب»

پیرزن با چشمانی گریان و صدایی محزون می‌خواند. با یک دست میکروفون را گرفته و با دست دیگر سینه می‌زند و با ریتم روضه خودش را تکان می‌دهد:

«گونه‌های دخترت ترک خورده
 زخم قلب من نمک خورده
 شب‌ها که مردم شام می‌خوابن
 رقیه تا خود صبح بیداره
 برای دیدن روی بابا
 ستاره‌ها رو هی می‌شماره
 گونه‌های دخترت ترک خورده
 زخم قلب من نمک خورده»

میز کوچکی مقابلش روی زمین است و دفترچه‌ای جلوی او باز است که از روی آن می‌خواند. روسری سیاه سرش است و گونه‌هایش از شدت گریه سرخ شده‌اند. روضه را ادامه می‌دهد و هر جا لازم است، کلمات را کشیده می‌خواند:

«بابا! من از پشت ناهه افتادم. کاروان رفت. من ماندم و تاریکی و یه غول بی‌شاخ و دم. آثار

اون شب رو می‌خوای ببینی؟ بابایی بین!
 گونه‌های دخترت ترک خورده
 زخم قلب من نمک خورده
 چرا؟ کتک زد. برای چی به زخمت نمک زد؟ بابا!!! اون خیلی بددهن بود. خیلی بی‌تربیت
 بود.»

رو به جمعیت می‌گوید: «من دارم کد می‌دم. خودت باید تفسیرش کنی.»

و دوباره ادامه می‌دهد:

«گونه‌های دخترت ترک خورده

زخم قلب من نمک خورده»

به سینه‌اش می‌گوید و ضجه می‌زند:

«یا زینب... یا حسین...»

به چشم‌ام می‌گم نخواب

بابام می‌آد امشب

می‌گه عمه جون بخواب

روی پای زینب

گونه‌های دخترت ترک خورده

زخم قلب من نمک خورده

یا حسین...

بینم امشب چقدر ارادت داری خدمت عمه‌ی سادات؟ امشب می‌تونی صدات رو آزاد کنی برا زینب بلند بلند گریه کنی، این احتمال رو بدید صاحب‌عزا دم در مهدیه ایستاده؛ خودش فرمود: مجلس عمه جان منو گرم کنید، دوستان من برا زینب بلند بلند گریه کنند. می‌گن آگه زینب به میدان جنگ می‌رفت، رقیه بی‌پدر نمی‌شد. اراده کرد دم دروازه‌ی کوفه، تا موقعیت رو آماده دید برای سخنرانی فرمود: اسکتوا! نفس‌ها در سینه‌ها ماند. چه کسی می‌خواد حرف بزنه؟ مردم کوفه با بیان علی آشنا بودند. با سخن علی انس داشتن. بعضی‌ها گفتند نکنه علی زنده شده داره حرف می‌زنه؟ نزدیک خیمه اومدن دیدند نه! دختر علی نشست. لزرید کوفه از کلمات چو تندرش! جانم زینب...»

موبایلش می‌لرزد. نگاه می‌کند. روی صفحه نوشته «پسرم». تماس را رد می‌کند و نگاهی

به ساعت دیواری می‌اندازد. استکان آب گرم را سر می‌کشد و تکانی به خودش می‌دهد و شروع می‌کند به جمع کردن دفترچه و میکروفون. گریه‌ی زن‌ها کم شده. دو سه نفری هنوز ضجه می‌زنند و کناری‌هایشان از آن‌ها التماس دعا دارند. زن جوانی سینی چای می‌گرداند و دختر بچه‌ای کاسه‌ی قند به دست دنبالش است.

زن صاحب‌خانه بینی‌اش را پاک می‌کند و از گلدان روی طاقچه مقداری پول برمی‌دارد و به سمت زن روضه‌خوان می‌رود. کمی با او صحبت می‌کند و اسکناس‌ها را روی دو دست، جلویش می‌گیرد. روضه‌خوان که پولش را برمی‌دارد، زن جوان جمله‌ای در گوشش می‌گوید و بغضش می‌ترکد و به آغوش زن می‌رود. روضه‌خوان سر زن را نوازش می‌کند و چیزی در گوشش می‌گوید. همه ساکت شده‌اند و با تأثر این منظره را تماشا می‌کنند. از میان جمع زنی با صدای بلند می‌گوید: «برای حوائج بانی مجلس صلوات.» صلوات بلندی فرستاده می‌شود. دوباره می‌گوید: «سال دیگه همین موقع بچه به بغل بذیرایی کنی صلوات.» صلوات بلندتری فرستاده می‌شود. زن جوان از پیرزن جدا می‌شود و نگاه حق‌شناسی به جمع می‌اندازد. پیرزن ساعت را نگاه می‌کند و با صدای بلند خداحافظی می‌کند. از همه التماس دعا دارد. همه از او التماس دعا دارند. با رفتن او همه‌همه می‌شود و حرف‌های عادی گل می‌اندازد. پله‌ها را به سختی پایین می‌آید و زن صاحب‌خانه را که برای بدرقه‌اش آمده، راهی می‌کند. ماشین جلوی در منتظرش است. سرش را خم می‌کند تا از شیشه‌ی دودی راننده را ببیند. در را باز می‌کند و سوار می‌شود.

: «سلام»

- «سلام مادر.»

آه می‌کشد و می‌گوید: «این جلسات خستگی نمی‌ذاره به تن آدم بمونه. روزگار آدمو خسته نکنه.»

- «دوباره می‌خواهی شروع کنی مامان؟ یه کم دیگه می‌رم. سخت نگیر.»

: «این سخت‌گرفته که می‌گم یه تیکه پارچه بنداز رو سرت؟ یا دست کم اون وامونده‌ها رو از گوشت دربیاری؟»

از صندلی عقب کلاهی برمی‌دارد و روی سرش می‌گذارد. توی آینه خودش را برانداز می‌کند و یک تکه از موهایش را پشت گوشش می‌زند. زن می‌گوید: «یا ستارالعیوب» و ماشین با سرعت دور می‌شود.

غزاله کفامنش

ساعت چرا دور خودش بی وقفه می چرخه؟!
 هشته ولی در آن واحد پنج و دو می شه
 یک، سه، چهار و هفت و... برمی گرده سمت تو
 رو شیش(ه) های تیز [می خوابی] ولو می شه

مه زیر چشمای منو تاریک تر کرده
 می ترسم از حرفای بعد از اوج کم حرفیت!
 از خط ریشت می چکم پایین و می... چک چک
 تو گوله برفی باش و من چی؟ آدم برفیت؟

توی حیاط روبه رو امشب پر از برفه
 سرما رسیده از تنت تا استخون من!
 زیر پتو خوابیده بودم، چکه می کردم
 با فندکت افتاده بودی توی جون من

شومینه از تاریکی دیوار، زد بیرون
 مه توو اتاقا، لابه لای پرده پیچید و...

با گوله برفی توی قلبم خوردی و رفتی
روحتی که شاهد بود خیلی از تو ترسید و

ارواح سرگردون لباساتو قُرقُ کردن
وقتی که چک چک می‌کنم بی خواب تر می‌شن
دارن تموم می‌کنن... داری تموم می...
جوری که حتی استخوانم آب تر می‌شن

وقتی که عینک می‌زنی جذاب تر می‌شی
از خطر ریشت می‌چکم روی کتابی که ↓
اصلاً نخوندی، چکه کردم، چکه تر کردم
هی چکه کردم... چکه کردم تا بخوابی که...

توو خواب شاید گوله برفا نرم تر باشن
شاید بفهمی شیش و هشت من توهم نیست
شاید بفهمی حجم آدم برفی تنهات
توو حجم دنیایی که چک چک می‌کنه، گم نیست!

انگار سایه‌ت تا همیشه پشت پلکامه
مه باز زیر چشمم تاریک تر کرده
تو واقعاً از خاطراتم محوتر می‌شی
یا خط چشمم سایه تو باریک تر کرده؟

فندک گرفتی زیر هر چیزی به جز ساعت
می‌چک... چکم روی زمین... آینده برگشته
خاکسترم پاشیده توی ه(ح)ال و می‌بینم
ساعت هنوزم رأسِ شیی... شیشه، ولی هشته!

غزاله کفامنش

از آشپزخانه صدای چک‌چک ساعت...
 از زودپز دائم صدای جیغ می‌آید
 [بوی شدید گاز هم صرفاً به منظور
 ایجاد حس ترس یا تعلیق می‌آید]

افتاده‌ای در چاله‌های مملو از پوچی
 یخچال، چالِ گونه‌ام را منقبض کرده!
 سرد است، توی استکان‌ها باد می‌آید
 پاییز در جامیوه‌ای یک گوشه کز کرده

من در تمام فصل‌های سال غمگینم
 اما سالاد فصل حتماً روی میزم هست
 : «پیدا نکردم عشقم، اینجا که خیار نیست!»
 - «جامیوه‌ای را خوب می‌گردی عزیزم؟ هست!»

برگشته بودم با خیار سبز در دستم
 تو داشتی هی گوجه‌ها را ریز می‌کردی
 از هر خیاری در مسیرت پوست می‌کندی
 دندان برای دنده‌هایم تیز می‌کردی

باران گرفت و ساعتت یک فصل را طی کرد
 سرد است، توی استکان‌ها برف می‌آید
 چیزی نمی‌خواهم بگویم لعنتی، اما
 پیش تو حتی روح من، به حرف می‌آید

پاییز دارد زیر باران با تو می‌رقصد
 من با دهانی بسته روی گاز می‌رقصم
 تو با دهانی باز گازم را گرفتی و
 با گازهایت مُردم، اما باز می‌رقصم



از زودپز دیگر صدایی در نمی‌آمد
 : «پیدا نکردم واقعاً! اینجا خیاری نیست»
 - «اصلاً ولش کن! کی سالاد فصل می‌خواهد؟!»
 هرچند اغلب عشق بازی، اختیاری نیست ↓
 اما من فقط همین یک بار، خیار را زیر لباسم پنهان می‌کنم
 در یخچال را می‌بندم و از آشپزخانه بیرون می‌روم.

پویا کولیوندزاده

من یه درخت سبز بودم
 که شاخه هامو ازّه کردی
 یه گرگ وحشی توی من بود
 اونو شبیه بزّه کردی
 فرمون کل زندگیمو
 از اولش دست تو دادم
 من غرق عشق و جاده بودم
 فرمونو سمت درّه کردی

تو عاشق من نیستی
 یه آدم سادیستی
 هرچی عقده داشتی رو کرده بودی
 من کارم اطاعت بود
 که اوج حماقت بود
 انگار اصلاً منو جادو کرده بودی

من، من نبودم، منو تغییر داده بودی
برای نابودی من آماده بودی
من که خودم بدبخت بودم و تو هم که
مثل یه بختک روی من افتاده بودی

تو عاشق من نیستی
یه آدم سادیستی
هرچی عقده داشتی رو کرده بودی
من کارم اطاعت بود
که اوج حماقت بود
انگار اصلاً منو جادو کرده بودی

پویا کولیوندزاده

از یه جایی به بعد چشمتو
روی دنیای زشت می بندی
می گی اصلاً به من چه چی می شه؟
آدما می میرن، تو می خندی

از یه جایی به بعد می خندی
خنده های مرتبِ عصبی
توی مغزت سروصداست مدام
خواب راحت نداری هیچ شی

از یه جایی به بعد می خوابی
دیگه می خوای که دست و پا نزن
راضی می شی بهت تجاوز شه
دسته جمعی، تکی، خشن، علنی

از یه جایی به بعد تک به تک
 ثانیه‌ها برات تکرارِ ↓
 تیکه‌های سیاه و تاریک
 شب بی حد و مرز کشداره

از یه جایی به بعد تاریکی
 مثل یه شیشه‌ی کدر می‌شی
 درد یو حس نمی‌کنی دیگه
 از یه جایی به بعد سر می‌شی

از یه جایی به بعد واژه‌ی «فرق»
 دیگه معنی نداره توو دنیات
 از یه جایی به بعد چاره‌ی «مرگ»
 می‌شه تنها امید روز و شبات

از یه جایی به بعد می‌میری
 بعد، مرده‌ت به راه می‌افته
 می‌ره سمت جهنم بعدی
 اون دیگه قسمتو پذیرفته

از یه جایی به بعد دیواره
 تا که راه عبور تو سد شه
 حتی روحت نمی‌تونه مثل
 فیلما از توی دیوارا رد شه

از یه جایی به بعد هیچ چی نیست...

پویا کولیوندزاده

هوایمای کهنه‌ای هستم
که هزار ساله که پریشونم
آدما رو میارم و می‌برم
برای چی؟ خودم نمی‌دونم!

وقتی دارن سوار من می‌شن
بعضیا چشماشون پر از اشکه
شاید اونام می‌دونن مقصد
مثل مبدأ مزخرفه، کشکه

چرخ‌هام درد می‌کنه، گاهی
نفسم درمی‌آد تا وا شه
آرزوی همیشگی من
اینه پرواز آخرم باشه

زندگیم رویِ دورِ تکرارِ
سه چهار تا مسیر مختلفه
بازنشسته م نمی‌کنن هیچ وقت
سرنوشتم شبیه سیزیفه

کل دوربینای جهان یک روز
آرزومه که روم زوم کنه
دل ندارم خودم سقوط کنم
کاش یه موشک منو تموم کنه

ساسان گشتیل

آرزوها روی مین
آرزوهای قشنگ
جای هر وعده غذا
میل کردنِ فشنگ

باد می خورد به جان
پرده‌های بی‌عَلَم
در اتاقتکی شلوغ
بختکی روی قلم

منزلِ بیبوهی من
همسرِ بی‌خانمان
اشکِ آجرهای رنج
بسترِ بی‌جانمان

پای من در انتظار

شاخه گل روزِ قرار
طعم تلخ انتظار
بوسه‌ها رو به فرار

تیغ تیز شعر مرگ
خون من در رگ تو
گریه‌هایت در گلو
شیون و اشهد تو

بسته‌بندی سفید
رهسپاری با طلوع
بوی تابوت‌های پیر
مرده‌ها رو به رکوع

سایه‌ها در دستِ بیل
قبر نه، آپارتمان
کودکی خیره به من
قتل بعد از زایمان

چشم‌هایت می‌چکد
چهره‌ات را روی سنگ
چند شعار مانده فقط
سرگذشت مست جنگ

احمد محبی

من و یک عشق جانسوز و دلی پردرد و زهرابی
تو و آرامش مطلق به سان آسمان، آبی

من و هر دم هوای تو، حدیث تلخ بی تابی
تو و تسکین و یک برکه، پر از آواز مرغابی

من و هر شب ندای تو، شراب تلخ بی خوابی
تو و آرامش و خلوت به سان شام مهتابی

تو آزادی و من در بند و زندانی!
تو ای تنها شفای من، دوی درد تنهایی

مگر با گوشه‌ی چشمت، دل مجنون بیاسایی!
هزاران قصه می‌گویم که تو با چشم تر خوانی

اگر یک لحظه از عشق عمیقم رو نگردانی
به تو می‌گویم آن رازی که می‌دانم که می‌دانی

هستی محمودوند

روی مخلوط شهر می‌بارند ابرهای سفید زنده شده
وسط فست فودی نوک برج، پوست یک پیاز کنده شده

یخ زده لیموناد داخل پارچ [بوی اسلایس‌های مرده‌ی قارچ]
برگه‌ی سررسید هشتم March، روی تابوت میز، زنده شده!

گریه‌ی [چک‌وچک بینی شیر] رنده‌ی توی سینک... بغض پنیر،
سس بی‌(ی/بو) دارِ سیر و خواب خمیر: در یخچال باز/خنده شده:)

فل‌نصف از وسط کنارفل و کارد و یادداشت روی میز ولو
که نوشته: «uccello un sono»^{۲۷}؛ آشپزخانه‌ی درنده شده...

یخ زده زنگ ممتد تایمر؛ پیتزاملوط سوخته ته فر
پیشبند زنانه‌ی ویترا^{۲۸}، گیر کرده به گاز؛ کنده شده

۲۷- به زبان ایتالیایی یعنی: «من یک پرنده هستم».

۲۸- نوعی پیش‌بند که بخشی از پایین‌تنه را پوشش می‌دهد و با نام waiter معروف است.

آشپزخانه پر شده از برف، دهن باز پنجره؛ بی حرف
«Pizzaiolo»^{۲۹} پریده بیرون و وسط آسمان پرنده شده...

۲۹- ایتالیایی‌ها به آشپزی که اختصاصاً پیتزا می‌برد، پیتزایولو می‌گویند.

هستی محمودوند

از رودخونه عکس گرفتیم
جریانِ آب بی حرکت شد
وایساد باد؛ خیره به دوربین!
قورقورِ قورباغه‌ها قط(ع) شد

قلابو پرت... [روی هوا موند!]
ماهگیری که داشت توو قایق...
قبل از «ازش یه عکس بگیریم»
لپاشو سرخ کرد شقایق

از چند تا از درختای میوه
که جم(ع) شدن، یه گوشه؛ به ترتیب
یه عکس دسته جمعی گرفتیم
سه، دو، یه... [قبل اینکه بگن: سیب!]

از گیجیِ طناب و یه چوبیون
با یه کت قدیمیِ راه‌راه...

از سرنوشت خالی سطلی
که موند، تا همیشه، لب چاه

از به کلاغِ خسته‌ی توو مه
که خواب به خواب رفت روی سیم
تا هرجا چشم کار نمی‌کرد؛
رفتیم و با هم عکس گرفتیم:

رو شاخه‌های سبز چنارا
چن تا پرستو بی صدا خوندن
رو تپه؛ گوسفندای ساکن
توو یه چرا؟ ای دائمی موندن!

توو ده؛ یه کارگر تا ابد موند
در حال، رو زمین، زدنِ شخم...
توو لونه؛ جوجه‌های یه گنجشک
بیرون دیگه نیومدن از تخم

تابید نور تُندِ فلاش و
آفتابگردون این وری چرخید!
دوربینو سمت بالا گرفتیم:
دزدید و بست چشماشو خورشید

شد شکلِ رفته‌رفته یه دوربین
تصمیم دسته‌جمعی ابرا
زد رعدوبرق و عکس گرفت از
بی حرکتی تا ابد ما

هستی محمودوند

دودی که از سرم بیرون می‌رود
دودکش ترم کرده!
همین سیاهی نامرئی
که باد را به سرفه انداخته
باد را
که هیچی ست پراز قاصدک‌های مرده...

چرا این سرخی قبلاً آبی
از همیشگی‌اش
آسمان تر نیست؟

من اما
آن قدر دودکشم
که لک‌لک‌های کارتونی
روی فکرم لانه می‌سازند

فکر می‌کنم
این شومینه‌ی مرده را هم

خاطرات سوخته‌ام
شومینه‌تر خواهد کرد

و سفیدیِ موهام

شاید

آمدنِ برفی باشد که:

شکوفه‌های سرخ انار را صورتی کند

ردپای لک‌لک‌های قایمکی را لو بدهد

روی چترهای عزادار، خال خالی‌های سفید بگذارد و

تاریکیِ لختت را جوگندمی کند

یا دست‌کم؛

برفک تلویزیونی باشد در پنج‌سالگی

که با چرخاندن آنتنی بند بیاید!

چرا هیچ‌وقت

از آلبوم سوخته نپرسیدی؛

در حافظه‌اش

من برف شادی‌ترم یا تو؟

تویی که در لباس عروسی

از همیشگی‌ات

آدم‌برفی‌تر بودی...

سایه‌ات را پوشیده‌ای حالا

نشسته‌ای در سفیدیِ بهمن

تا روی کدام من شمع روشن کنی؟

من را که بین قاصدک‌ها، باد

با خود به این سو و آن سو برده است...

برفی بزن
با دهان یخ‌زده!
وقتی سکوت لهجه‌ی آدم برفی هاست

همیشه سایه‌ای هست
که به چوب‌رختی آویزان شود و
وانمود کند مانند مشکی توست!
یا
کلاغی شود که
قارقار سیاهش
برف‌های زمین را خاکستری کند...

ایستاده‌ام - افقی - روبه‌روت؛ افقی/تر
زیر بارش صورتی شکوفه‌ها

چرا چشم‌های دگمه‌ایت
تصویرِ دود مرا ترجمه نمی‌کنند؟
منی که باکت و شلوار زغالی
از تولد شومینه برمی‌گردم

چرا از عود
که آهسته می‌میرد و عمود
نمی‌پرسی؛
هیچی که از تنش بیرون می‌رود
روح است
یا
دود؟

سیامک مسیح‌پور

«کاموا»

ریسیده شد سلول بدبو از تن بزه
همراه رقاصان به دور میله پیچیدم

خوشبو شدم؛ رنگم شبیه گونه‌ی کودک
پشمینه‌تن آینه‌ده را در خواب می‌دیدم

خوابیده بودم منگ و سرخوش، کنج خرازی
چنگ پدر کام مرا وا کرد و خندیدم

در کیسه‌ای تحویل مادر شد تمام من
دستش مرا میلی زد و میلیم به عشق افتاد

تا انتهای ژاکتش خود را گره کردم
سرما و بازیگوشی کودک، حیاتم داد

در کوچه‌ها بازی جنگی و تفنگی بود
هر رادیو شیپور شد از مارش آن جلاد

بر سقف خرمشهرمان خمپاره می بارید
هان؟ صادرات انقلاب و واردات بنگ

فرصت نشد از دوستان پشیمی ام بدرود
تانک آن طرف، شط در وسط، پای فرارم لنگ

رؤیای پیکان از فراری‌ها عقب ماند و
مشتی جسد مشغول بحث روح بعد از جنگ

آن سوی شط موشک‌ترین قایم‌شدن‌ها، داغ
از لوله‌ها بر جای جای خانه می بارید

دختر میان بطن مادر، میل بافیدن
مادر به دور آن رحم، از درد می نالید

پستان شیرش باغ وحش و در قفس موشی
ژن‌های پالایش شده را خاک می مالید

نقاشی لوس پسر در کنج زایشگاه
معصومیت در خواب و طوفان در جنینش بود

خوابی که سرخ و صورتی، هر حوض نقاشی
یک عمر پرمعنای پوچی در کمینش بود

از پله افتادم، به زیر پله غلتیدم
نصفم تمام ژاکت بی‌آستینش بود

سیامک مسیح‌پور

«نالہ»

آگہ نصفہ شب نالہ ای می شنفی
 آگہ گوشہ ی پردہ جُم می خوره
 آگہ شب به شب توی خوابت منم
 که با دست خالی، سرو می بُره

ببینی سقوطت رو از لای ابر
 که شکل شهابی زمین می خوری
 تمام تنت می شه دردی عجیب
 خودت هر رگ و تاندونو می دَری

آگہ لحظه لحظه ت کسی پشتته
 خیال یه خنجر میون کمر
 هراس از فشار دو دست قوی
 تن نازکت لای سنگا دَمَر

نرو فکر باد و توهم، منم!
 منم شوهرت؛ این جوون مرگ پیر
 که دید هرزگیتو ولی جیک نزد
 می ترسید تموم شی، خراب حقیر!

من ساده گفتم که این می‌گذره
 رقیبم ولت می‌کنه زود زود
 ولی جدی بود قصه‌ی حذف من
 مگه فاسقم می‌شه این قدر حسود؟!

تصادف نه جونم، که قتلی فجیع
 بمیری همه پرده‌ها وا می‌شه
 تبانی نگو، نقشه‌ها از تو بود
 دروغگو و پتیاره رسوا می‌شه

ولی دیگه دیره، زرنگی بسه
 باید ناله‌هام شب‌ها خوابت کنه
 یه جوری می‌چسبم به ذهنت، خبیث!
 که وحشت توو بیداری آبت کنه

سیامک مسیح پور

«پرسه زار»

پرسه زارم سروتهش گرده
 هر ده شب که می رسم خونه
 غرق قرصای خوابِ عالی شه
 من که بیکارم و نمی دونه

شیش تا کارگاه شهرکو بستن
 شیش تا پنجاه تا خونه و بیرون شد
 آب و نون و غرور سیصد مرد
 لای چرخِ زمونه داغون شد

خونه مون تک اتاق سردی که
 سقف خیسش خجالت و درده
 زن، یخی از تبار یاغی ها
 سقفه چیکه ش یخو گلی کرده

جمعه شد باز و ما دو تا گنگیم
 سقمون دوخته با زبونم لال
 چش توچش غرق دود سیگاریم
 تیک تاک عمر و ساعت سریال

توو اتا قی که از زمان سیره
 از قیافه م می خونه بیکارم
 زل توو چشماش که می زنم، درده
 تا حقوقم به هفته وقت دارم

زل توو چشمام که می زنه، گیجم
 زهر شک، روح و جسمو آلوده
 زیر پوستم مگس مگس گریه س
 کرم و سوزن، توو معده و روده

طرح اندام نیمه لختش باز
 بعد هف (ت) سال می لرزونه جونم
 بمب سکه کثافت ماهی
 برق لب هاش می جوشونه خونم

پشت این در، سکوت راه پله س
 توو هیاهوی مردمی خوشبخت
 جیغای تیزشو قایم کردیم
 پشت موزیک و جیرجیرای تخت

کوه نور نمک، تماماً راز!
 پشت ماسکت، یه دریا بارونه

خیره توی چشمت، چی می خونه؟
چشمای این اتاقِ دیوونه

روز شنبه شروع وحشت هاس
هفته پر با دروغ تکراری
بالاپایین شهرو گز کردم
آگهی های پرت و سرکاری

روزِ واریزیه، حقوقی نیست
گیجِ قرصای خوابِ عالی شم
خسته خسته قوطی رو بلعیدم
دیگه رفته که رفته از پیشم

نطفه‌ی بچه‌ای که انداختیم
با جنینِ خودم یکی می شه
بندناف سکوتِ دیوارا
دور گردن می پیچه تا ریشه

من بخارم، بخارِ اشکامم
بوی نم لابه لای سیگارت
دست و پام از تو و جهان کوتاه
گم شدم لای دود افکارت

محمدعلی معماری

دارد نگاه می‌کنم، غرق خستگی ست
من این طرف نشسته‌ام و این گسستگی ست

داری نگاه می‌کنی و داد می‌کشی
برعکس خنده صورت فرهاد می‌کشی
دارم شبیه کوه فقط درد می‌شوم
محض دواى هرچه که فریاد می‌کشی

قرص زیاد/تر شدن قرص ماه‌ها
اجی مجی شدن وسط اشتباه‌ها

چیزی نگفت او و فقط خط‌خطی کشید
دکتر که بود؟ یک نفر از این تباه‌ها

رفتم خرید پارچه‌ی خوب که نبود
هی هر طرف نگاه کنم راه‌راه‌ها...

در هر قدم... قدم به قدم... جمعه بود که
توی مسیر پر شده بود از سیاه‌ها

او می‌رود به هیچ‌کسی بر نمی‌خورد
اما همیشه شهر پر است از نگاه‌ها

من قرص می‌خورم پس از آبی که ریخته
نفرین به عشق توی دل مهر ماه‌ها



داروی عشق روی ملافه وطن کشید
چیز یواشکی تری از خویشتن کشید

آقای ایکس، خانم ایگرگ، مکان زد
پخش سه بعدی همه‌ی ترس هام، دِدا!

محمد مهدی زاده

چرخیده‌ام سرگیجه را بر دور یک پرگار
هستم هنوز اینجا در این تکرارِ طوطی‌وار
من زنده‌ام مابینِ در، با چار تا دیوار
[در انفرادی‌های حتی بی‌ملاقاتی!]

هستم کماکان از امیدی سمتِ در لبریز
با زندگی در مردن از دلشوره‌ای ناچیز
دنبالِ یک فحشم به خیلی‌ها ولی... این نیز...
[باید قوی باشی چرا هی می‌کنی قاطی؟!]

[بد نیست می‌فهمی، ولی خوب است خر باشی
باید که از هر اتفاقی بی‌خبر باشی
بهتر برایت هست در اینجا که کر باشی...]
باید به شوخی‌های دنیا واقعاً خندید

من زنده‌ام اما...

اگر...

شاید...

ولی...

هرچند ↓

حتی اگر ممنوع باشد زندگی در بند

یا کل آدم‌های دنیا دشمنم باشند

یک لحظه هم تردید را در خود نخواهم دید

هرگز!

نمی‌خواهم کمی غمناک هم باشم

اصلاً دلیلی نیست تا شکاک هم باشم

من زنده‌ام! باور بکن، در خاک هم باشم...

[آخرسر از این حرف‌ها از کار می‌افتی]

«یک» چیز در من هست ... می‌دانم ... [و یا «یک» نیم!]

شاید مرا پیدا کند یک دفعه‌ای تقویم

باید به اوقاتی که بهتر بود برگردیم...

در چند آذر بود تاریخی که... [می‌گفتی] ↓

«در زندگی مردن» عزیزم کار هرکس نیست

اصلاً برایم ذره‌ای چیزی مقدس نیست

من زنده‌ام یا...

[صبرکن...]

فعلاً مشخص نیست!

انگار یک بختک به رویم هست [با یک بیل]

تلخ است بالا را نبینی واقعاً از ته
قبری ست در یک شعر، دائم می‌زند لَه‌لَه
من زنده‌ام انگار ها!! خاکم نکن ابله!!
دارند می‌آیند بعد از سال‌ها فامیل...

باور بکن گردن نمی‌گیرم گناهم را
چون واقعاً پیدا نکردم اشتباهم را
باید بچسبم بعد از این، محکم کلامم را
مانند بودن، زندگی؛ در «هیچ» امکانی...

[یک عمر را دنبال چیزی بوده‌ای... شاید!
تنهاترین تنها، در این محدوده‌ای... شاید!
از عمد می‌دانم به من آلوده‌ای... شاید
باید مرا بعد از خودت حتماً بمیرانی...]

فهمیده‌ام آخر مرا از یاد بردی ها...
ارواحِ خاکم را قسم خوردی، نخوردی ها!
[احمق!
دهانت را ببند انگار مُردی ها!]
می‌چرخد این در «باز» را، دیوار یا بن‌بست؟

دیگر نمی‌خوانم برایت شعر از امید
من سال‌ها در انفرادی‌ها گم از دید
من زنده‌ام...
این را شما هرگز نمی‌فهمید...
چیزی مجزا از تنم بیرون من زنده‌ست...

عمران موحد

«همین یک بار»

نشسته بود دو زانو دم غروبی سرد
جوان ساکت و تنها مقابلِ پاگرد

نحیف بود، به پیر شکسته‌ای می ماند
شبیبه غنچه‌ی پژمرده‌ای تکیده و زرد

سرنگ، قاشق و چیزی شبیه یک بسته
کنار روح گرفتار در سیاهی گرد

شروعِ صحنه‌ی خاموشیِ رگی تازه
وقوعِ بازیِ خونینِ سوزنیِ خونسرد

نفوذ لذتِ تندی به بندبند وجود
ورود ارتش تسکین به خاک کشور درد

سکوت یک نخ سیگار لای انگشتان
سکون حرکت چرخ زمانه‌ی نامرد

به اوج لایتناهی رسیده بود و خیال
به هرکجا که دلش خواست، راه کج می‌کرد

صدای پر زدن نرم کفتری او را
بدون اینکه بفهمد کمی به خود آورد

نشسته بود دو زانو و داشت می‌پژمرد
برای ثانیه‌ای حین چُرت خوابش برد

به خواب دید که خوابیده زیر باران است
(چه خوب می‌شد اگر توی خواب خود می‌مرد)

چگونه زندگی‌اش رو به این تباهی رفت؟
کجای جاده را سمت اشتباهی رفت؟
کدام جرم نکرده تقاصش آتش بود؟
از آه کیست که در دامن سیاهی رفت؟

نشسته بود دو زانو و آرزوها داشت
نشسته بود و «اگر کاش...» در زمین می‌کاشت
میان فانتزیِ فکرهای سرخ و سفید
به پیش خم شد و سیگار نصفه را برداشت!

نگاه بسته‌ی خالی خزید روی تنش
نسیم نشسته‌ی بعدی وزید در وطنش

سلام ملتمس دست و شرمساری جیب!
(بزاق مانده‌ی تلخی دوید در دهنش)

و بند آخر قصه: هبوط اجباری
به ته کشیدن مورفین! هجوم هشیاری

قماربازی با مرگ و جان به دربردن
از ازدهای غضبناک رو به بیداری

دوباره درد خماری، دوباره فکرِ دوا
دوباره سوزش زخمی به نام بیکاری

فرود... نه! چه فرودی؟ سقوط آزادی
درون حوضچه‌ی فقر و نکبت و خواری

کسی دچار جنون دویارگی شده است
دچار برزخ مابین عشق و بیزاری

یکی در آینه فریاد زد که دائم نیست ↓
بهار فرصت و کاری بکن جوان... کاری!

و او شکست... نه خود را، صدای آینه را
میان وسوسه و ترس و نفی بیماری

نشسته بود دو زانو: «فقط همین یک بار!»
اسیر چرخه‌ی یک بارهای تکراری

خبات نادری

دوباره من، دوباره تو، دوباره دیگری
دوباره بغض یا دوباره چند بیت سرسری!

دوباره من پی تو در میان واژه‌ها
برای همسرت دوباره جای می‌بری!

و شعرها که درد را دوا نمی‌کنند
تمام فکر: خودکشی، تمام روح: بستری

منی که مرد می‌شوم... و گریه می‌کنم!
و تو که دفن می‌شوی به زیر روسری

و فیلم می‌رود عقب... من و تو دور می‌شویم
و جیغ می‌کشم... تو از میان خواب می‌پری!

خبات نادری

تنها خاطره‌ی پنجره‌ی خانه‌هایمان
درختی بود که بچگی‌هایمان کاشتیم
درختی که بعدها
جایش را به سرعت‌گیری داد
که هرگز شکوفه نمی‌دهد

حالاتوروی پشت‌بام
و من درحال جنگ با تمام دنیا
این منصفانه نیست!
باید راه دیگری به پشت‌بامتان باشد
تا دوباره دست‌هایت را بگیرم
و به جای کله توی شیشه‌ها کوبیدن
با سر سقوط کنیم روی سرعت‌گیر
و انتقام درخت بچگی‌هایمان را بگیریم!

افسانه نادری

«چشم به راه»

: «دوستش دارم!»

صدای بلندی پیچید در گوشم. سیلی محکمی بود. بعد آب دهانش را پرت کرد روی صورتم. موجی از درد تمام وجودم را گرفت. انگار همه‌ی سی سال عمرم را زیر بار کتک‌های یک مشت قلدر بودم. سرم می‌لرزید و قلبم بیشتر. نگاهم نمی‌کرد. صدایش مصمم و جدی بود. - «مهری بچگی نکرد. از اول هم دلش با برادرزاده‌ام بود. ابراهیم که معطل کرد، مهری پای تو را وسط کشید تا غیرت ابراهیم را انگولک کند، وگرنه تو کجا، داماد خاندان زمانی بودن کجا! جل‌وپلاست را جمع کن و از این شهر برو، وگرنه کاری می‌کنم از این دنیا بروی! اطراف دخترم آفتابی شوی، خونت پای خودت است.»

نفس عمیقی کشیدم. تمام زورم را جمع کردم تا چیزی بگویم اما در را کوبید و رفت! کاش خودش می‌آمد چیزی می‌گفت. می‌گفت دروغ است. حقیقت این است که دوستم دارد. آن وقت می‌دید، چگونه زمین و آسمان را برایش بخیه می‌زد. دیوانه می‌شوم این طوری. کاش می‌آمد حرف می‌زد. کاش نمی‌گذاشت که باورم شود...

دست‌های لعنتی‌شان انگار چسبیده به بوق. احمق‌ها، فهمیدم که باید حرکت کنم! فهمیدم که چراغ لعنتی سبز شد! فهمیدم که باید از کابوس‌های گذشته بیرون بیایم. کاش یادم

می‌رفت همه چیز را. هر جا که می‌روم، کابوسش مرا رها نمی‌کند. انگار که تبعیدم کرده‌اند به آنجا. دیگر نمی‌توانم چیزی را پنهان کنم. احساس می‌کنم آدم‌ها مرا با انگشت نشان می‌دهند و می‌گویند: نگاه کن، همان که بازی‌اش دادند. همان بیچاره‌ای که هسته‌ی شلیل بود! تلخ. نخواستنی. دوست نداشتنی!

توی یزد یک پیربابایی است که می‌گویند شریک خداست! خنده‌دار است اما خب، خوب خودش را ثابت کرده‌است. این جور می‌گویند. یعنی راستش، امیر می‌گفت. می‌گفت اگر با چشم خودش نمی‌دید، محال بود باور کند! آدرس و شماره تماسش را گرفتم. رفتم دیدنش. نگذاشت حرف بزنم. انگار تمام این سال‌ها، دوقلوی چسبان من بوده. از خودم بهتر، زندگی‌ام را شرح داد! با چشم‌هایی که از تعجب، گردتر از همیشه بود، نگاهش کردم. گفتم شجاعت خودکشی را ندارم. کاری کن بمیرم! از اتاق بیرونم کرد و گفت منتظر بمانم. یک ساعتی طول کشید تا دوباره صدایم زد. نشستم روبه‌رویش. یک چیزی مثل دانه‌های اسپند را سوزاند و دودش را به سمتم فوت کرد. یک کاغذ را هم مَه‌روموم شده به دستم داد و گفت: «این را همیشه همراهت داشته باش، به زودی مرگ به تو دست خواهد داد! عجله نکن و منتظر نباش.»

اما من هر لحظه، در انتظارش بودم. بیشتر از یک ماه است، که این طلسم با من است. عزرائیل هم از من سیر است، که جانم را نمی‌گیرد! ازبس توی این خیابان‌ها چرخ زدم، خسته شده‌ام. ماشین را کنار بلوار پارک می‌کنم. هوا استخوان‌سوز است، اما دلم قدم زدن می‌خواهد. خیابان‌ها شلوغ است. مردم چه می‌خواهند از جان شهر، نمی‌دانم! دیوانه‌اند. همه از دم دیوانه‌اند. این پیرمرد ساعت فروش هم دیوانه است. چه کسی این وقت شب، دلش یک ساعت نو می‌خواهد که ببندد به مچش تا لحظه‌ها یادش بیاورند که چقدر منتظر جناب عزرائیل است! این دختر و پسری که دست توی دست هم دارند دل می‌دهند و قلوه می‌گیرند هم دیوانه‌اند! دو روز دیگر که از عشقشان بگذرد، گند ماجرا را درمی‌آورند. چه نگاه‌های حال‌به‌هم‌زنی هم می‌کنند. انگار آسمان پاره شده و این دو تا افتاده‌اند تا زمین را بهشت کنند با عشق نکبتی‌شان. گه بگیرد عشقتان را، که آدم یاد نداشته‌هایش می‌افتد. از ماشین خیلی دور شده‌ام. سرما قابل تحمل نیست. باید خودم را کمی گرم کنم. توی پاساژ سر خیابان سرک می‌کشم. مغازه‌هایش دارند کم‌کم می‌بندند. ویتترین‌ها را نگاه می‌کنم. به نوشته‌ی پشت شیشه‌ی بوتیکی زنانه خیره می‌شوم: «قربان غمت، خواستن که زوری نیست»

انگار این نیم‌بیت را برای من سروده‌اند! راست می‌گفت؛ خواستن زوری نیست. مهری مرا نخواست. فدای سرش. فدای چشم‌های بی‌نظیرش. سرش سلامت. نخواست... توی مغازه را نگاه می‌کنم. فروشنده‌اش یک زن است. لابد او را هم مثل من نخواستند وگرنه چه دلیلی دارد این نیم‌بیت غمگین را پشت در مغازه‌اش بچسباند؟ شاید می‌خواسته حال امثال خودش و من را بهتر کند، که بگوید هی آقا! هی خانوم! شما تنها نیستید. مرا هم نخواستند. من هم هسته‌ی شلیل بودم. مرا هم به رسمیت بشناسید! دلم می‌خواهد از خودش بپرسم. از پشت در مشخص است، دارد وسایلش را جمع می‌کند. زن بیچاره... تا این وقت شب کار می‌کند. کار می‌کند تا پول دربیانورد، یا کار می‌کند تا از زندگی‌اش فرار کند؟ نمی‌دانم!

در مغازه را باز می‌کنم. سرش را بلند می‌کند. دست‌وپایم را گم می‌کنم. مثل بار اولی که دیدمش. چشم‌هایش. گونه‌هایش. لب‌هایش. چین‌وچروک کنار چشم‌هایش، زمانی که لبخند می‌زند. گره‌های پیشانی‌اش، وقتی اخم می‌کند. هنوز هم زیباست!

دیگر منتظر مرگ نیستم. فرشته‌ی نجاتم را پس از سال‌ها پیدا کردم. مهری عزیزتر از جانم... همه‌ی کابوس‌هایم را فراموش می‌کنم. در رؤیا با تو، هم‌قدم می‌شوم. نگاه خیره‌ات را چسبانندی به چشم‌هایم. ترسیدم. انگار از یک چیزی ترسیدم. مثل وقتی که مادرم داشت از سرطان می‌مرد. به سقف اتاق نگاه می‌کرد و درد می‌کشید. می‌پرسیدم خوبی؟ دندان‌هایش را روی هم فشار می‌داد و ناله‌هایش را می‌خورد و می‌گفت خوبم. می‌ترسیدم و همه‌اش فرار می‌کردم که نکند مردنش را ببینم.

فرار کردم از چشم‌هایت. دنبال می‌دویدی. صدایم می‌زدی. نمی‌توانستم بایستم. انگار نیرویی به جلو‌هلم می‌داد. خیلی مانده بود به ماشین برسم. خیابان را با سرعت می‌دویدم. یک دفعه بوق ممتد ماشین جلویی، سرم را برد!...

پرت شده بودم روی آسفالت خیابان. مردم دورم جمع شده بودند. داشتم جان می‌دادم. من دیگر منتظر مرگ نبودم، اما مرگ منتظر من بود. رسیدی بالای سرم. نگاهم کردی. نگاهت کردم. نفس آخر را در هوای تو عمیق کشیدم و برای همیشه، از تو رفتم.

محمد نادری

«سرد پاییزی»

اصلاً نمی‌توانی تصور کنی چقدر عذاب‌آور است که یک روز سرد، آن هم جمعه‌ای وسط پاییز، بعد از یک هفته سگ‌دو زدن، به جای خواب کنار بخاری مجبور باشی صبح زود از رختخواب دل‌بکنی و در سرما راه بیفتی سمت خانه‌ی مادر بزرگ، که چه؟ حضرات تشریف بیاورند و یک مشت زر مفت را ناشتا به خوردت بدهند و گورشان را گم کنند.

سر راه از میوه‌فروشی یک کیلو خرمالو می‌خرم به بیست هزار تومان ناقابل. بیست هزار تومان برای من یعنی چهار ساعت سروکله زدن با آهن سرد. آخر لعنت بر پدر و مادرتان، من امسال هنوز برای زن و بچه‌ام خرمالو نخریده‌ام؛ بعد باید برای چند نفر مفت خور هفت‌موتوره بخرم که حفظ آبرو بشود؟ گه بزندن به این آبرو و زندگی.

از خیابان که وارد کوچه می‌شوم دنیا خراب می‌شود روی سرم، این‌همه سربالایی را با این کمردرد چطور بالا بروم؟ محله‌ی مادر بزرگ جای عجیب و غریبی ست. قدم به قدم خرده‌فروش‌های مواد ایستاده‌اند و می‌خواهند با نگاهشان قورتت بدهند. آخر مادر فلان‌ها ساعت نُه صبح جمعه سگ می‌آید جنس بخرد؟! البته لابد مشتری دارند که از خواب جمعه گذشته‌اند.

دختر بی‌دندانی که اصلاً به حال خودش نیست تلوتلو می‌خورد و نزدیک می‌شود؛ داخل

تَنگی کوچه خودم را کنار می‌کشم تا به هم برخورد نکنیم. کوچه پر است از خانه‌های کوچکی که بالاشه‌ی سنگ و حلبی و بعضی‌ها با آجر «گری» به شکل پلکانی روی هم ساخته شده‌اند؛ طوری که حیاط خانه‌ی بالایی پشت بام خانه‌ی پایینی است. جلوی هر خانه هم چند تا بچه‌ی قدونیم قد کف کوچه می‌لولند. فلاکت از همه جایش می‌بارد.

در خانه‌ی مادر بزرگ باز است. برده‌ی جلوی در را کنار می‌زنم. در مستراح باز است و بوی گندش حالت را به هم می‌زند. کف اتاقی که دیوارش گچ و خاک است با یک لایه موکت پوشیده شده است. یک اعلامیه با حاشیه‌ی قرمز که رویش نوشته «شهیدان زنده‌اند» روی دیوارش چسبیده است. اعلامیه‌ی دایی مصطفی که هنوز از کربلای چهار برنگشته.

: «سلام ننه!»

- «سلام بالام... خدا خیرت بده بیا تا من چایی دم کنم این چند تا انار رو هم که رقیه آورده

بذار تو کاسه کنار این چیزا که گرفتی.»

ننه حتی اسم خرمالو را هم نمی‌داند.

: «می‌خوان بیان چی کار؟»

- «نمی‌دونم ننه، گفتن می‌خوان بیان از خانواده شهیدا فیلم بگیرن واسه تلویزیون، حکماً...»

بقیه‌ی حرفش را نمی‌شنوم. ننه را نگاه می‌کنم که یک مشت استخوان است که زیر بار دنیا خم شده؛ با سینه‌های آویزان که از زیر لباس یک تکه‌ی سیاهش معلوم است و کلید خانه را با سنجاق به لباسش آویزان کرده است. ننه را ساده گیر آورده‌اند؛ حتماً می‌خواهند فیلم بگیرند و بگویند: ایشان مادر شهید «مصطفی قره‌باغی» هستند که هیچ هدیه و پولی از بنیاد قبول نمی‌کنند! بعد هم تشکر و تبلیغ که دیگران هم یاد بگیرند تا به خودشان بیشتر برسد؛ مثل همیشه.

- «بالام جانم خونه سرده شاید سردشون بشه، خدا خیرت بده کبریت بزن چراغو روشن کن.»

از عصبانیت دست‌هایم می‌لرزد؛ فتیله‌ی چراغ را بالا می‌کشم اما روشن نمی‌شود؛ نفت چراغ تمام شده است. کبریت را فوت نمی‌کنم؛ شعله به انگشت‌هایم می‌رسد و دستم را می‌سوزاند. به خرمالوها فکر می‌کنم و طعم گسشان در دهانم می‌پیچد.

حسین نجفی

دوباره نفرت من به تمام ثانیه‌ها
پناه بردنم از زندگی به قافیه‌ها

دوباره گیج سرم می‌رود به بی‌حالی
منم دوباره و یک مشت فکر تو خالی

نگاه خیره به دیوارها گره خورده
زنم هرآنچه که بود و نبود را برده

و جای خالی یک عکس روی یک دیوار
دوباره من وسطِ دورِ باطلِ تکرار

عادل نریمانی

سفریه خیر مسافر
برای خاطره‌ها مان
دو جعبه داخل آن کیف خسته‌ات بگذار
و بعد خوب و بدش را
جدا بکن که نماند
نشانه‌های بدی‌ها
به روی خنده‌ی ماهت
به روی عکس نگاهم درون آن شب برفی
میان چشمه‌ی باران قرمز که دوباره
نشسته چشم به راهت

سفریه خیر مسافر
بگو به ثانیه‌ها مان
که طعم باد نگیرند و رنگ خاک نباشند
که در مقابل دوران
کمی هلاک نباشند
و روی پنجره‌ها شان

و پشت گام صدایشان
حروف پاک نپاشند

اگر که خسته‌ی راهی
بمان کنار خیالم
که چاک چاک نباشد لبان بوسه نخورده
که اضطراب نبودت
بر آسمان که قوی بوده و شکست نخورده
صدای چاک نباشد

به لطف رنگ نگاهت
بین که خواب نبودم
تمام لحظه‌ی بودت
بین که خواب پرید و دوباره پلک خبردار من نکرده نگاهی
به نا حضور وجودت
دوباره نام مرا از پرنده‌های مسافر بیرس تا که سؤال
شبیهِ نعره‌ی خاموش کوهسار نبودن
پراز سکوت مساوی با جواب نباشد

سفر به خیر
اگر که به پشت سر نرسیدی
و در مسیر مجعد، محذبی که ندیدی
نشان نداد که خاکستری به خاک رسیده
و آتشی که نبوده
به جسم پاک رسیده
و چاک چاک وجودی به رنگ لاک رسیده
که دسته‌ی چمدان را جواهری ست مقدر

و خاطرات بدت را بریز داخل سطلی

بخند مرثیه‌ام

ولی نباش مکدر

که نیست داخل خورشید

سایه‌ای و مسیر است

چون تاری منظر

اگر سیاه نشستم

اگر ادامه ندادم

به راه باش سپید و

به خواب‌های عزیزت

بگو که زمزمه‌ای را

به نام من بسپارند

لای لاله‌ی گوشت

برای هرچه طلوع و

برای هرچه غروبیت

به جای صبح‌به‌خیر و

به جای بوسه‌ی شب‌ها

به جای شوری‌گریه

به روی سرخی لب‌ها

به جای بحث و به جای سکوت‌ها مشوش

به جای هم‌قدمی‌ها

به جای بچه و خوابش

سفر به خیر عزیزم

سفر به خیر عزیزم

سفر به خیر عزیزم

سفر به خیر عزیزم

عادل نریمانی

از این اتفاق برگرد
از این اتفاق برگرد
به کسی که بوده‌ای
به اولین لحظه‌های بودن
به اولین لحظه‌های سقوط سریع قلبت
میان سینه
و پایین
و پایین
و پایین
از این اتفاق برگرد
به خاک‌هایی که هنوز
رنگشان
سرفه‌آوری شان
و چادری که صورتت را از آن‌ها می‌پوشاند
واضح‌تر از رنگ‌های نثونی و چشمک‌زن روبه‌رویت
در خاطرت هست

برگرد به زمانی که صورت مرغابی‌ها نزدیک صورتت بود
 و هر درختی ارتفاعی بلند
 دور
 سخت
 از این اتفاق برگرد به راهروهای مهیم آینده
 به کلاس‌ها و صورت‌های غریبه
 به صورت زنانی هم‌سن مادر
 که تو را نگاه نمی‌کنند
 هرقدر زمان می‌گذرد
 هرقدر زنگ‌ها به صدا در می‌آید
 و بچه‌هایی که به تو نزدیک نمی‌شوند
 تا تو در تنهایی به دیوار آجری بی‌رنگی تکیه کنی
 و به اتفاق بیندیشی
 اتفاقی که همیشه کمی بعد می‌افتد
 کمی بعد تر از حالا
 کمی بعدتر از کوچک بودن
 کمی بعدتر از یکی از خیلی بودن
 از این اتفاق برگرد
 برگرد به چشم‌هایی که از اتصال نگاه می‌ترسند
 برگرد به ظرف نارنگی‌های گرم‌شده در بی‌هوایی کیف
 به لقمه‌های پلاسیده
 و جای دردناک تمام کش‌هایی که تو را مرتب نگه می‌دارند
 از این اتفاق برگرد به مردهای قدبلندی
 که همیشه با خط‌کش از مقابل تو رد می‌شدند
 و بی‌حسی چشم‌هایشان در برابر صورت کودکانه‌ات
 شادی مرد بودن را به قلب‌هایشان می‌تپید
 از این اتفاق برگرد به خیابان‌های طولانی و پاهای کم‌تحمل

به ماشین سفیدهای رنگ پریده
 به راننده‌های مریض و بدون دست
 به اتوبوس‌های خشمگین کم صبر
 به گم شدن‌های از ترسِ پرسیدن
 به دوست
 به سلام‌های پر از ترس بعد از بله‌های آن سرگوشی
 به حسرت فاصله‌ی بچه‌هایی که هم را می‌شناسند و تو را نه
 از این اتفاق برگرد
 به خود را به خواب زدن از ترس بابا
 به خود را به مرگ زدن از ترس همکلاسی
 به خود را زدن از درد نشنیده شدن
 از این اتفاق برگرد
 به ترس‌های پیر شدن در نه سالگی
 به نگاه کردن سرآغاز خطوط عمیق شونده روی صورتت
 و نگاه به نگاه‌های پیرمردی که
 از روی تختی فلزی
 انگار شناختی را فریاد می‌کند
 اما زبان بی‌حرکت در دهان همیشه نیمه‌بازش
 انتظار شنیدنت را تمام نمی‌کند
 به حرف‌هایی که یواشکی در گوش پیرمرد گفتی برگرد
 به گریه‌هایی که مقابل چشم‌های گیج و هم‌دردش اتفاق افتاد
 به غذا‌های له‌شده که نمی‌خواستی در دهان معصومانه‌اش بگذاری
 از ترس شکستن هردویتان
 از این اتفاق برگرد
 به حیاط
 به انجیر و گردو و سایه‌های خنکی که بوی سنگ خیس می‌دادند
 به سنگ انداختن همسایه برگرد

به بوی خاک زیرزمین
 و نباید پشت بام
 و هیبت ترسناک آب گرم‌کن
 از این اتفاق برگرد
 به دنبال کردن رد تایرهای ناشناس
 روی آسفالت‌های رنگ‌ورورفته
 روی خاکی‌های پر از سنگ‌ریزه و ته سنگ
 روی پارچه‌های گل‌گلی دورافتاده
 از این اتفاق برگرد
 به نیم‌دیوارهای شکسته
 به درخت خشک‌های نقاشی‌شده
 به دنباله‌ی گردگرفته‌ی چادر سیاه مادرت
 از این اتفاق برگرد
 به شیشه‌های پس‌دادنی نوشابه
 به شیشه‌های پس‌دادنی شیر
 و به راه‌رفتن‌های همیشگی
 به راه‌رفتن‌های طولانی
 به راه‌رفتن‌های پر از ترس
 روی صدای پله‌ها
 روی لرزش پل‌های پر از سوراخ پیاده
 به آرامش آخرین پله‌ها
 و زمینی که دوباره شبیه واقعیت می‌شود
 از این اتفاق برگرد
 به کوچه‌های بی‌اسم شناس
 به مغازه‌های بی‌اسم شناس
 و ترس عبور از تمامی ناشناخته‌هایی که هربار ترس برای همیشه گم شدن را تکرار می‌کنند
 از این اتفاق برگرد

و در لحظه‌های گل‌کندن پر از نگرانی
 در لحظه‌های قایم شدن در طبقه‌ی وسطی کمد
 در لحظه‌های نفرت از خوابیدن روی تخت
 و عشق به ایستادن روی صندلی
 در لحظه‌های اجتناب‌ناپذیری تلاش دیدن پشت هر پنجره
 پشت هر شیشه‌ی کدر و روزنامه‌پوشیده
 پشت هر در
 پشت هر چادر
 پشت هر هیس
 هر صبر
 هر اضطراب
 هر فرار
 هر نه
 چیزی پیدا کن
 که تو را از این اتفاق
 از این من
 از این بودن کم کلمه و کم تصویر
 بیرون ببرد
 اگر هنوز پُردردی
 اگر هنوز می‌باری
 اگر هنوز می‌ترسی
 از این اتفاق برگرد
 از این اتفاق برگرد
 از این اتفاق برگرد

عادل نریمانی

بوی جسد تمام تنم را گرفته است
از آن کسی که دست زخم را گرفته است

پرسید یک نفر که «چرا گریه می کنی؟»
در مشت گوشه‌ی کفنم را گرفته است

زن خم شده‌ست روی من و گریه می‌کند
لب‌هایش روی صورت سردم نشسته است

حالا شبیه اول قصه دو چشم تر
زیباتر است یک نمه اما شکسته است

موهایش نقره‌ای‌تر از آغاز قصه است
انگار می‌رسم به سیاهی انتها
انگار حبس می‌شوم و پاک می‌شود
لبخند، اشک، لمسِ تنش، گرمیِ صدا

حالا صدای پاست و حالا صدای پا
اینجا شب است و ساعت پایان گریه‌ها
حالا نشسته است کنارم... و خیره است
انگشت می‌کشد به حروف و دلش رها

شد رفت در میان جهانی بدون نور
بی‌وزن شد تمام تنش قطع شد زمان
یک بچه بود وصل به یک بند نرم و داغ
یک بچه بود و بی‌کسی اش توی این جهان

یک بچه بود و دید زمان می‌رود جلو
یک نور و بعد تا به ابد نور و نور و نور
یک بچه بود گم شده در یک جهان گنگ
حالا زمان دوباره از او می‌کند عبور

یک مرد می‌شود... و مرا توی آینه
می‌بیند و پیر است دلش از نبودها
خیره‌ست سمت خود که چرا گریه می‌کند
اما دوباره سیر زمان مثل رودها ↓

وا کرده یک مسیر به آینده‌ای که او
خیره‌ست توی تخت به چشمان دختری
دختر شبیه اوست، زن اوست، جان اوست
اما دوباره دست زمان شکل بستری ↓

کرده‌ست تخت را و زنش روبه‌روی اوست
دریاست صورتش... و پر از موج زندگی

موهایش نقره‌ای‌تر از آغاز قصه است
لبخند اوست خاتمه و اوج زندگی

یک درد، درد دور شدن، رفتن زمان
یک ایست، باز کردن چشمش به روی قبر
دستش نشسته است به روی نوشته‌ها
اما زمان نشسته کنارش بدون صبر

یک توپ می‌خورد به تمامی پله‌ها
برگشت جاذبه به سرآغازِ یک طلوع
توپ ایستاده پیش‌تر از قبرِ خالی‌ام
یک نورِ سرخ می‌کشدم سمت یک شروع

عادل نریمانی

این چند روز من به زمین خیره بوده‌ام
چیزی مرا به عمقِ زمین وصل کرده بود
چیزی که نازک است، حقیر است، کوچک است
من را همیشه بنده‌ی این فصل کرده بود

این فصل، فصلِ بودنِ من بود بر زمین
فصلی که گم شدم وسطِ چشم‌هایتان
فصلی که مادر و پدرم پیر می‌شوند
فصلی که خیره‌ام به حضورِ خدایتان

فصلی که سنگ می‌شود انگار هرکسی
که قلب من همیشه به آینه می‌گرفت
فصلی که دور می‌شود احساس‌های خوب
وقتی شیارِ قلب مرا کینه می‌گرفت

وقتی که نیست در وسط شهرتان کسی
دیوانه تا به خاطرتان آورد جنون
یک راه واقعی ست برای رهایی از
دیوانگی حل شده در لحظه‌ی کنون

وقتی که نیست خانه‌ی پیری میان شهر
وقتی زوال گوشه‌ی هر شهر قایم است
وقتی که سال‌هاست کسی را ندیده‌ام
که حس حرف‌های زبانش ملایم است

وقتی که ترس دیدنتان حبس می‌کند
من را درون خانه‌ی تاریک و خالی‌ام
وقتی میان گریه صدایی درون من
گفت از وقوع مرگ بد احتمالی‌ام

من داخل اتاق سیاهی نشسته‌ام
یک پرده‌ی سیاه مرا کور کرده است
دریاچه‌ای به زیر تنم باز شد که درد
هر قطره را میان تنش شور کرده است

دریاچه باز شد... و جهان رفت زیر آب
دریاچه باز شد... و سیاهی بزرگ شد
آن قدر رفت تا که تمامی نورها
خاموش شد و ثانیه آهی بزرگ شد

من مانده‌ام میانه‌ی این لحظه‌ی ابد
من مانده‌ام میانه‌ی این بودنِ غمین

آرام می‌رسد به دهانم صدای آب
پایان شعر کرده در این مصرعم کمین

اما کسی ست آن طرف آب‌ها هنوز
چشمش پراست از همه‌ی رنگ‌های نور
با مهر خیره است به من، راه می‌رود
از مرز چسبناک زمان می‌کند عبور

گرمای مطلق است وجودش... و این جهان
انگار در کنار تنش گرم می‌شود
انگار هرچه سنگ نشسته‌ست در دلم
در دست‌های کوچک او نرم می‌شود

از قلب او دمید صدایی شبیه بنگ
موجی تپید از بدنش پخش شد زمان
من راه می‌روم طرفش، خلق می‌شود
در بوسه‌های من به تنش کل این جهان

عادل نریمانی

ترسیدی و می‌ترسم و می‌ترسی از ترسم
روی خطوط نقطه چین... در آن‌ور مرزم
می‌ترسی و حالم از این ترست به هم می‌خورد
قرص برنجی می‌دهد عطاری‌ات قرصم
در فرض عمق فاجعه: چشمان خونینت
غسل و کفن... انا ل... من بد جور می‌لرزم

حالم بد است از کودکی که جیغ مردی بود
ولگردی یک سگ میان خواب لوطی‌ها
گازی که می‌گیرد زبان حلقه در گوشم
مغز درون تخمه‌ی بی مغز لوطی‌ها
در جستجوی قرص درد بعد آرامش
نعره درون خالی اعماق قوطی‌ها

تف کردن تقدیر رنگارنگ ماشینی
ذهنی که در عمق دهان دندان شیری داشت

یک پیرمرد واقعاً، یک کودک شاید
 ذهن مریض شاعرت ای کاش سیری داشت
 یک ماجرای گمشده، یک نیمکت، یک سگ
 یک آلت قتاله که شکل خمیری داشت

یک زن زده زنجیر و یک قلاده‌ی بی سر
 شوری چشمان کسی توی بیابانت
 بازی بطری روی لب‌های ترک خورده
 بالا می‌آید روی قرآن کسی جانان
 تبعید و تحقیر و دروغ و گشنگی و درد
 حکم و تقاص و جرم و توبه توی زندانت

سیگار خاموشی که هرشب پک به پک مُردی
 هی از خودت، هی از همه، هی... فحش می‌خوردی
 رقص غم‌انگیز کسی، شمس است یا مرگت
 تصنیف ماشه در درون ذهن ابزوردی
 حس تشنج حین مرگ نور مهتابی
 ضجه زدن در آینه با لهجه‌ی کردی



این زندگی روز است و بودم کرم شب‌تابی
 من مرده‌ام، تو شعر را بستی و می‌خوابی

هانی نژادمقدم

من از تمام جهان برترم در این تردید
از او فقط گله دارم چرا نمی فهمید؟

جواب خوبی من را به لعن و نفرینی
مرا به حکم عجیبی به سوی یک تبعید

به جنس خاک و تعفن عزیز دنیا شد
تو را فقط قسمت می دهم به یک تجدید

به پختگی برسد مثل کوزه در آتش
اگر که سجده کند پای من فقط تأکید

تمام قصه پراز خون و خشم و استبداد
به انتخاب غلط حاصلش نمی ارزید

گناه کرده‌ی خود را به گردنم انداخت
همیشه وسوسه‌هایش به نقشه یا تمهید

بدان که آخر دنیا قیام حق باشد
منم که شعله‌ورم در جهان بی‌خورشید

هانی نژادمقدم

یک خشم نهفته در دلِ کولاکیم
در سوگ عزیزان وطن غمناکیم
آبان پر از شکنجه یادت باشد
ما آتش خفته در درونِ خاکیم

هانی نژادمقدم

این فاصله را -بیا جلوتر!- کم کن
من تشنه‌ی آنم تو مرا درکم کن
هرچند که در فاصله‌ها سودی نیست
با بوسه‌ی آخر تو مرا ترکم کن

پدیده نیشابوری

دیر اومدم خونه و گفتم که ترافیک بود
برف از درودیوار می بارید و سردم بود
این جمله‌ها روی لبام ماسید در یک آن؛
مشت و لگدهای بابا چاشنی دردم بود

ترسیده بودم از چشایِ قرمز بابا
از برق چاقویی که می دیدم توی دستش
خوشحال بودم که رسیدم خونه مون اما
ترسیده بودم مثلِ سگ از صاحبِ مستش

حتی نمی شد که بگم اون روز کجا بودم
تو خونه‌ای که من مقصر می شدم هر بار!
باید که جای دندوناشو روی بازو هام
قایم می کردم زیر یه پیراهن گلدار

تو خونه‌ای که وحشت و تهدید مرسومه
 دوشیزه بودن حکم مرگ و زندگی داره
 باید خودم مرهم می‌ذاشتم رویِ تاول‌هام
 رو مقعدی چرخورده و رو واژنی پاره

هیشکی نباید جای چنگو رو تنم می‌دید
 باید که چشمامو از اشکم پاک می‌کردم
 بابام آگه می‌دید زخمامو خفه‌م می‌کرد
 باید که رازم رو همون جا خاک می‌کردم

اون روز دنیام از رگ وریشه‌ش ترک برداشت
 جوری که تا امروز چیزی رو نمی‌شه ساخت
 با ناخونایی که همه‌ش از بیخ برگشته
 دیگه نمی‌شه چنگ به این زندگی انداخت

من سیزده ساله که درگیرم با این کابوس
 گور بابایِ سنتِ پوسیده و بیخود
 اون شورتِ خونی و لباسایی که پاره‌س هیچ
 به اعتمادم توی اون لحظه تجاوز شد

پدیده نیشابوری

می ترسم از خودم که توی آینه
از زندگی عوض می‌کنه جامو
می خندم و شبیه خودم نیستم
تکرار می‌کنه یکی حرفامو

سردرگم، نگاهتو گم کردم
این خونه، خونه نیس! پُر دیواره
من پرت می‌شم از لبه‌ی کابوس
هذیونایی که واقعیت داره

روزای تو بدون منم خوبه
روزای من بدون چشات مبهم
لااقل بذار به خواب تو پیام واشه
لااقل بذار که از شب تو رد شم

این عکس لعنتی چشات اینجاس
 خون توو چشام دویده و تب دارم
 ترسِ نداشتنِ تو توو رگ هامه
 از عشقی که تموم بشه بیزارم

جایی برای من توو خیالت نیست
 حسِ منه که حالتو بد کرده
 دنیای تو شبیه خودت زیباس
 دنیای من شبیه خودم سرده

روزای تو بدون منم خوبه
 روزای من بدون چشات مبهم
 لااقل بذار به خوابِ تو پام واشه
 لااقل بذار که از شب تو رد شم

پدیده نیشابوری

با این جنونی که دارم بدجوری می‌ترسم
با بی‌قراری‌هایم توی خونه هم پرسه می‌م
توو گریه‌هایم غش می‌کنم با بغض می‌رقصم

می‌ترسی از من؟ حق داری! دیوونه‌تم دختر

توو حال می‌شینم حواسم توی آینده‌س
دیروز من جوک بود و حالا سوژه‌ی خنده‌س
موهام گزگز می‌کنن، اعصابم رنده‌س

توو قبر این روز و شب باید فقط شاشید

کابوس می‌بینم فقط با موی توو باد و...
این شهر، نفرینی شده با گشت ارشاد و...
همسایه‌ای که دم به ساعت مغز می‌گاد و...

آقا بیا دوربین بذار توی اتاق خوابم!
بازم پریشونم می خوام اون بوسه‌ی نابو...
گم شم تو آغوشت بازم بی تاب بی تاب و...
از بالکن می بینمت توی اتاق خواب و...

دختر نمی فهمی که من بدجوری دلتنگم!؟

ماهان هنرمند

«درد رنگی»

می‌ذارم دستامو توی دستاش
می‌کنم از ته دلم خنده
بعلم می‌کنه توو آغوشش
دوباره جسم من می‌شه زنده

موهای خوشگلش رو می‌بافم
موهامو شونه می‌زنه با دست
همیشه تا ابد دلم قرصه
تا ابد در کنار قلبم هست

ما دو تا دختریم توو این خونه
روحمون توی هم گره خورده
نفس گرم من به اون می‌خورد
یهو دیدم که اون خوابش برده

خودکشی می شدم توی این درد
شهوَتِ توو نگاه هر مردی
تو می تونی بفهمی چی می گم
تو که رنگین کمون هم دردی!

ندا یاسمی

وقتی عزای چشم‌های من تماشایی ست
 لطفاً به چشم چند قطره رنگ خالی کن
 با یک صدم از آسمان و یک صدم خورشید
 رنگ نگاهم را تو سبز احتمالی کن

در گوشه‌های دفتر من قلب قرمز باش
 با اول اسمت به رنگ آبی‌ام ها کن
 می دوستت دارم بگو، آهسته حاشا... هیس!
 در گوش من صد بار حسرت را سؤالی کن

من قهر و تو! می آشتی، تا مثل هر دفعه
 با دسته‌گل‌های سفیدت، فاتحم باشی
 من شال می‌بافم برایت پس تو هم لطفاً
 با کلبه‌ای برفی جهانم را خیالی کن

با خنده‌های زندگی را زنده‌تر کردی
من ماه را از آسمانت با «تو» می‌چینم
بر صورت ماهت بکش لبخندهای را
ماه شب من! چارده را هم هلالی کن

من شعله‌شعله از تو آیم یا مذایم یا...
از تک‌تک سلول‌هایم نام تو جاری‌ست
من شعله‌شعله، قطره‌قطره می‌رسم تا تو
فکری به حال عشق‌های انفعالی کن!!

ندا یاسمی

در جای خالی ام، چه کسی سبز می‌شود؟!
پاییز می‌شوم که انارم! ترک ترک
دستت به دور گردن او حلقه می‌شود
من کیستم؟! کشیده به عشق شما سرک؟

با حرف‌های تازه بغل‌تر گرفته‌ایش
خندیده‌ای به من، به تمامم به باورم
هل داده‌ای مرا به خودم نه! به خاطرات
من کیستم؟ میان دو عاشق دو شاپرک!

آغوش می‌کشیش تنم درد می‌کند
حسم به تو، به عشق، مرا مرد می‌کند!
آغوش می‌کشیش، منم! گریه می‌کنم؟!
از عشق می‌نوشتم و گفتمی که: «به درک!»

دلواپسم برای خودت بعد رفتنت
دلواپسم برای خودم بعد زندگی
دلواپسم برای... دلم شور می‌زند
من کیستم؟ نداشته دست دلم نمک!

سردم شبیه فاصله در انتظارهام
گرمی میان دست خودت توی دست‌هایم
دیوانه‌ام به پای کسی که نمانده است
من کیستم؟ به جز تو، شما، او... یک آدمک

ندا یاسمی

گفتی که دلواپس شدی؟ اصلاً نترس اصلاً
 تو عاشقانه پوست زخم مرا کندی
 ای کاش زخمم را نمک سودش نمی‌کردی!
 تا عاشقانه توی زخمم چرک می‌بندی

اصلاً چرا با عشق زخمم را نمی‌دوزی؟
 من سِر شدم، این درد را اصلاً نمی‌فهمم!
 - «سوزن؟» -

- «نه؛ چاقو!» -

- «خوب تر قلب مرا بشکاف!» -

- «من قلب دارم؟!» -

- «نه؛ فقط یک استخوان بندی!» -

توی تمام زخم‌هایم خاطراتت را
 با دست‌های باورم آهسته می‌کارم
 من باورت کردم که روزی سبز خواهی شد

من باورت کردم تو اما خوب می‌گندی!

احساس می‌ریزم به پایت بی تفاوت تر
از روی حس پرپریم رد می‌شوی هر بار
گفتی که از من حس نمی‌گیری؟! طبیعی بود
پس می‌زند احساس را یک عضو پیوندی

گفتی که دلواپس شدی؟ اصلاً نترس اصلاً
تو عاشقانه پوست زخم مرا بکن
اما نترس از زخم‌هایم سبز خواهم شد
اصلاً حواسم نیست! تو دیگر نمی‌خندی؟!...

